

بِسوی سوسیالیسم ۶

بسوی سوسیالیسم ۶

نشریه حزب کمونیست ایران

دوره سوم

تاریخ انتشار: اسفند ۱۳۹۳ - مارس ۲۰۱۵

سردبیر: صلاح مازوجی

زیر نظر هیئت تحریریه

صفحه بندی و طرح روی جلد: هیوا عبدی

آدرس ایمیل نشریه:

b.s.socialism@gmail.com

فهرست

۱. یادداشت سردبیر ۴
۲. گزارش سیاسی کمیته مرکزی کومه له به کنگره شانزدهم ۱۱
۳. جمهوری اسلامی، دیروز و امروز و فردا ابراهیم علیزاده ۱۰۱
۴. پست‌مدرنیته: سمپوزیوم فقر آی. ارنستو ۱۴۸
۵. مارکس وانگلس: دیالکتیسین های تغییر و تحول آی. ارنستو ۱۸۴
۶. مارکسیسم راهنمای تغییر در وضع موجود فرشید شگری ۱۹۹
۷. ملاحظاتی در باره تاریخ انترناسیونال اول مارچلو موستو ۲۱۵
۸. انگلس نظریه پرداز جنگ و نظریه پرداز انقلاب ژیلبر اشکار ۲۴۸
۹. طبقه کارگر یا انبوه بسیارگونه کریس هارمن و مایکل هارت ۲۸۹

یادداشت سردبیر:

خوانندگان گرامی!

همانطور که ملاحظه می کنید، نخستین مطلب این شماره نشریه، متن گزارش سیاسی کمیته مرکزی کومه له به کنگره شانزدهم است. این گزارش سرفصل های مختلفی در زمینه تداوم بحران اقتصادی جهانی سرمایه داری، اوضاع سیاسی ایران، اوضاع سیاسی خاورمیانه و مسئله کرد به عنوان یک مسئله منطقه ای را در بر می گیرد. گزارش در مورد اوضاع اقتصادی جهان با ذکر آمار و ارقام نشان داده که نرخ رشد اقتصادی چه در آمریکا بعنوان بزرگترین اقتصاد جهان و چه در اروپا هنوز به سطح قبل از بحران نرسیده و سرمایه داری نتوانسته دوران رکود را پشت سر بگذارد. بورژوازی همه جا برای غلبه بر بحران با کمک دولت ها به اعمال برنامه های ریاضت اقتصادی و تحمیل فقر و فاقه به اکثریت ساکنین کره زمین روی آورده است. اما در مقابل، اعتراضات اجتماعی و مبارزات طبقه کارگر علیرغم ضعف و کمبودهای که در رهبری سیاسی آن وجود دارد نظام سرمایه داری را با تنگنا روبرو کرده است. با تداوم بحران جهانی سرمایه داری رقابت در بین بلوک بندی های امپریالیستی بر سر گسترش مناطق نفوذ ابعاد تازه ای به خود گرفته است. تشدید کشمکش در خاورمیانه و آفریقا و بحران اوکراین بازتاب همین رقابت هاست. این بخش از گزارش با توجه به این واقعیت که نظام کاپیتالیستی جز بربریت نمی تواند هیچ افق دیگری را

پیشاروی جامعه بشری قرار دهد، بر پتانسیل و ضرورت شکل گیری بدیل سوسیالیستی تأکید می کند.

گزارش در بخش مربوط به اوضاع سیاسی ایران، با بررسی سیاست ها و عملکرد دولت روحانی نشان داده است که دولت وی علیرغم قرار گرفتن در مسیر سازش با آمریکا و دیگر قدرت های امپریالیستی و کاهش فشار تحریم های اقتصادی، نه تنها نتوانسته در جهت پاسخگویی به ابتدایی ترین خواسته های کارگران و مردم زحمتکش گامی بردارد بلکه قادر نبوده به نیاز بورژوازی ایران نیز پاسخ دهد. دولت حسن روحانی در عمل نشان داده که نه تنها برنامه ای برای بهبود وضعیت زندگی کارگران و مردم زحمتکش در دستور کار ندارد، بلکه با تهاجم همه جانبه به سطح زندگی و معیشت طبقه کارگر و ارزان تر تمام کردن نیروی کار این طبقه می خواهد سرمایه داران داخلی و خارجی را برای کسب سودهای بیشتر به سرمایه گذاری در عرصه تولید ترغیب نماید. اما روند رو به گسترش مبارزات کارگران بر متن این فقر و فلاکت اقتصادی، علیرغم پراکندگی که این مبارزات از آن رنج می برند نشان می دهد که چه پتانسیل عظیمی در اعماق این جامعه برای پایان دادن به این اوضاع فاجعه بار نهفته است. این بخش از گزارش در ادامه به ابعاد رویگردانی از مذهب و ورشکستگی ایدئولوژیک رژیم جمهوری اسلامی و تشدید اعمال تبعیض های جنسیتی علیه زنان، جایگاه نزاع جناح های درون حکومتی و جهت گیری های استراتژیک فعالیت کمونیست ها می پردازد.

گزارش در بخش مربوط به بررسی تحولات سیاسی خاورمیانه با ارزیابی عینی از روند تحولات سیاسی در کشورهای مختلف خاورمیانه و شمال آفریقا در چند سال اخیر، به جمع بندی دلایل شکست و ناکامی خیزش های انقلابی می پردازد و عدم

آمادگی و سازمانیابی کارگران و مردم زحمتکش و غیاب نیروی پیشرو و رهبری کننده در صحنه سیاسی جامعه را از مهمترین دلایل شکست این تحولات بر می شمارد. این بررسی با توجه به این واقعیت که خیزش های انقلابی مردم در خاورمیانه و شمال آفریقا یک دوره تاریخی در این منطقه را ورق زده است، بر ضرورت جمعبندی تجارب و درس های این تحولات که به بهای خونباری بدست آمده اند تأکید می نماید. این بررسی همچنین این واقعیت را که خاورمیانه تا رسیدن به تغییراتی بنیادی در زمینه اقتصادی و سیاسی راه درازی در پیش دارد، مد نظر قرار می دهد. خیزشهای انقلابی دوره اخیر، آغاز راهی بود که بدون شک نه بخاطر آرزوهای ما بلکه به دلیل شرایط عینی اجتماعی و اقتصادی موجود دنبال خواهد شد.

گزارش سیاسی کمیته مرکزی در ادامه اوضاع سیاسی در بخشهای مختلف کردستان در عراق، سوریه و ترکیه را بر متن تحولات خاورمیانه بررسی می کند و چالش ها و خطراتی را که جنبش مردم کردستان در هر کدام از این بخش ها با آن روبرو هستند را بر می شمارد. در بخش پایانی این گزارش، اوضاع سیاسی و اجتماعی کردستان ایران بطور مفصل تر مورد ارزیابی قرار می گیرد. این بخش با اشاره با تداوم سیاست های سرکوبگرانه و اعمال تبعیض علیه مردم کردستان مناسبات جمهوری اسلامی با مردم کردستان را به تصویر می کشد و شرایط سخت کار و زندگی و موقعیت عینی جنبش کارگری و جنبش رهائی زنان در کردستان را بررسی می کند. ارزیابی از موقعیت اصلاح طلبان کرد در نقش اپوزیسیون شبه قانونی، سردرگمی استراتژیک احزاب و جریان های ناسیونالیست در کردستان، پیشینه شکل گیری و موقعیت جریانهای اسلامی شبه اپوزیسیون در این منطقه، از جمله موضوعاتی دیگری هستند که این بخش از گزارش به آنها می پردازد.

«جمهوری اسلامی، دیروز امروز و فردا» عنوان مطلبی است به قلم ابراهیم علیزاده، که به ارزیابی زمینه های عینی و علل شکست انقلاب بهمن ۵۷ پرداخته است. در این مطلب ابتدا زمینه های عینی اجتماعی شکل گیری انقلاب ۱۳۵۷ ایران و نیز شرایط سیاسی جهانی و نقش قدرت های خارجی در تحولات آن دوره مورد بررسی قرار می گیرد. سپس به ارزیابی از شرایطی می پردازد که منجر به روی کار آمدن رژیم اسلامی و بررسی علل شکست انقلاب توسط ضدانقلاب اسلامی و نقش روشنفکران و سازمان های سیاسی که در مقابل رژیم اسلامی سر فرود آوردند، پرداخته شده است. این مطلب با یک بررسی ماتریالیستی زمینه های عینی انقلاب، نشان می دهد که انقلاب مردم حرکتی برای آزادی، عدالت و رفاه اجتماعی بود و حکومت اسلامی به هیچوجه محصول مبارزه مردم نبود بلکه وسیله ای بود که برای به شکست کشاندن انقلاب مردم به میدان آورده شد. این مطلب با اشاره به نقش ژنرال ها و مستشاران نظامی آمریکا در متقاعد کردن ارتش شاه به حمایت از خمینی به روشنی نشان می دهد که جریان ارتجاعی اسلامی به رهبری خمینی را همان دولت آمریکا و متحدین اروپایی اش به جلوی صحنه انقلاب ۵۷ کشیدند، که تا قبل از آن از رژیم شاه حمایت می کردند و ارتش وساواکش را تجهیز و آموزش می دادند. این مطلب همچنین با مرحله بندی دوره ۳۵ سال گذشته، به تبیین واقعبینانه علل بقای رژیم جمهوری اسلامی و تغییرات معینی که طی این دوره در نتیجه تغییر توازن قوای طبقاتی بر خود پذیرفته و پدیده اصلاح طلبی حکومتی به عنوان استراتژی برای بقا حکومت اسلامی می پردازد. در بخش پایانی این مطلب مبانی و جوهر استراتژی سیاسی کمونیست ها در اوضاع کنونی ایران توضیح داده شده است.

«مارکس و انگلس: دیالکتیسیسم های تغییر و تحول اجتماعی» به قلم ارنستو نقدی است بر دیدگاه های برخی از نظریه پردازان پست مدرنیست که عبث و بیهوده تلاش

می کنند نگرش مارکس و انگلس به روند تغییر و تحول و تکامل جامعه را رویکردی غیر علمی و مبتنی بر پیشگویی های پیامبرگونه جلوه دهند. نویسنده مطلب تلاش کرده تا پیش‌زمینه‌های تحول در نگرش مارکس و انگلس به شناخت اجتماعی را در شمایی از یک رهیافت علمی به نمایش بگذارد و با واپس زدن رویکردهای ایدئولوژیک، برداشت‌های جزمی، و دریافت‌های پیامبروار، از جایگاه واقعی آنها به عنوان دیالکتیسین دفاع کند. نویسنده در همین رابطه، مشهورترین تز مارکس، در نقد دیدگاه‌های فویرباخ که می گوید: "فلسوف‌ها تنها دنیا را با شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند، اما مسئله دگرگون ساختن آن است"، و شور و شوق مارکس و انگلس برای تأثیر گذاری بر تحولات انقلابی این دوره و دفاع آنها از طبقه کارگر در کشاکش های این دوره را دلیل روشنی برای مردود دانستن ادعاهای نظریه پردازان پست مدرنیست می داند.

پست‌مدرنیته: سمپوزیوم فقر، عنوان مطلب دیگری است از "ارنستو" که تلاش می کند با بررسی و تحلیل اقتصاد سیاسی، شرایط اجتماعی و زمینه‌ی روان‌شناختی پست مدرنیسم، پرده از دیالکتیک نظریه و کنش‌های آن بردارد. نویسنده با اشاره به تحولات بعد از پایان جنگ جهانی دوم، بحران های دهه ی ۱۹۶۰ و سراشیبهی هولناکی که نظام سرمایه داری در نیمه های دهه هفتاد میلادی به آن گرفتار آمده بود بعنوان خاستگاه تاریخی پست مدرنیته، این جریان را در رویارویی با باورهای منسجمی تعریف می کند که ضرورت کنش های سیاسی-اجتماعی را در دگر گونی های اجتماعی جستجو می کنند. بنا براین در حالی که مارکسیست ها بر مبارزه طبقاتی بعنوان نیروی محرکه تاریخ و طبقه کارگر بعنوان عامل تحول سوسیالیستی تأکید دارند، پسا مدرنیست ها بر کنار گذاشتن طبقه گرایی تأکید می کنند. آنان این ایده را که جهان غرب وارد دوران "پسامدرن" شده است که از اساس با سرمایه داری

قرن هیجده و نوزده تفاوت دارد را بهانه ای برای تبلیغ کنار نهادن طبقه کارگر و برابری طلبی اجتماعی تبدیل کرده اند.

مارکسیسم راهنمای تغییر در وضع موجود^۲ به قلم فرشید شگری ضمن نگاهی گذرا به بن بست تاریخی مناسبات سرمایه داری و پایان ظرفیت های این نظام در جهت تکامل جامعه بشری، تأکید مجددی است بر جایگاه و اهمیت روش دیالکتیکی در شناخت پدیده ها و برداشت ماتریالیستی از تاریخ و آموزه های مارکس در رشد آگاهی طبقاتی کارگران. نویسندگان سبس با نگاهی به سهم لنین در ارتقای تئوری مارکسیسم در زمینه های مختلف به نظریه امپریالیسم لنین در رویارویی با جنگ جهانی اشاره می کند و با اینکه از نظر بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست، لنین نسبت به توانایی های خود در زمینه فلسفه متواضع و فروتن بوده است، بر نقش پر رنگ لنین بر پر بنیه کردن مفاهیم و مقولات فلسفی تأکید می نماید.

ملاحظات در باره تاریخ انترناسیونال اول^۳ اثر مارچلو موستو، انگلس نظریه پرداز جنگ و نظریه پردازانقلاب^۴ به قلم ژیلبر اشکار و طبقه کارگر یا انبوه بسیارگونه^۵ که متن مناظره ای است بین کریس هارمن و مایکل هارت، سه اثر با ارزشی هستند که به کوشش رامین جوان ترجمه و در اختیار نشریه قرار گرفتند. مارچلو موستو که از پژوهش گران برجسته اندیشه های کارل مارکس در دانشگاه لورینتال^۶ در ناپل ایتالیاست، در این اثر خود به پیدایش انترناسیونال اول، جایگاه سیاسی آن و نقش انکارناپذیر مارکس در تأسیس و روند فعالیت های آن، ساختار تشکیلاتی این سازمان، رابطه انترناسیونال با تجربه خونین و شکوهمند کمون پاریس و مهمترین رویدادهای سیاسی این دوره در اروپا می پردازد و در آخر تأکید می کند که اهدافی

که ۱۵۰ سال پیش در لندن به انترناسیونال شکل دادند، امروز بیش از هر زمان دیگری زنده هستند.

در مطلب 'انگلس نظریه پرداز جنگ و نظریه پرداز انقلاب' ژیلبر اشکار کوشش کرده که نه تنها علایق انگلس به فعالیت های رزمی و شور و شوق وی برای حضور در کارزارهای انقلابی را بطور برجسته ای نشان دهد، بلکه بر توانایی های وی به عنوان یک استراتژیست و نظریه پرداز جنگ که کمتر در ادبیات مارکسیستی مورد توجه قرار گرفته، نور بتابد. اشکار با این نقل قول از سخنرانی ویلم لیکنخت، که پس از مرگ انگلس برای رهبران سوسیالیست انجام داده و گفته: "اگر در زمانه‌ی ما انقلاب دیگری اتفاق می‌افتاد، انگلس، واحدهای ارتشی و پیروزی‌های ما را سازمان می‌داد، او نماینده‌ی حزب بزرگ، و فرمانده کل قوا محسوب می‌شد." سعی کرده حق مطلب را ادا کند.

"طبقه کارگر یا انبوه بسیارگونه" همانطور که از عنوان آن پیداست به جایگاه طبقه کارگر در تحولات اجتماعی می‌پردازد. در این مناظره کریس هارمن بطور خلاصه به نقد دیدگاه‌های مایکل هارت و تونی نگری در کتاب امپراتوری می‌پردازد که در آن نقش و جایگاه طبقه کارگر در تحولات اجتماعی زیر سؤال رفته است. ترجمه این مناظره که در آن بیش از ۲۰ نفر از کنشگران سیاسی و اجتماعی هم اظهار نظر می‌کنند از این نظر نیز اهمیت دارد که گوشه‌ای از تلاش‌ها و مجادلات نظریه پردازان و فعالین چپ و سوسیالیست در این دوره را بازتاب می‌دهد.

گزارش سیاسی کمیته مرکزی کومه له به کنگره شانزدهم (مرداد ۱۳۹۳)

تداوم بحران جهانی سرمایه داری

بحران اقتصادی جهان سرمایه داری که از سال ۲۰۰۸ از ایالات متحده آمریکا آغاز شد و به سرعت به سرتاسر جهان گسترش یافت، علیرغم تخفیف نسبی هنوز ادامه دارد و نظام سرمایه داری جهانی نتوانسته دوران رکود را پشت سر بگذارد. با اینکه دولت آمریکا در اواسط سال ۲۰۰۹ رسماً خروج از دوره رکود را اعلام کرد، اما کاهش و انقباض محصولات تولید صنعتی آمریکا در نیمه نخست سال ۲۰۱۴ نشان می دهد که نرخ رشد اقتصادی در بزرگترین اقتصاد جهان هنوز به سطح قبل از آغاز بحران نرسیده است. اگر دولت آمریکا و بانک مرکزی این کشور با تزریق هزاران

میلیارد دلار به بانک های خود تلاش کردند تا نه تنها از روند ورشکستگی بانک ها جلوگیری کنند بلکه آنها را به دادن اعتبارات بیشتر و فعالیت های اقتصادی اشتغال زا ترغیب نمایند، اما این سرمایه های عظیم نیز از بازار سفته بازی های مالی سر درآوردند و به رونق در عرصه تولید صنعتی کمکی نکردند. در نتیجه این اقدامات میزان کسری بودجه دولت آمریکا شدیداً افزایش یافت. در سال ۲۰۱۲ کسری بودجه دولت آمریکا یک تریلیون و یکصد میلیارد دلار تخمین زده شد. به گزارش وال استریت جورنال^۱ کسری بودجه آمریکا از اکتبر ۲۰۱۳ تا آوریل ۲۰۱۴ یعنی طی فقط ۶ ماه ۳۰۶ میلیارد دلار و میزان وام آن حدود ۱۶ تریلیون دلار برآورد شده است. در واقع این دولت مبالغی که از طریق قطع یا کاهش خدمات اجتماعی و کمک های دولتی یا از راه افزایش مالیات بر درآمد حقوق بگیران جزء پس انداز کرده بود را به گلوی بانک ها ریخته و با افزایش کسری بودجه، باز هم فشار بر زندگی و معیشت کارگران و اقشار کم درآمد جامعه را تشدید کرده است.

بر اساس گزارش ها اکنون تولید ناخالص داخلی آمریکا حدود شصت درصد تولید ناخالص داخلی این کشور در سالهای پیش از بحران ۲۰۰۸ است و براساس پیش بینی دفتر مطالعات کنگره آمریکا اقتصاد این کشور تا سال ۲۰۱۷ میلادی به دوران پیش از بحران بازخواهد گشت. این پیش بینی در حالی است که هیچ تحولی در چشم انداز نیست که بتواند اقتصاد آمریکا را آنگونه که بازسازی اروپای پس از جنگ جهانی دوم در پایان دادن به رکود بزرگ^۲ مؤثر بود، احیا کند. بنا به اعلام سازمان تحلیل اقتصادی آمریکا، تولید ناخالص داخلی ایالات متحده در سه ماهه نخست سال ۲۰۱۴ نه تنها رشد نداشته است بلکه معادل ۲،۹ درصد نیز کاهش یافته است.

اقتصاد آمریکا از آغاز بحران تاکنون در مجموع ۵ میلیون شغل ایجاد کرده است که غالباً مشاغلی موقت و پاره وقت با درآمدی پایین بوده اند، اما همزمان تقریباً به همین تعداد از صاحبان مشاغل دائمی کار خود را از دست داده اند. ناتوانی اقتصاد آمریکا در ایجاد مشاغل دائمی باعث شده که سهم دستمزدها در کل درآمد ملی این کشور بشدت پایین بیاید و از ۵۰ درصد در دوره قبل از بحران به ۴۳،۵ درصد در سال ۲۰۱۲ کاهش یابد. در اثر پیامدهای این بحران و افزایش روزافزون فقر اکنون ۴۶ میلیون آمریکائی به کمک های دولتی نیاز پیدا کرده اند.

در اروپا اقدامات بورژوازی حاکم در این کشورها و اعمال سیاست ریاضت اقتصادی و انداختن بار سنگین بحران بر دوش کارگران و بخشش های تریلیونی به بانک ها هنوز به رفع بحران منجر نشده است. بر اساس نمودارهایی که "یوروستات" منتشر کرده است در سه ماهه اول ۲۰۱۴ تولید ناخالص داخلی ۲۸ کشور نیرومند اتحادیه اروپا فقط سه دهم درصد رشد داشته و ۱۸ کشور منطقه یورو هم دو دهم درصد رشد در این زمینه را شاهد بوده اند و این نشان می دهد که سرمایه داری اروپا هنوز زیر بار بحران کمر راست نکرده است. بسیاری از کارشناسان امور اقتصادی با اشاره به نمودارهای فوق و با توجه به افزایش دو و یک دهم درصدی تولید ناخالص ملی برای آلمان در حالیکه اقتصاد فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و البته یونان حتی از رکود هم خارج نشده اند بر این باورند که هنوز منطقه یورو از بحران خارج نشده است. این کارشناسان استدلال می کنند، درحالی که قبل از شروع بحران نرخ بیکاری ۷،۶ درصد بود، اما اکنون نرخ بیکاری منطقه یورو به ۱۲،۱ درصد رسیده است، در نتیجه با گسترش بیکاری و نرخ پایین تولید ناخالص داخلی نمی توان از پایان بحران صحبت کرد. مدیر "مؤسسه ملی تحقیقات اقتصادی و اجتماعی" در بریتانیا ضمن ابراز

خوشبینی نسبت به پایان بحران گفته است اما کارگرها باید تا سال ۲۰۱۸ منتظر بمانند تا از بهبود اقتصادی بهره ببرند، تازه در آرموقع مزد واقعیشان ۶ درصد کمتر از مزدی خواهد بود که قبل از ۲۰۰۸ می‌گرفتند.

در واقع فقط برای آن بخش از صاحبان سرمایه های بزرگ و مدیران ارشد مجتمع های غول پیکر اقتصادی که با انتقال بحران از یک عرصه به عرصه دیگر در دل بحران نیز پول پارو می کنند و امکان دستیابی به سودهای بادآورده خود را حفظ می کنند، بحران حل شده است. اما از نظر کارگران و مردم کم درآمد که کار و زندگی آنها مورد تعرض قرار گرفته است، بحران همچنان ادامه دارد.

مجله "اکنونمیست" در ۱۲ دسامبر ۲۰۱۳ طی یادداشتی تحت عنوان "ثروتمندان ثروتمندتر می شوند" اعتراف می کند که: "بهبود در خدمت ثروتمندان است. در سال ۲۰۰۷ سهمی که از درآمد ملی آمریکا به یک درصد بالا رسید ۱۸،۳ درصد بود که تا قبل از سقوط ۱۹۲۹ بالاترین سهم بود. اکنون تمام تحقیقات انجام گرفته توسط کارشناسان ارشد دانشگاههای اروپا و آمریکا نشان میدهد که یک درصد بالا از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ سهم واقعی خود از درآمد ملی را ۳۱ درصد افزایش داده اند. آنها به این ترتیب ۹۵ درصد از ثروت افزوده طی این مدت را به جیب زده اند.

اقتصاد چین که قرار بود موتور محرک خروج از بحران باشد دچار مشکلات است. در ۲۰۰۸ نرخ رشد اقتصاد چین ۱۴ درصد بود که در ۲۰۱۳ به ۷ و نیم و در ۲۰۱۴ به ۷،۴ درصد رسیده است. بانک های چینی تحت تأثیر سیاست های دولت وامهای کلانی برای خانه سازی پرداخت کردند و موجب ایجاد حباب مسکن را فراهم آوردند. این وام ها که در ۲۰۱۱ یک تریلیون و هفتصد میلیارد دلار بود در

۲۰۱۳ به ۵ تریلیون دلار رسید. از سوی دیگر در ۲۰۱۲ بخش صنایع و تولید برای صادرات دچار افت گردیدند، زیرا مشتریان کالاهای چینی در آمریکا، اروپا و کشورهای در حال نضج قدرت خرید قبلی را از دست دادند. در همانحال با توجه به مبارزات کارگری گسترده و شهری تر شدن دهها میلیون کارگر چینی که دیگر حاضر نبودند با دو دلار در روز کار کنند و نیز ضرورت بالا رفتن قدرت مصرف توده مردم، دولت ناچار شد هم بر دستمزدها بیافزاید و هم کمک های خود را افزایش دهد. این اقدامات قیمت تمام شده کالاها را بالا برد و مؤسسات سرمایه گذاری غول پیکر را به سرمایه گذاری در کشورهایی نظیر ویتنام و تایلند سوق داد که هنوز دستمزدها در سطح پایینی هستند. چین دیگر نمی تواند نیروی محرکه سرمایه داری برای خروج از بحران باشد.

بورژوازی برای غلبه بر بحران کنونی در مقایسه با بحرانهای گذشته، در موقعیت دشوارتری قرار دارد. الگوهای لیبرالی، دولت رفاه و مدل نئولیبرالی که هر کدام در دوره ای به عنوان راه علاج بحران معرفی شدند اکنون ناتوانی خود را در مقابله با بحران نشان داده اند. سرمایه این "افق ها" را از دست داده است. بورژوازی یکبار دیگر به دخالت وسیع دولتها برای مقابله با بحران نیاز پیدا کرده است و از دولت به عنوان ابزاری برای اجرای برنامه های ریاضت اقتصادی و تحمیل فقر و فاقه بیشتر به اکثریت ساکنین کره زمین استفاده می کند. محدودیت های نظام سرمایه داری در غلبه بر بحرانی که در اوج جهانی شدن کل سیستم را فراگرفته است زمینه‌ی گسترش جنبش کارگری را فراهم آورده است.

xxxxxx

مهمترین معضلاتی که سرمایه داری در دوره کنونی با آن روبرو است، اعتصابات کارگری و اعتراضات توده ای است. طبقه کارگر و اکثریت مردم در جوامع سرمایه داری با اعتراضات خود نشان داده اند که حاضر نیستند بار گران این بحران را تحمل کنند و راه حل ریاضت اقتصادی سرمایه داران و دولت های حامی آنان را بپذیرند. نقطه قوت طبقه کارگر در دوره بحرانی کنونی حضور گسترده و پرشمار در اعتراضات سیاسی و اجتماعی و نقطه ضعف آن غیاب سازمان های رادیکال و رهبری سیاسی سوسیالیستی است.

در آمریکا جنبش اشغال وال استریت که در دسامبر ۲۰۱۱ الهام بخش هزاران تظاهرات حمایتی در ۶۰۰ شهر آمریکا و بیش از هزار شهر در ۸۲ کشور جهان بود فروکش کرد، اما این به معنای پایان اعتراضات نبوده است. شهر شیکاگو در سپتامبر ۲۰۱۲ صحنه مبارزات متحدانه و فرا اتحادیه ای معلمان و دانش آموزان و والدین آنها علیه کم کردن از بودجه مدارس عمومی و بستن تعداد زیادی از آنها در این شهر بود که بازتاب گسترده ای در سطح شهر پیدا کرد. مبارزات و اعتصاب کارگران کمپانی "خدمات الکترونیک" برای بهبود طرح بازنشستگی در نیویورک، مبارزه هزاران کارگر شرکت "لاکهد مارتین" برای افزایش دستمزد و حقوق بازنشستگی در همین سال گوشه ای از مبارزات توده ای و کارگری علیه سیاست های ریاضت اقتصادی بودند. در مارس ۲۰۱۴ کارگران ماشینیسیت "لاکهد مارتین" علیه قرارداد تنظیم شده توسط کارفرما به اعتصابی دست زدند که دو ماه طول کشید. در این میان اعتصابات کارگران رستوران های زنجیره ای یا "فست فود" و سایر کارگران کم دستمزد در ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ برای افزایش حداقل دستمزد به ۱۵ دلار در ساعت و برخورداری از حق تشکل که ۱۵۰ شهر آمریکا را در بر گرفت نخستین تجربه در مبارزه توده ای کارگران فاقد تشکل بود. کارگران به همت رهبرانشان بدون داشتن

تشکل پایدار کارگری این اعتصاب عظیم را سازمان دادند. از طرف دیگر جنبش ضد نژاد پرستی که عمدتاً علیه اقدامات راسیستی انجام گرفته به موجی از همبستگی در میان تشکل های مدنی و کارگری دامن زده است.

در اروپا از آغار بحران تاکنون کشورهای یونان، پرتغال، اسپانیا، ایتالیا و سپس فرانسه، بلژیک، انگلستان، و آلمان مرکز اعتصابات کارگری و اعتراضات توده ای علیه سیاست های ریاضت اقتصادی بوده اند. کشورهای جنوب اروپا که در آنها برنامه های ریاضت اقتصادی با شدت بیشتری جریان داشته است و در این میان یونان یکی از مراکز اصلی اعتصابات کارگری و اعتراضات خیابانی علیه این برنامه ها بوده است. فرانسه در نوامبر ۲۰۱۲ شاهد اعتراضات خیابانی کارگران و مردم در ۱۳۰ شهر این کشور علیه سیاستهای ریاضت اقتصادی بود که با باشکوه ترین آن در پاریس انجام گرفت. ایتالیا در دو سال اخیر بارها شاهد اعتصابات کارگری و اعتراضات خیابانی علیه سیاست های اقتصادی دولت بود. در بریتانیا و بلژیک نیز ما شاهد اعتصابات آکسیون های کارگری و مردمی بودیم. در ایرلند اتحادیه ها علیرغم سازمان دادن مبارزات عظیم نتوانستند از اجرای سیاست های ریاضت اقتصادی جلوگیری کنند.

در چین یکی از مهمترین مراکز نیروی کار ارزان در جهان هر روزه آکسیون ها و حرکات کارگری در بخش صنعتی و پر جمعیت این کشور در جریان بوده است. بر پایه گزارشات از دسامبر ۲۰۱۳ تا آخر ژوئن ۲۰۱۴ تعداد ۴۰۷ حرکت کارگری در بولتن مبارزات کارگری این کشور ثبت شده است. این اعتراضات به دلیل فقدان تشکل های مستقل کارگری عمدتاً خود انگیخته و از پایین شکل گرفته اند. در هند یکی دیگر از مراکز نیروی کار ارزان به فراخوان اتحادیه های کارگری بیش از صد میلیون کارگر در اواخر ماه فوریه ۲۰۱۲ در یک اعتصاب عمومی علیه تورم و گرانی و

اجحافات دولت علیه کارگران شرکت کردند. این کشور در سپتامبر ۲۰۱۳ شاهد تجمع ها و اعتراضات خیابانی سراسری علیه افزایش تورم و گرانی بود. هند بویژه در یک سال اخیر صحنه پر جنب و جوش مبارزه توده ای زنان علیه تبعیضات جنسیتی بوده است. بنگلادش از سپتامبر ۲۰۱۳ به بعد شاهد یک جنبش گسترده اتحادیه ای و کارگری در بخش صنایع نساجی بوده که زنان در آن نقش برجسته ای داشته اند.

در آفریقای جنوبی از سال ۲۰۱۲ و بویژه بعد از حمله پلیس به صف کارگران اعتصابی معدن "ماریکانا" و کشتار ۳۴ کارگر در سپتامبر ۲۰۱۳ توسط پلیس مبارزه کارگران در این کشور اشکال حادثتری بخود گرفت. در این کشور کارگران تقریباً بدون وقفه برای افزایش دستمزدها و بهبود شرایط کار مبارزه کرده اند، و هم به عنوان نیروی اصلی مبارزات توده ای خواهان بهبود خدمات دولتی و مسکن بوده اند. از طرف دیگر کارگران کشاورزی نیز در آفریقای جنوبی سالهاست برای بهبود شرایط کار و زندگی خود به مبارزه و اعتصاب روی آورده اند. در نوامبر ۲۰۱۲ بیش از ۸۰۰۰ نفر از این کارگران برای افزایش دستمزد اعتصاب کردند و با پلیس و گارد ویژه درگیر شدند. در دسامبر همان سال اعتصابات در ۱۶ شهر از سرگرفته شد. تیراندازی پلیس و گارد ویژه و کشتن و زخمی کردن کارگران موجب راه افتادن اعتصابات همبستگی با این کارگران در نقاط دیگر شد. کارگران دوباره در اوایل آوریل ۲۰۱۳ اعتصاب کردند و بعد از دو هفته حکومت با افزایش ۵۲ درصدی دستمزدها موافقت کرد.

مبارزات کارگران زمینه سر برآوردن اتحادیه های کارگری رادیکالی را در این کشور فراهم آورده است. برای نمونه اتحادیه سراسری فلزکاران آفریقای جنوبی در برابر کارفرماها موضع طبقاتی و ضد سرمایه داری دارد. در آخرین کنگره این

اتحادیه که در دسامبر ۲۰۱۳ برگزار شد اعلام گردید که اتحادیه در طی یکسال تعداد اعضایش از ۳۰۰ هزار به ۳۳۸ هزار نفر افزایش پیدا کرده است. در کنگره تأکید شد که برای حل سه مصیبت "فقر، بیکاری و نابرابری" باید حزب سوسیالیست داشت و ضرورت وجود چنین حزبی نیز در این کنگره به تصویب رسید. به اعتقاد اکثریت اعضای کنگره ضرورت ایجاد حزب از "زیر پا نهادن چارت مصوب دهه هفتاد توسط کنگره ملی آفریقا و لذا خیانت آن به کارگران" حاصل شده است.

آفریقای جنوبی به عنوان "مرکز اعتراضات توده ای جهان" شهرت پیدا کرده است. زیرا در سال های اخیر بیشترین اعتراضات عمومی دنیا در این کشور روی داده است. مبارزات اعتراضی از اوایل ۲۰۱۲ به بعد اوج گرفت. در گزارش ها آمده است که در ۴۰ روز از اول آوریل تا دهم می ۲۰۱۳ فقط در استان "گوتنگ" ۴۵۰ اعتراض به وقوع پیوسته است. در فوریه ۲۰۱۴ گزارشی انتشار یافت مبنی بر اینکه در آفریقای جنوبی در طی مدت ۹۰ روز بیش از ۳۰۰۰ اعتراض روی داده است که در بعضی از آنها بیش از یک میلیون نفر شرکت داشته اند. از سال ۲۰۰۸ به بعد هر سال بیش از دو میلیون نفر در اعتراضات خیابانی شرکت کرده اند. بیشتر اعتراضات پیرامون زمین، خدمات اولیه و مسکن روی داده و مخاطب آنها "کنگره ملی آفریقا" حزب حاکم آفریقای جنوبی بوده است. پلیس در تمام موارد با خشونت به معترضین برخورد کرده است. طبق گزارشی که در سال ۲۰۱۳ انتشار یافت طی چهار سال پلیس بیش از ۱۴ هزار نفر را دستگیر کرده است.

×××××

بحران اقتصادی دوره اخیر بازتابهای سیاسی گسترده ای داشته است. تداوم بحران و کسری بودجه نجومی دولتی آمریکا و افول قدرت اقتصادی این کشور، پایان یکه

تازی آمریکا و ایفای نقش هژمونیک آن در مواجهه با بحرانهای منطقه ای را بدنبال داشته است. با خیزش های توده ای در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا پایان نقش رهبری بلامنازع آمریکا در این منطقه بر همه آشکار شد. تداوم بحران و افول قدرت اقتصادی باعث شد که آمریکا پروژه های خودش را در عراق و افغانستان نصفه و ناتمام رها کند. بدنبال تضعیف موقعیت آمریکا در منطقه حکومت هایی مانند عربستان سعودی، پاکستان و ترکیه برای تضمین بقاء و تحکیم موقعیت خود در این منطقه مستقل از آمریکا پروژه های خود را تعقیب می کنند. این حکومت ها به منبع اصلی تغذیه و تقویت جریان وهابی گری و جریان هایی مانند طالبان، القاعده و داعش و ... تبدیل شده اند و از این نیروها به عنوان اهرمی برای فشار آوردن به رژیم جمهوری اسلامی و محور شیعه در منطقه و رسیدن به مقاصد خود استفاده می کنند. در چنین شرایطی جریانی مانند داعش که خود محصول میلیتاریسم آمریکا، عملکرد رژیم های حاکم در عراق و سوریه و دخالتگری حکومت های ارتجاعی منطقه در بحران این کشورهاست به یکی از کانون های اصلی منازعات گسترده تر در منطقه تبدیل می شود و از رقابت و کشمکش قدرتهای جهانی مانند روسیه و غرب در این منطقه تغذیه می کند. با تداوم بحران جهانی سرمایه داری رقابت در بین بلوک بندی های امپریالیستی بر سر گسترش مناطق نفوذ ابعاد تازه ای به خود گرفته است. این رقابت ها تنها به خاورمیانه و آفریقا محدود نمانده است. بحران اوکراین یکی دیگر از کانون هایی بود که رقابت بین بلوک بندی های بزرگ اقتصاد جهانی برای ایجاد موازنه ای جدید در آن جریان پیدا کرد و با پیوستن شبه جزیره کریمه به روسیه، آغاز جنگ استقلال طلبانه و اعمال تحریم های اقتصادی غرب علیه روسیه ابعاد جهانی پیدا نمود. بحران اوکراین همچنین نشان داد که رقابت بین قدرت های بزرگ سرمایه داری برای شکل دادن به بلوک بندی های جدید سیاسی و اقتصادی همچنان

ادامه دارد. بر متن این کشمکش‌ها روسیه و چین هر کدام به نوبه خود در تلاش برای تثبیت موقعیت خود در جهان چند قطبی هستند.

تداوم بحران جهانی سرمایه داری نه تنها روند اتحاد اروپا را با مشکل روبرو ساخته است بلکه کشمکش نیروهای سیاسی در داخل کشورهای اروپایی را نیز برجسته کرده است. آلمان که تنها با تکیه بر اعمال برنامه‌های شدید ریاضت اقتصادی به کشورهای جنوب و تعمیق شکاف بین شمال و جنوب اروپا توانسته موقعیت اقتصادی بهتری کسب کند، اکنون تنش‌هایش با فرانسه از معماران اتحادیه اروپا و انگلستان افزایش پیدا کرده است. تحت تأثیر این بحران گرایش به حمایت از صنایع داخلی در بین احزاب حاکم رشد کرده و آینده اتحادیه اروپا را با نگرانی روبرو کرده است. اعمال سیاست‌های ریاضت اقتصادی به نارضایتی و خشم کارگران و اقشار محروم مردم از دولت‌های حاکم منجر شده است. هیچکدام از احزاب اصلی سنتی نارضایتی به وضع موجود را نمایندگی نمی‌کنند. احزاب میانه و سوسیال دمکرات آشکارا به برنامه‌های اقتصادی احزاب محافظه کار گرایش پیدا کرده‌اند. تحت این شرایط میزان شرکت مردم در انتخابات‌ها بطور عمومی کاهش پیدا کرده است و بحران دمکراسی بورژوایی را آشکارتر ساخته است. عدم شرکت مردم در انتخابات نه نشانه بی تفاوتی بلکه نشانه اعتراض به ادامه وضع موجود است. مردمی که آلترناتیو مورد اعتماد خودشان را در صحنه نمی‌بینند، حاضر نیستند به حافظان وضع موجود نیز رأی بدهند. جریان‌ها و گروه‌های دست راستی و فاشیستی اگر چه از پایه اجتماعی ضعیفی برخوردار هستند اما تحرک تازه‌ای پیدا کرده‌اند. در مقابله با این اوضاع استراتژی سیاسی احزاب و نیروهای سنتی رفرمیستی بیش از هر زمان دیگر ناکارایی خود را نشان داده است.

×××××

در برابر معضلات کنونی جهان امروز و پیامدهای ناشی از بحران و عملکرد نظام سرمایه داری بدیل دیگری جز سوسیالیسم وجود ندارد. این واقعیت که سوسیالیسم هنوز نتوانسته است در مقیاس جهانی مقبولیت اجتماعی پیدا کند و به نیروی مادی سرنوشت سازی در سطح جهان تبدیل شود، هیچ تغییری در صحت حکم فوق نمی دهد. همینکه در چهارچوب نظام کاپیتالیستی راه حلی برای عبور از بحران کنونی وجود ندارد، همینکه سرمایه داری به لحاظ ایدئولوژیک نیز ورشکست شده و جز بربریت نمی تواند هیچ افق دیگری را پیشرویی جامعه بشری قرار دهد، بیانگر پتانسیل و ضرورت شکل گیری بدیل سوسیالیستی است. اما طبقه‌ی کارگر و جنبش سوسیالیستی این طبقه هنوز پیش شرط‌ها و ملزومات شکل دادن به یک بدیل سوسیالیستی را فراهم نکرده است. جنبش طبقه‌ی کارگر و کمونیست‌ها برای مطرح شدن به عنوان یک آلترناتیو حکومتی لازم است به یک جنبش سیاسی و تحزب یافته تبدیل شوند. این آمادگی در جریان نبرد روزانه کارگران کسب می شود و در شرایط کنونی اعتصابات کارگری و اعتراضات عمومی علیه سیاست‌های ریاضت اقتصادی بستر مناسبی برای تدارک این آمادگی است. جریان سوسیالیستی برای گریز از بربریتی که سرمایه داری به بشریت تحمیل کرده است به ناگزیر باید افق و چه باید کرد سیاسی روشنی در پیش پای جنبش طبقه‌ی کارگر و دیگر جنبش‌های رادیکال اجتماعی قرار دهد و ماتریال انسانی پیشبرد چنین نقشه راهبردی را در یک حزب اجتماعی کمونیستی گرد آورد.

اوضاع سیاسی ایران

سرمایه داری ایران در یکی از عمیق ترین بحران های اقتصادی دوران حیات خود دست و پا می زند. در نتیجه این بحران، بسیاری از صنایع و رشته های تولیدی به دلیل محدودیت در جلب تکنولوژی پیشرفته، ناتوانی در رقابت با کالاهای وارداتی و در یک کلام عدم سودآوری با رکود روبرو شده اند. به موجب تداوم این بحران، ورشکستگی، تعطیلی و پایین آمدن ظرفیت تولیدی کارخانه ها، مقادیر زیادی سرمایه از عرصه تولید خارج و به بازارهای پولی سرازیر شده و بیکارسازی هر روزه کارگران به یک روند عمومی تبدیل گردیده است. ادامه تحریم های اقتصادی بر متن تعمیق این بحران، خصوصا در شرایطی که صادرات نفتی منبع اصلی بودجهی دولتی را تشکیل داده و بخش‌هایی از تولید و نیازمندی‌های روزانه مردم ایران هم اساساً به تجارت خارجی و واردات متکی شده است؛ بر وخامت این اوضاع آشفتهی اقتصادی افزوده است. تهاجم همه جانبه به کار و زندگی کارگران، گسترش خیل میلیونی بیکاران، تشدید استثمار و تحمیل دستمزدهای سه مرتبه پایین تر از خط فقر به کارگران و به تعویق افتادن پرداخت همین دستمزدها، تورم و گرانی افسار گسیخته، سوق دادن خانواده های کارگری و اکثریت مردم ایران به زندگی کردن در زیر خط فقر، گسترش آسیب های اجتماعی و خطر به تباهی کشاندن زندگی کارگران از پیامدهای این بحران اقتصادی است.

رژیم جمهوری اسلامی نه تنها قادر به کنترل این بحران نیست، بلکه خود به دلیل نامتعارف بودن سیستم سیاسی و نهادینه شدن فساد در ساختار اداری و اقتصادی اش

عامل تشدید این بحران و ورشکستگی اقتصادی است. تسلیم شدن در برابر فشار قدرتهای غربی در منازعه بر سر بحران اتمی و باز کردن درهای اقتصاد ایران به روی سرمایه گذاری خارجی و به اجرا گذاشتن سیاست های نئولیبرالی تنها راه حل رژیم جمهوری اسلامی و بخش های مختلف اپوزیسیون بورژوازی ایران برای مقابله با خطر فروپاشی اقتصاد ایران است.

اما با گذشت یکسال از بر سر کار آمدن دولت روحانی و قرار گرفتن رژیم جمهوری اسلامی در مسیر سازش با آمریکا و دیگر قدرت های امپریالیستی، و کاهش فشار تحریم های اقتصادی، با نگاهی به سیاست ها و عملکرد تاکنونی و جهت گیری های اقتصادی دولت روحانی روشن می شود که بر خلاف ادعای بخش های مختلف اپوزیسیون بورژوازی، ریشه اصلی بحران کنونی و رکود اقتصادی ایران نه در سوء مدیریت دولت های پیشین و یا فشار تحریم های اقتصادی، بلکه ریشه در مناسبات سرمایه داری ایران دارد و خود حاکمیت جمهوری اسلامی عامل تشدید این بحران است. بنابراین عادی سازی مناسبات با غرب به خودی خود معجزه ای نمی آفریند، نه موجبات رونق و توسعه اقتصادی ایران را فراهم می آورد و نه گشایشی در زندگی کارگران و مردم زحمتکش ایجاد می کند. از همین رو دولت روحانی برای جلب حمایت بخش های مختلف سرمایه داران ایران و حتی جذب سرمایه های خارجی رمز کنترل بحران کنونی را در همان راه حل های نئولیبرالی یعنی پا گذاشتن بر دوش طبقه کارگر و تشدید استثمار کارگران می داند. دولت حسن روحانی که با وعده نجات اقتصاد ایران از خطر فروپاشی و بهبود وضعیت کار و معیشت کارگران و مردم از مسیر سازش با آمریکا و دیگر قدرتهای غربی بر سر کار آمد، در عمل نشان داد که نه تنها برنامه ای برای بهبود وضعیت زندگی کارگران و مردم زحمتکش در دستور کار ندارد بلکه با تهاجم همه جانبه به سطح زندگی و معیشت طبقه کارگر و

ارزان تر تمام کردن نیروی کار این طبقه می خواهد سرمایه داران داخلی و خارجی را برای کسب سودهای بیشتر به سرمایه گذاری در عرصه تولید ترغیب نماید.

سیاست ها و جهت گیری های اقتصادی دولت روحانی

خصوصی سازی ها که یکی از ارکان سیاست های اقتصادی نئولیبرالی است و از دوره ریاست جمهوری رفسنجانی جنبه اجرایی بخود گرفته و در هر دوره بخشهایی از منابع دولتی را توسط بخش خصوصی به غارت می برد همچنان ادامه دارد. تا کنون و بویژه در دوران دولت های نهم و دهم نهادهایی مانند سپاه پاسداران و مؤسسات وابسته به آن و بنیادهای مذهبی و فرهنگی وابسته به بیت رهبری و دیگر نهادهای حکومتی بزرگترین برنده روند خصوصی سازی ها بوده اند. سپاه پاسداران، نیروی مقاومت بسیج، نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران با مجموعه ای از مؤسسات مالی و اعتباری، قرارگاه سازندگی خاتم‌الأنبیا و بنیادهایی مانند بنیاد مستضعفان و جانبازان، کمیته‌ی امداد امام خمینی، بنیاد شهید انقلاب اسلامی، بنیاد مسکن انقلاب اسلامی، سازمان تبلیغات اسلامی و.... در این روند بود که به غول های عظیم اقتصادی در ایران تبدیل شدند. البته دولت روحانی از آنجا که می داند ادامه واگذاری دارایی های دولتی به نهادهایی همچون سپاه پاسداران و دیگر بنیادهای مذهبی وابسته به بیت رهبری، قدرت این نهادها در دستگاه سیاسی حاکمیت جمهوری اسلامی را باز هم افزایش می دهد، در برابر این نوع خصوصی سازی ها مقاومت کرده و در مقابل از فروش دارایی های دولت به آنچه بخش خصوصی واقعی نام می نهد دفاع می کند. اما با توجه به اینکه نفوذ سپاه پاسداران در مجلس

شورای اسلامی و دیگر ارکان حکومتی نهادینه شده است، دولت "اعتدال" روحانی نمی تواند از راه های قانونی جلو روند تاکنونی خصوصی سازی ها را بگیرد. در آبان ماه سال ۱۳۹۲ به دنبال کشمکش هایی که بین دولت و مجلس بر سر میزان واگذاری دارائی های دولت به این نوع نهادها انجام گرفت سرانجام مجلس فروش ۲۵ هزار میلیارد تومان سهام شرکت های دولتی در سال ۱۳۹۲ را به تصویب رساند. بنابراین دعوی دولت با مجلس شورای اسلامی نه بر سر توقف روند خصوصی سازی ها بلکه بر سر آن است که کدام بخش از اعضای طبقه حاکم از واگذاری دارائی های دولت بیشتر سود ببرند.

در حالی که افزایش حجم نقدینگی یکی از عوامل مهم افزایش نرخ تورم است، دولت روحانی نه تنها راهکاری برای مقابله با سیر رشد بی رویه مؤسسه های اعتباری و پولی که عامل افزایش نقدینگی هستند ندارد، بلکه خود را با آن منطبق می کند. یکی از راههای تحکیم موقعیت سپاه پاسداران و نهادهای امنیتی وابسته به آن در بازار معاملات پولی و به تبع آن در ساختار قدرت سیاسی از طریق راه اندازی مؤسسات مالی در قالب تعاونی های اعتباری انجام گرفت که مجوز تأسیس آنها را از وزارت تعاون در دوران دولت نهم و دهم دریافت کردند. بطوری که هم اکنون علاوه بر چندین بانک دولتی، ۲۱ بانک خصوصی و ۷ مؤسسه اعتباری دولتی، ۷۱۲ شرکت صرافی، ۸۲۰ تعاونی اعتباری و حدود ۶ هزار صندوق قرض الحسنه در بازار معاملات پولی فعالیت دارند که نقش مهمی در افزایش نقدینگی و افزایش تورم دارند. با توجه به جایگاه و نقشی که سپاه پاسداران و نهادهای وابسته به آن در تأسیس و راه اندازی مؤسسه های اعتباری و معاملات پولی پیدا کرده اند، دولت روحانی توانائی اقدام تعیین کننده ای در جهت تغییر و مهار این بازار پولی را ندارد و هر گونه تلاشی در این زمینه می تواند به منازعه و تشدید تنش های سیاسی در بین

جناح های حکومتی منجر شود. تحت چنین شرایطی است که روند افزایش نقدینگی که در فاصله سال های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۲ بیش از ۸ برابر افزایش یافته است در دولت روحانی نیز ادامه خواهد داشت. با توجه به فساد نهادینه شده در فعالیت این بانک ها و مؤسسه ها و نظر به اینکه سیاست ناظر بر ارائه تسهیلات بانکی و اعتباری از جانب همه این مؤسسه ها از منطق طبقاتی پیروی می کند و برخورداری از این تسهیلات به قدرت مالی افراد گره خورده است، گسترش فعالیت این مؤسسه ها آشکارا به زیان اقشار پایین و فرودست جامعه تمام شده است. مدیر کل اقتصادی بانک مرکزی در پایان سال ۱۳۹۲ حجم نقدینگی در گردش را رقمی بیش از ۵۳۰ هزار میلیارد تومان اعلام کرد که در مقایسه با سال قبل از آن ۱۵ درصد افزایش نشان می دهد که البته منابع غیر دولتی حجم نقدینگی را بسیار بیشتر تخمین می زنند. این روند در حالی که رشد اقتصادی منفی است، یکی از عامل های افزایش تورم است که دود آن مستقیماً به چشم کارگران و اقشار کم درآمد جامعه می رود.

یکی دیگر از پایه های سیاست های نئولیبرالیسم اقتصادی باز کردن مجراهای قانونی برای فرار سرمایه داران از پرداخت مالیات و تعرفه های گمرکی و انداختن هزینه سنگین سرپا نگاه داشتن دولت بر دوش کارگران و اقشار محروم جامعه است. طی دو دهه گذشته سپاه پاسداران و بنیادهای مذهبی وابسته به حکومت و بیت رهبری که با چنگ انداختن به دارایی های دولت تحت نام خصوصی سازی به غول های اقتصادی تبدیل شده اند جزو آن دسته از سرمایه داران هستند که از معافیت های مالیاتی و گمرکی برای انباشت سرمایه و ثروت اندوزی بیشترین بهره را برده اند. سیاست مالیاتی دولت روحانی ادامه همین روند است. تلاش برای ایجاد هر نوع تغییری در این روند به معنای در افتادن با قدرت سپاه پاسداران در ساختار حاکمیت جمهوری اسلامی است که نه دولت روحانی و نه هیچکدام از دیگر جناح های

حکومتی یارای آن را ندارند. همه اینها در حالی است که بر اساس طرح بودجه سال ۹۳ درآمد دولت از طریق گرفتن مالیات ۱۷ درصد افزایش می یابد که به گفته عضو کمیسیون اقتصادی مجلس این درآمد از طریق کارمندان، کارگران و حقوق بگیران تأمین می شود. بخش زیادی از بودجه دولت هزینه گسترش و تأمین تجهیزات ارگانهای سرکوب و در خدمت نهادها و سازمانهای حکومتی برای تبلیغ و ترویج جهل و خرافه مذهبی و تحمیق ایدئولوژیک مردم قرار می گیرد.

به گزارش خبرگزاری مهر، بودجه سال ۹۳ برای نهادهایی نظیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، مرکز تحقیقات استراتژیک این مجمع، مجلس شورای اسلامی، شورای نگهبان، سپاه پاسداران، معاونت برنامه ریزی و نظارت راهبردی رئیس جمهور، سازمان بسیج، وزارت اطلاعات، نیروی انتظامی، وزارت امور خارجه و ارتش جمهوری اسلامی ایران نشان می دهد که دولت تدبیر و امید رقمی معادل ۱۸۳ هزار و ۷۹۸ میلیارد و ۸۱۴ میلیون ریال را برای این نهادها و دستگاه های دولتی در بودجه سال آینده پیش بینی کرده است. در حقیقت بودجه ۱۳ دستگاهی که نام آن ها مورد اشاره قرار گرفت در مقایسه با بودجه همین ارگانها در سال ۹۲ به طور میانگین رشدی ۳۰ درصدی را نشان می دهد.

افزایش ۳۰ درصدی بودجه ارگانهای تحمیق و سرکوب رژیم در حالی انجام گرفته است که میزان بودجه سال ۹۳ در مقایسه با بودجه سال گذشته ۷ درصد کاهش پیدا کرده است و به گفته کارشناسان اقتصادی این انقباضی ترین بودجه تاریخ ایران بعد از جنگ هشت ساله است. اما دولت روحانی افزایش بودجه ارگانهای سرکوب را با زدن از بودجه خدمات اجتماعی جبران کرده است. دولت یازدهم مطابق طرح بودجه سال ۹۳ و همزمان با دوره جدید پرداخت یارانه های نقدی، قیمت بنزین و گازوئیل

را ۵۰ تا ۷۵ درصد افزایش داده است. دولت از محل افزایش قیمت بنزین و گازوئیل، و با قیمت تحمیل فقر بیشتر به مردم حدود ۱۱ هزار میلیارد تومان درآمد خواهد داشت که از این طریق بخشی از کسری بودجه دولتی و کسری یارانه نقدی را جبران خواهد داد. اما این افزایش قیمت منجر به افزایش هزینه تولید واحدهای صنعتی و در نتیجه افزایش قیمت کالاهای تولید شده در داخل و همچنین موجب افزایش هزینه حمل و نقل شهری اعم از نرخ کرایه تاکسی، اتوبوس و ... می شود.

همه اینها در شرایطی است که در ۹ ماه نخست سال ۹۲، رشد اقتصادی ایران به میزان منفی ۳،۴ درصد گزارش شده است و در سال ۹۳ نیز رشد اقتصادی منفی خواهد بود و روشن است که با وجود رشد اقتصادی منفی و افزایش نرخ بیکاری که در صد سال گذشته بی سابقه بوده است از ایجاد اشتغال خبری نیست. اعمال این سیاست ریاضت اقتصادی و تحمیل دستمزدهای بیش از سه مرتبه پایین تر از خط فقر که در راستای اصلاحات اقتصادی نئولیبرالی مورد نظر صندوق بین المللی پول قرار دارد معنای عملی جهت گیری ها و برنامه های اقتصادی دولت روحانی است. با این وصف روشن است که دولت روحانی اگر تاکنون و با امروز به فردا اداره کردن اقتصاد ایران نتوانسته هیچ بهبودی ولو جزئی در زندگی کارگران و مردم زحمتکش ایران بوجود آورد، در آینده و با برنامه های دراز مدت هم قرار نیست و نمی تواند گشایشی در زندگی و معیشت آنان ایجاد کند.

اثرات بحران اقتصادی و اجرای سیاست های نئولیبرالی بر زندگی کارگران

اجازه بدهید این بخش از گزارش را به ذکر گوشه ای از گزارش وزارت کار رژیم که در اسفند ماه ۹۲ از وضعیت معیشت کارگران ارائه داده آغاز کنیم تا اثرات بحران اقتصادی را بر زندگی حتی آن بخش از طبقه کارگر که بهترین دستمزدها را می گیرد نشان دهیم.

بنا به گزارش خبرگزاری ایستانیوز وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی اعلام کرده که: "کسری بودجه خانوارها از سال ۸۳ تا ۹۰ به بیش از ۳ برابر رسیده و هزینه ماهیانه کارگران نیز در ۳ گروه مسکن، حمل و نقل و بهداشت متمرکز شده و سهم برنج، نان، گوشت قرمز، لبنیات و غلات از سبد مصرفی خانوار افت چشمگیری داشته است. همچنین طبق اعلام مرکز آمار، هزینه ماهیانه هر خانوار ۴ نفره به ۱،۸ میلیون تومان رسیده که تقریباً ۲ برابر متوسط ۹۳۳ هزارتومانی حقوق دریافتی کارگران مشمول قانون کار در سال ۹۲ است. این گزارش اضافه می کند که فقط در فاصله مهرماه سال ۱۳۹۱ تا مهر ماه ۹۲ هزینه بهداشت و درمان خانوارها بیش از ۴۱ درصد بالا رفته است و نزدیک به ۵۰ درصد درآمد خانوارها صرف هزینه مسکن، حمل و نقل و بهداشت می شود."

در چنین شرایطی مسئله تعیین دستمزدها به یکی از مهمترین چالش های جنبش کارگری تبدیل شده است. برای سال ۹۳ در حالی که برخی از خود نهادهای حکومتی و مطبوعات وابسته به دولت حداقل هزینه ماهانه یک خانواده چهار نفره را رقمی

معادل ۱،۸ تا ۲ میلیون تومان در ماه تخمین زدند، شورای عالی کار مبلغ ۶۰۸ هزار تومان را به عنوان حداقل دستمزد تعیین کرد که بیش از سه مرتبه پایین تر از خط فقر است، این به معنای آن است که دولت روحانی میلیون ها خانواده کارگری را رسماً و قانوناً به زندگی کردن در زیر خط فقر مطلق محکوم کرده است. تازه این در حالی است که در ایران بیش از ۷۰ درصد از کارگران در کارگاه های کمتر از ده نفر به کار اشتغال دارند و یا با قرارداد موقت کار می کنند و از شمول قانون کار رژیم خارج هستند و همین مبلغ ۶۰۸ هزار تومان تعیین شده شامل حال آنها نمی شود.

نبود امنیت شغلی به دلیل کار پیمانی و قراردادی یکی دیگر از مشکلات کارگران ایران است. در حال حاضر ۷۰ درصد کارگران با قراردادهای سفید امضا و یا قراردادهای کوتاه مدت ۳ ماهه و یا ۶ ماهه کار می کنند. این بخش از کارگران از شمول قانون کار خارج هستند و این به معنی آن است که هیولای بیکاری هر لحظه امنیت شغلی آنها را تهدید می کند.

نبود ایمنی در محیط کار از دیگر معضلات کارگران ایران است. بنا به گزارش رسانه های حکومتی و مراکز پزشکی قانونی هر روز در ایران ۶ کارگر بر اثر حادثه کار جان خود را از دست داده و ۶ خانواده، نان آور خانه شان را از دست می دهند. در نه ماه اول سال ۹۱، ۱۷۹۵ کارگر در ایران جان باختند. البته این آمار در شرایطی بیان می شود که شمار حوادث کار در سال ۹۲ نسبت به سال ۹۱ افزایش یافته است. این افزایش ها در حالی است که در این سال ها اقتصاد ایران با رکود و رشدی منفی روبرو بوده و بسیاری از پروژه های عمرانی و صنعتی در حالت تعطیلی به سر می برده اند. این آمار عمدتاً کارگران بیمه شده تأمین اجتماعی را شامل می شود.

بنا به آمارها بیش از ۲ میلیون کودک از ۳ میلیون و ۶۰۰ هزار کودکی که از چرخه تحصیل خارج هستند را کودکان کار تشکیل می دهند. این کودکان بیشتر به کارهایی مانند دست فروشی، کار در کارگاه های زیر زمینی و تولیدی های کفش و پوشاک، کوره های آجرپزی، کارهای فنی و ساختمانی مانند تراشکاری و مکانیکی و البته در شهرستان ها به کشاورزی مشغول هستند. این کودکان به صورت میانگین و بسته به سختی کاری که انجام می دهند ماهانه بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ هزار تومان درآمد دارند.

از آمار بیکاران هنوز گزارش دقیقی در دست نیست. در حالی که برخی از منابع جمعیت بیکاران را از ۵.۲ تا ۸ میلیون نفر تخمین می زنند، حسن روحانی در گزارش اقتصادی عملکرد ۱۰۰ روزه دولت اعلام کرد که در فاصله سال های ۸۴ تا ۹۱ تعداد ۷ میلیون نفر در سن کار قرار گرفتند که از این تعداد ۶ میلیون نفر هنوز وارد بازار کار نشده اند. روشن است بر اساس معیارهای مختلف برای سنجش میزان بیکاری، آمارهای متفاوتی از نرخ بیکاری ارائه می شود، اما آنچه از لابلای این آمارها پیداست این واقعیت است که میزان بیکاری در ایران به مرز بحرانی و فاجعه باری رسیده است. از این خیل عظیم جمعیت بیکاران حدود ۳.۸ میلیون نفر از آنان ماهانه هیچ درآمدی غیر از دریافت یارانه نقدی ندارند. این اوضاع فلاکتبار اقتصادی نه تنها امکان یک زندگی آسوده و شایسته انسان را از کارگران سلب کرده است بلکه آنان را در معرض خطر انواع آسیب ها اجتماعی قرار داده است. در همچون اوضاعی فاجعه مرگبار اعتیاد به مواد مخدر، تن فروشی، سوء تغذیه، کلیه فروشی، فروپاشی کانون خانواده قبل از همه به در خانواده های کارگری می کوبد تا زندگی آنها را به تباهی بکشاند.

کارگران در برابر این وضعیت دست روی دست گذاشته اند و در واقع کارگران جهت جلوگیری از تباهی و برای تجلی انسانیت شان هیچ راهی جز مبارزه با شرایط حاکم برایشان باقی نمانده است. مبارزه کارگران شرکت ایران خودرو، اعتصاب کارگران نی بر نیشکر هفت تپه، اعتراض کارگران پیمانی شهرداری طبس، اعتراض کارگران کارخانه روغن نباتی پارس قو در شهر ری، مبارزه کارگران پتروشیمی خوارزمی و بسباران کارگران پتروشیمی فرآورش در مجتمع پتروشیمی بندر خمینی و کارگران پیمانکار پتروشیمی فجر، اعتصاب و تجمع های اعتراضی کارگران پلی اکریل اصفهان و اعتصاب حدود سه هزار کارگر معدن سنگ آهن چادرملو واقع در استان یزد، تجمع اعتراضی کارگران کارخانه ذوب آهن اردبیل، تجمع اعتراضی ۹۰۰ تن از کارگران قطار شهری اهواز، اعتصاب کارگران کارخانه قند تهران، اعتصاب کارگران کوره پزخانه های منطقه بوکان، مبارزه و تحسن ۵ هزار کارگر معدن آهن بافق در استان یزد، اعتصاب کارگران شهرداری منطقه ۷ اهواز، تجمع اعتراضی ۱۵۰۰ کارگر مخابرات روستایی از استان های لرستان، خوزستان، زنجان، آذربایجان غربی، خراسان شمالی، خراسان رضوی، خراسان جنوبی و کرمان و ... در ماه های اخیر برای دریافت دستمزدهای معوقه، ممانعت از خصوصی سازی و تأمین امنیت شغلی و یا افزایش دستمزدها و دیگر مطالبات صنفی و شور و شوق فعالین و پیشروان کارگری برای برگزاری مراسم و آکسیون های اول ماه مه فقط نمونه هایی از صدها اعتصاب و اعتراض و تحرک کارگری در یک سال گذشته بوده اند.

با اینحال روشن است که این سطح از مبارزات که غالباً بطور پراکنده و بدون ارتباط با هم جریان دارد با کمیت و گستردگی طبقه کارگر ایران و آگاهی و تجاربی که فعالین و پیشروان جنبش کارگری دارند خوانائی ندارد. اما همین مبارزات پراکنده بر متن فقر و بی حقوقی هایی که کارگران از آن رنج می برند نشان می دهد که چه

پتانسیل عظیمی در اعماق این جامعه نهفته است. آرامش نسبی و سکون کنونی می تواند بستر شکل گیری امواج غران مبارزه طبقه کارگر و شورانگیزترین قهرمانی ها باشد. بنابراین برای ترسیم یک استراتژی روشن کارگری و سوسیالیستی نباید تنها سطح کنونی مبارزه را دید بلکه باید ظرفیت های عظیم و پایه های مادی و بنیان برافکن این جنبش طبقاتی را تشخیص داد و با دخالت نقشه مند و آگاهانه در مبارزات جاری به استقبال آماده سازی برای دوران اعتلایی شتافت. در شرایط کنونی دخالت آگاهانه و نقشه مند فعالین و پیشروان جنبش کارگری و نهادها و تشکل های مستقل کارگری در مبارزات جاری از چند نظر اهمیت حیاتی دارد.

-- اعتراضات و اعتصابات کارگری و تلاش برای یکپارچه کردن این مبارزات تنها اهمی است که می تواند تعرض سرمایه داران و دولت را به سطح زندگی و معیشت کارگران به عقب راند و تحقق خواستها و مطالبات عاجل جنبش کارگری را ممکن نماید. برای فعالین کمونیست که تحت هر شرایطی باید به حال و آینده کارگران مفید باشند حضور در این مبارزات و دامن زدن به آن حیاتی است.

-- مبارزات کارگران هر اندازه هم پراکنده و بدون ارتباط با هم جریان داشته باشد یکی از اهرم هایی است که مانع تسلط فضای رعب و وحشت بر جامعه می شود. در شرایطی که رژیم به سیاست اعدام گروهی زندانیان با هدف ایجاد رعب در جامعه و بگیر و ببند فعالین کارگری و تشدید سرکوب ادامه می دهد، تداوم بی وقفه مبارزات کارگران آن روزنه ای است که روحیه مبارزه جویی را دامن می زند و امید به عبور از دوره حاکمیت جمهوری اسلامی را زنده نگاه می دارد و زمینه مناسب تری را برای پیشروی جنبش های پیشرو اجتماعی فراهم می آورد.

-- اعتصابات و مبارزات پراکنده کارگران برای دفاع از موجودیت شان بر متن شرایط فلاکت‌بار اقتصادی و بی حقوقی های سیاسی و اجتماعی که به طبقه کارگر تحمیل شده است، هر چند یک جنگ و گریز فرسایشی با سرمایه داران و رژیم اسلامی بنظر برسد، اما طبقه کارگر بدون آن توده ای سرخورده و بی افق خواهد بود، که قادر نخواهد شد از مسیر دشوار تدارک و کسب آمادگی برای رهایی طبقاتی خود عبور کند.

-- رشد اعتراضات کارگری در همانحال بستر بسیار مناسبی است برای تشکیل یابی طبقه کارگر. تشکیل توده ای و طبقاتی کارگران محصول مبارزه است. تشکیل یابی طبقه کارگر نمی تواند درخلاء انجام گیرد. اعتصاب که ابزار مبارزه دسته جمعی کارگران و مدرسه ای برای اشاعه آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی و آموزش طبقه کارگر و پیشروانش در مبارزات سرنوشت سازی است که پیش رو دارد، در همانحال وسیله و مکانیسمی است که کارگران از طریق آن به ضرورت متشکل شدن پی میبرند. در جریان اعتصاب رفاقت و روح همبستگی طبقاتی کارگری تقویت می شود.

حضور و دخالتگری فعالین سوسیالیست در مبارزات جاری کارگران به جنبش کارگری کمک می کند تا در سیر تحولاتی که پیشروی جامعه قرار دارد آگاهانه تر حرکت کند و در هر برآمد توده ای، جنبش کارگری نه حول مطالبات مبهم طبقات دیگر، بلکه با خواستها و مطالبات مستقل خود به میدان می آید. در روند رو به پیش این مبارزات از آنجا که میان مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی کارگران ارتباط و تأثیر متقابلی وجود دارد، مبارزه اقتصادی کارگران عملاً با مبارزات سیاسی آنان در هم می آمیزد و کارگران در نبردهای پیشرو رویه تعرضی تری در پیش می گیرند.

سرکوب و به خانه فرستادن زنان ضرورت بقای رژیم

امروز در ایران تعرض لجام گسیخته به حقوق فردی و اجتماعی زنان و اعمال تبعیض های جنسیتی بر آنان به یک ضرورت سیاسی برای بقای رژیم جمهوری اسلامی تبدیل شده و هر اندازه ابعاد رویگردانی از مذهب و ورشکستگی ایدئولوژیک رژیم جمهوری اسلامی آشکارتر می گردد سران رژیم برای مقابله با این روند ابعاد تازه ای به سیاست های زن ستیزانه خود می دهند. برای این رژیم تعرض هر روزه به زنان به بهانه عدم رعایت شئون اسلامی به یکی از ارکان سیاست ارباب و به بند کشیدن جامعه تبدیل شده است. رژیم جمهوری اسلامی با آگاهی به اینکه روی آوری انبوه زنان به بازار کار در شرایطی که مرد به عنوان تنها نان آور نمی تواند هزینه زندگی خانواده را تأمین نماید و همچنین ورود چشمگیر زنان به تحصیلات عالی زمینه را برای پیشروی جنبش زنان و به چالش کشیدن قوانین مذهبی بیشتر فراهم می کند، تبعیض جنسیتی در بازار کار و در دستیابی به امکانات تحصیلات عالی را تشدید کرده و مبارزه زنان برای کسب استقلال اقتصادی از مردان را با دشواری های بیشتری روبرو کرده است.

در دو سال اخیر طرح "دورکاری" و در واقع خانه نشین کردن زنان، که از مواد لایحه اصلاحیه قانون کار است، بدون آنکه تصویب شود عملاً به اجرا در آمده است و در دوره روحانی ابعاد گسترده تری پیدا کرده است. این طرح بسیاری از زنان شاغل را از محیط های کار در بازار رسمی بیرون رانده و به بازار سیاه روانه کرده است. سیاست استخدام نیمه وقت زنان و سیاست بازنشسته کردن زود هنگام آنان،

هر کدام به نوبه خود تلاشی بوده تا زنان را از بازار کار و فعالیت در بیرون از محیط خانواده خارج کرده و دوباره به کنج خانه باز گرداند. سلطه و تشدید نظام تبعیض جنسی در بازار کار در دل بحران کنونی زنان کارگر و زنان اقشار محروم جامعه را که برای گذران زندگی و بقاء خود ناگزیر به کار در بیرون خانه هستند شدیداً تحت فشار قرار داده است. این زنان تازه اگر بخت با آنها یار باشد ناچارند به مشاغل با دستمزدهایی چندین مرتبه زیر خط فقر و فاقد هرگونه نظارت قانونی روی بیاورند. اگر چه سهم زنان در بازار کار ایران هنوز به ۱۷ درصد نمی رسد، اما در همین حد نیز این سیاست ها و جداسازی جنسیتی در طبقه بندی مشاغل نقش ایفا می کند و مشاغل با دستمزدهای پایین، فقدان مهارت، کارهای نیمه وقت و موقت و روزمزدی با مزایای پایین عمدتاً به زنان اختصاص دارد.

در یکی دو سال اخیر در نتیجه اجرای طرح ارتجاعی "سهمیه بندی جنسیتی" دختران از تحصیل در ۷۷ رشته دانشگاهی حذف شده اند. بر اساس این تبعیض آشکار علیه زنان در زمینه آموزش که در سطح جهان کم سابقه است زنان از تحصیل در رشته های فنی - مهندسی و همچنین رشته هایی چون مترجمی، زبان، و مددکاری اجتماعی محروم شده اند. علاوه بر سهمیه بندی جنسیتی، سیاست هایی تحت عناوین "بومی گزینی جنسیتی" و "تفکیک جنسیتی" نیز در سال های اخیر محدودیت های سنگینی به زنان ایران در امر آموزش تحمیل کرده است و اجرای این سیاست ها نیز زمینه ساز حذف زنان در بسیاری از رشته های دانشگاهی شده است.

تغییر سیاست جمعیتی رژیم و کوبیدن بر طبل "فرزند بیشتر زندگی شادتر" یکی دیگر از سیاست هایی است که در یک سال گذشته مستقیماً وضعیت بهداشتی زنان، سلامت و موقعیت متزلزل آنان در بازار کار را مورد تهدید قرار داده است. با در

پیش گرفتن این سیاست، خدمات بهداشتی که قبلاً در مراکز بهداشت برای پیشگیری از زاد و ولد ناخواسته به زنان ارائه می شد، قطع شده و یا به حداقل خود رسیده است. همچنین، افزایش سقط های اجباری و غیربهداشتی در بین زنان و بویژه زنان روستا از دیگر پیامدهای این سیاست است که جسم و روح زنان را آزار می دهد. این سیاست در یک کلام بدن زنان را بیش از پیش از کنترل خودشان خارج می کند.

اعمال این سیاست های تبعیض جنسیتی که بخشی از هویت رژیم سرمایه اسلامی را تشکیل می دهد به جنبش زنان علیه این بی حقوقی ها خصلتی عمیقاً سیاسی بخشیده و آن را به یک ستون نیرومند مبارزه برای سرنگونی رژیم تبدیل کرده است. زمانی که عدم رعایت حجاب اسلامی و آشکار شدن تار موی زن ایدئولوژی حاکم را به زیر سؤال می برد و دفاع از حق برابر زنان با مردان، کلیت نظام سیاسی را به چالش می کشد و به مبارزه زنان خصلتی سیاسی و ضد مذهبی می دهد، استراتژی جنبش‌رهایی زنان بطور اجتناب ناپذیری به مبارزه برای سرنگونی رژیم و برچیدن نظام طبقاتی حاکم گره می خورد. در چنین شرایطی از دستور خارج کردن مبارزه با ریشه های ستمکشی زنان و ساختار رژیم سیاسی حاکم که از جانب بخشی از نیروهای اپوزیسیون بورژوایی و فمینیست های نئولیبرال در درون جنبش زنان تجویز می شود، عملاً جنبش زنان را در چهار چوب تنگ قوانین ارتجاعی حاکم و دستیابی به رفرم ها و تعدیلاتی در نحوه اجرای این قوانین با تفسیر اختیاری آنها از قرآن محصور می دارد. این نیروها و این دسته از فعالین جنبش زنان که اکنون "منشور حقوق شهروندی" دولت روحانی را به عنوان میدان مانور سیاسی خود تعیین کرده اند، بهبود وضعیت زنان را نه نتیجه مبارزه مستقیم زنان با ساختار قدرت حاکم، بلکه نتیجه چانه زنی و تغییر و تحول از بالا می دانند. این جریان عملاً به بقای رژیم حاکم یاری

می‌رساند، تمکین به وضعیت موجود را رواج می‌دهد و اهداف کوتاه مدت و دراز مدت جنبش زنان را قربانی سهم خواهی حقیرانه اصلاح طلبان توسری خورده حکومتی از ساختار قدرت می‌نماید.

تجربه تاریخی نشان داده است که تنها با ارائه افق و بدیل روشن است که می‌توان شور مبارزه در راه رهائی و تحول بنیادی در جامعه را برانگیخت. جنبش زنان به مثابه یک جنبش سیاسی و اجتماعی نمی‌تواند بدون افق و استراتژی سوسیالیستی پیشروی خود را تضمین کند. در شرایط کنونی گرایش سوسیالیستی در جنبش زنان نه تنها با حضور فعال در مبارزه زنان جهت به عقب راندن سیاستهای زن ستیزانه رژیم و نه تنها با طرح خواستها و مطالبات اقتصادی و رفاهی زنان بلکه با نشان دادن مسیر تحقق این خواستها و راه دست بردن به ریشه های ستمکشی و نابرابری زنان می‌تواند خیل عظیم زنان کارگر و زحمتکش را به میدان مبارزه بیاورد.

نزاع جناح های درون حکومت جمهوری اسلامی

وجود جناح بندی و نزاع جناح ها بخشی از موجودیت جمهوری اسلامی از آغاز تاکنون بوده است. مکانیسم های "انتخاباتی" در نظام جمهوری اسلامی تحت تأثیر فاکتورهای سیاسی و اجتماعی دخیل در تبیین اوضاع سیاسی ایران فقط آرایش و صف بندی جناح های حکومتی را تغییر داده و به نفس وجود جناح بندی ها پایان نداده است. بر سر کار آمدن روحانی در دوره یازدهم "انتخابات" ریاست جمهوری و تغییر آرایش جناح ها نیز محصول چند مؤلفه دخیل در تبیین اوضاع ایران بود که "انتخابات" بر متن آن انجام گرفت. مردم ایران از عوارض و پیامدهای بحران

اقتصادی، تورم و گرانی، بیکاری گسترده، سقوط ارزش ریال، فساد روزافزون و فقر و فلاکتی که تحریم های اقتصادی را عامل تشدید آن می دانستند به شدت عاصی بودند، جامعه ایران یک موقعیت انفجاری پیدا کرده بود و اقتصاد ایران در معرض خطر فروپاشی قرار داشت. در واقع سیاست پافشاری بر دستیابی به سلاح اتمی برای تبدیل شدن به یک قدرت اتمی به بن بست رسیده بود. مردم اصول گرایان تندرو پیرو بیت رهبری را عامل اصلی سیاست تهاجمی در مذاکرات هسته ای و مسبب تشدید تحریم ها و فقر و فلاکت اقتصادی می دانستند و از این اوضاع به تنگ آمده بودند. پیامد فاجعه بار تحریم ها و خطر فروپاشی اقتصادی و احتمال طغیان خشم توده ها حتی باندهایی از جناح اصول گرای حکومتی را نیز نگران ساخته بود. در چنین فضایی بود که رفسنجانی و روحانی به عنوان سخنگویان خط سازش با آمریکا و باز کردن درهای اقتصاد ایران به روی سرمایه گذاری خارجی به جلو صحنه آمدند و طیفی از اصول گرایان و اصلاح طلبان حکومتی دور آنان حلقه زدند. سازشی که چند ماه قبل از انتخابات کادر رهبری سپاه پاسداران تلاش کرد از طریق مذاکرات پنهانی با فرستادگان آمریکا در عمان ابتکار عمل آن را در دست بگیرد.

در جریان کارزار انتخاباتی در حالی که اصول گرایان افراطی بر ادامه سیاست تهاجمی و مقاومت در مذاکرات هسته ای تأکید می کردند، حسن روحانی با انتقاد از روند مذاکرات اتمی بر تلاش برای رفع تحریم ها با سیاست تنش زدائی و اعتماد سازی با غرب تأکید می نمود. این گفته روحانی در روزهای منتهی به رأی گیری که: "خیلی خوب است سانتریفوژهای اتمی بچرخد به شرطی که کشور و زندگی مردم هم بچرخد"، اسم رمز سیاست سازش با آمریکا بود. روحانی با این گفته راز برنامه های اقتصادی اش را نیز فاش کرد. در چنین فضایی بود که بخش هایی از مردم که هنوز امیدی به ایفای نقش از طریق صندوقهای رأی داشتند و از تداوم وضع موجود و ادامه

بی حقوقی های سیاسی و اجتماعی هم به خشم آمده بودند، نگران از تکرار سناریوهای مشابه کشورهای منطقه در ایران، نا آمده و بی سازمان و ناتوان از ایجاد یک دگرگونی ریشه ای، تنها راه ممکن برای عقب نشاندن اصول گرایان افراطی به عنوان نماد اصلی حفظ و ادامه وضع موجود را در رأی دادن به روحانی باز یافتند.

رهبری سیاسی سپاه پاسداران و خامنه ای که کلیه مراحل این نمایش انتخاباتی را مهندسی کرده بودند، اینبار خطر فروپاشی اقتصادی و طغیان خشم مردم و شورش پابرهنگان را جدی گرفتند و نگران از اینکه هر گونه دست از پا خطا کردنی ممکن است موجب فوران خشم توده ها شود آگاهانه راه را برای پیروزی بدون دردسر حسن روحانی هموار کردند. در واقع رهبری سپاه و ولی فقیه زمانی که متوجه شدند، بقای رژیم نه در گرو پافشاری بر ادامه پروژه اتمی بلکه در گرو سازش با آمریکا و دیگر قطب های امپریالیستی است، برای پیشبرد روند سازش آرایش سیاسی جدید را پذیرفتند. سر کار آمدن روحانی آرایش سیاسی جمهوری اسلامی برای سازش با آمریکا است.

اگر خطر فروپاشی اقتصادی و هراس از خیزش توده ها این فرصت را برای جناح رفسنجانی فراهم آورد که افراطی گری علیه غرب را به عقب براند و دست بالا پیدا کند، اما این هنوز به معنای پایان منازعه جناح ها بر سر چگونگی تنظیم مناسبات با غرب نیست. در شرایط کنونی همه جناح های درون جمهوری اسلامی برای خروج از بن بست اقتصادی و دور کردن خطر انفجار اجتماعی به سیاست سازش با آمریکا تمکین کرده اند و البته این تمکین به معنای تأیید این سیاست از جانب اصول گرایان افراطی نیست. رژیم جمهوری اسلامی در این زمینه با یک تناقض آشکار روبرو است. این رژیم بیش از سه دهه است که قطع رابطه سیاسی و خصومت با آمریکا را به

عنوان یکی از دستاوردهای مهم خود معرفی کرده و شعار "مرگ بر آمریکا" را به بخشی از هویت ایدئولوژیک خود بدل نموده است. بنابراین سازش جمهوری اسلامی با آمریکا بر سر برنامه های هسته ای، نه تنها یک عقب نشینی سیاسی بلکه یک شکست ایدئولوژیک هم بحساب می آید و اصول گرایان افراطی نمی خواهند این شکست را باور کنند. خامنه ای در برخورد به مذاکرات هسته ای "یکی به نعل می زند و یکی به میخ" تا بلکه از این طریق بتواند از تعمیق شکاف جناح ها بر سر مسئله سازش با آمریکا جلوگیری کند. سپاه پاسداران که علیرغم وجود گرایشات مختلف در آن مانند یک حزب پادگانی با استراتژی حفظ نظام جمهوری اسلامی عمل می کند و سکان اصلی قدرت در حکومت را در دست دارد هم به کاروان دل واپسان مذاکرات هسته ای اجازه همایش های اعتراضی و استیضاح وزرای کابینه روحانی بر سر مسائل مربوط به "امنیت ملی" را می هد و هم کاروان مذاکره کنندگان هسته ای را بدرقه می نماید و در واقع این بحران را مدیریت می کند.

از طرف دیگر ابعاد رویگردانی مردم بویژه جوانان از مذهب، گسترش پدیده "بدحجابی"، تقلا برای تحمیل "آزادی های نیم بند"، عدم پایبندی مردم به قوانین و عرف اسلامی در زندگی روزمره از نشانه های بارز ورشکستگی ایدئولوژی اسلامی هستند که چگونگی مقابله با این روند به یک چالش جدی برای جناح های حکومتی تبدیل شده است. آشکار شدن تار موی زنان تعرض به حاکمیت اسلام به شمار می آید. از آنجا که ضدیت با لیبرالیسم غربی و هر گونه تجدد خواهی به عنوان یک ارزش معنوی، و تأکید بر انضباط و همبستگی بر اساس هویت مذهبی و اطاعت از رهبری در ابعاد توده ای به زیر سؤال رفته است، رژیم جمهوری اسلامی با بحران ایدئولوژیک هم روبرو شده و چگونگی مواجهه به این بحران به یکی از مسائل مورد منازعه جناح های حکومتی تبدیل گردیده است. اصول گرایان افراطی که مصباح

یزدی از سخنگویان بارز آنهاست روحانیان را وارث اصلی حاکمیت در اسلام می دانند. آنها بر این باورند که دین اسلام احکام جامعی برای اداره جامعه و دولت دارد، اینان دین و رستگاری را هدف اصلی مؤمنان می دانند که دولت دینی باید با اجرای احکام اسلامی مثل "امر به معروف و نهی از منکر" در حفظ و رواج این "ارزش ها" بکوشد. اینان معتقد هستند که اگر دین در سیاست و اداره جامعه دخالت نکند به تدریج به حاشیه رانده می شود و منسوخ می گردد، بنابراین وظیفه دولت دینی را مقابله با روند رویگردانی از باورها و فرهنگ دینی و "هدایت مردم به بهشت با زور قانون و شلاق می دانند". دولت روحانی این وضعیت را قابل دوام نمی داند و بر این باور است پافشاری بر اجرای بی کم و کاست قوانین اسلامی و نیروی ارشاد و دسته های امر به معروف و نهی از منکر را به جان مردم انداختن، ظرفیت های انفجاری در جامعه را بالا می برد و بقای کلیت رژیم را به مخاطره می اندازد. در واقع اختلاف بر سر چگونگی "هدایت مردم به بهشت" نیست، اختلاف بر سر چگونگی حفظ منافع مادی و دنیایی است. مصباح یزدی و پیروانش گسترش روند رویگردانی مردم از مذهب، و زیر پا نهادن قوانین مذهبی از جانب زنان در زندگی روزمره را به معنای تضعیف موقعیت خود در ساختار حکومت برای حفظ منافع مادی شان می دانند. شرایط عمومی جامعه ایران و گسترش نارضایتی مردم و بویژه زنان و جوانان از دخالت نهادهای امنیتی در گوشه و زوایای زندگی شان موقعیت مساعدی را برای دست بالا پیدا کردن جناح روحانی و اصلاح طلبان حکومتی در برابر اصول گرایان افراطی فراهم آورده است، اما در ماهیت اینان نیست که از این موقعیت استفاده کنند، چون این جناح نیز بنا به ماهیت بورژوازی و ضد انقلابی که دارد از خیزش مردم بیشتر از اصول گرایان افراطی هراس دارند. رهبری سپاه پاسداران در این

زمینه هم مواظب است که هیچکدام از طرفین دعوا راه افراط در پیش نگیرند و به استراتژی بقای نظام اسلامی لطمه نزنند.

دولت روحانی در همانحال که مانند دیگر جناح های حکومتی تحت عنوان تلاش برای "حفظ امنیت ملی" حربه سرکوب و بگیر و ببند فعالین کارگری و مدنی و اعدام های گروهی به منظور مرعوب کردن مردم و تشدید اختناق را ادامه می دهد و در رویارویی با اعتراضات کارگری و توده ای با سببیت رفتار می کند، سعی می کند که جنبش های پیشرو اجتماعی را از ماهیت انقلابی خود تهی کند و آنها را به انحراف بکشاند. دولت روحانی کسب مقبولیت نزد بخشهای مختلف بورژوازی ایران و دست بالا پیدا کردن در منازعه با دیگر جناح های حکومتی را در گرو کنترل جنبش های اجتماعی و رفع خطر خیزش های کارگری و برآمد توده ای از سر رژیم و سرمایه داری ایران می داند. "منشور حقوق شهروندی" دولت روحانی ابزار به انحراف کشاندن و کنترل جنبش های اجتماعی است. این منشور با میدان مانور سیاسی محدودی که برای اصلاح طلبان حکومتی و طیف نسبتاً گسترده ای از فعالین و چهره های بورژوازیبیرال ایران باز کرده می خواهد جنبش های اجتماعی را در چهارچوب تنگ قوانین ارتجاع حکومتی به بند بکشد. این منشور در واقع نقشه راهبردی و سند راهنمای فعالین اصلاح طلب حکومتی و فعالین اپوزیسیون بورژوا رفرمیست در درون جنبش های اجتماعی است. این منشور که در مقایسه با وعده و وعیده های دوم خردادی های دوره خاتمی چند گام به عقب است می خواهد استراتژی جنبش های اجتماعی جهت تحقق مطالباتشان را به بقاء و ماندگاری رژیم گره بزند. بی جهت نیست که فعالین فمینیست اسلامی و نئولیبرال در جنبش زنان و ناسیونالیست های اصلاح طلب کرد در کردستان و رفرمیست های جنبش کارگری به آن دل خوش کرده اند.

مذاکرات هسته ای و موقعیت منطقه ای جمهوری اسلامی

رژیم جمهوری اسلامی همزمان با قرار گرفتن در مسیر تسلیم و سازش با آمریکا و دیگر قدرت های غربی و کنار نهادن برنامه های بلند پروازانه ای اتمی اش، عملاً منافعش با منافع قدرت های امپریالیستی در منطقه همگرا می شود. از ابتدا روشن بود که هم قدرت های غربی و هم جمهوری اسلامی از مسیر سازش بر سر پروژه هسته ای اهداف سیاسی فراتری را دنبال می کنند. آمریکا در پی همراه کردن رژیم در چارچوب سیاستهای منطقه ای خود است و جمهوری اسلامی بدنبال رفع موانع ادغام بیشتر در بازار سرمایه داری جهانی، به رسمیت شناخته شدن به عنوان قدرت منطقه ای و تضمین بقای حاکمیتش در برابر خطر خیزش های کارگری و توده ای است. اگر آمریکا و متحدینش از شکل گیری بحران انقلابی در ایران نگران هستند، جمهوری اسلامی نیز در چنین شرایطی کل موجودیت خود را در مخاطره می بیند. علاوه بر اینها سیر وقایع در چند ماه گذشته در منطقه نشان می دهد که اگر چه رژیم قادر به برقراری یک رابطه متعارف با آمریکا و دیگر قدرت های غربی نیست اما یک نوع همسوئی عملی در بین آنها با رژیم جمهوری اسلامی در مقابله با گسترش فعالیت جریان های افراطی سنی سلفی و وهابی بوجود آمده است. افراطی گری غیر قابل کنترل این جریان ها که از حمایت مالی دولت عربستان برخوردارند سیاست های آمریکا و منافع جمهوری اسلامی را در کشورهای منطقه به چالش کشیده است. جمهوری اسلامی هم در عراق و هم در سوریه به شیوه های مختلف با این جریان ها رودرو شده است. پیشروی های اخیر داعش در عراق و نگرانی های رژیم جمهوری اسلامی و دولت آمریکا از ادامه این اوضاع آشکارتر از گذشته زمینه

های همسویی طرفین را نشان می دهد. آمریکا که آشکارا با سرپیچی عربستان سعودی در قطع حمایت از این جریان ها در افغانستان، عراق و سوریه مواجه است عملاً در مسیری قرار گرفته که در همسویی با جمهوری اسلامی موازنه ای را در مقابله با این نیروها ایجاد کند. این همسوئی عملی رژیم با ارتجاع امپریالیستی، جدای از منافع منطقه ای، آشکارا در خدمت تقویت موقعیت جمهوری اسلامی در مقابله با خطر گسترش اعتراضات کارگری و توده ای است. اما همسوئی جمهوری اسلامی با آمریکا در منطقه بدون تنش نخواهد بود. اگر چه رژیم اسلامی به ناچار از پافشاری بر بلند پروازی های اتمی اش دست کشیده است، اما این رژیم در همانحال با تکیه بر نفوذی که بر حزب الله در لبنان، احزاب و جریان های اسلامی شیعه در عراق، بحرین و ... و رژیم سوریه که از آنها به عنوان خط مقاومت یاد می کند برای اعمال فشار بر آمریکا در عرصه بده و بستان بر سر مسائل منطقه ای استفاده می کند و از این طریق می خواهد در منازعه بر سر بحران های منطقه ای سهم بیشتری را برای خودش دست و پا کند. در این راستا تشدید رقابت بین بلوک بندی های امپریالیستی بویژه بین آمریکا و روسیه بر سر گسترش مناطق نفوذ امکان تحرک و مانور بیشتری به رژیم جمهوری اسلامی داده است.

فعالین و پیشروان جنبش کارگری و دیگر جنبش های پیشرو اجتماعی لازم است که این تغییر توازن قوا به نفع جمهوری اسلامی و به زیان جنبش حق طلبانه مردم را با دقت مد نظر داشته باشند. فعالین سوسیالیست جنبش کارگری و دیگر جنبش های اجتماعی نباید تحت فشار نیاز مبارزات روزمره، همسوئی جمهوری اسلامی با سیاست های امپریالیستی برای ریشه کن کردن نطفه های انقلاب آتی را از نظر دور دارند.

دو اولویت اساسی در راستای تحقق استراتژی سیاسی حزب کمونیست ایران

آنچه روشن است، نه دولت روحانی، نه دیگر جناح های حکومتی و نه هیچکدام از بخش های مختلف اپوزیسیون بورژوایی ایران قادر به حل بحران نظام سرمایه داری ایران نیستند. بدیل اقتصادی دولت روحانی و بخش های مختلف اپوزیسیون بورژوایی ایران برای کنترل بحران اقتصادی همان پیروی از الگوی بازار آزاد و نسخه های نئولیبرالی مراکز مالی جهانی است. اینها می خواهند از مسیر عادی سازی و بهبود مناسبات با غرب و باز کردن درهای اقتصاد ایران به روی سرمایه گذاری خارجی بر بحران و آشفتگی اقتصادی ایران غلبه کنند. اما شکست نئولیبرالیسم در سطح جهان و پیامدهای سیاسی و اجتماعی اجرای این سیاست ها در منطقه، این نوع راه حل ها را از اعتبار ساقط کرده است. ابعاد فاجعه بار بیکاری، گرانی و فقر و فلاکت اقتصادی و عمیق تر شدن دره بین فقر و ثروت از عوارض اجرای سیاست های نئولیبرالی بر متن تشدید بحران اقتصادی است. تحت حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی، ابعاد فقر و فلاکت و بی حقوقی های سیاسی و اجتماعی که به کارگران، زنان، جوانان و اقشار محروم جامعه تحمیل شده است، بگیر و ببند فعالین اجتماعی، اعدام های گروهی و گسترش آسیب های اجتماعی، جامعه ایران را به مرز انفجار رسانده است. روند این اوضاع امکان خیزش ها و طغیان های توده ای خود انگیخته و ناگهانی را به یک امر محتمل تبدیل کرده است. این شورش های خودانگیخته و غافلگیر کننده که بنا به خصلت خود بدون آمادگی و ملزومات از قبل مهیا شده و بدون سازمانیابی جنبش های پیشرو اجتماعی روی می دهند همواره در معرض این خطر قرار دارند که قربانی

بی‌سازمانی و ابهام و ناروشنی در اهداف خود شوند. چنین شورش‌هایی همانطور که در مصر و تونس شاهد آن بودیم به آسانی می‌توانند به نیروی ذخیره نقل و انتقال قدرت از بالا و از میان طبقه حاکمه تبدیل گردند. تجربه خیزش‌های انقلابی در کشورهای منطقه نشان داد که حضور طبقه کارگر در دل این تحولات هر اندازه هم که ابعاد توده‌ای داشته و همراه با تهور و جانبازی باشد، اما در غیاب تشکیلات مستقل و افق روشن انقلابی، این طبقه را به نیروی ذخیره طبقات دیگر و جریان‌های ارتجاعی تبدیل می‌کند. اگر چه در ایران سطح خودآگاهی طبقه کارگر و آزمودگی فعالین و پیشروان این طبقه و همچنین ظرفیت‌هایی که جنبش زنان و جوانان در خود نهفته دارد، تداوم جنبش انقلابی کردستان با نقش هژمونیکی که جریان کمونیستی در این جنبش دارد، و تکامل جنبش کمونیستی در سطح سراسری، جنبش انقلابی ایران را در موقعیت مناسب‌تری در مقایسه با کشورهایمانند مصر و تونس قرار داده است، اما عدم سازمانیابی طبقاتی و توده‌ای کارگران، فقدان تشکل‌های توده‌ای زنان و جوانان و عدم تحزب‌یابی کمونیستی فعالین و پیشروان جنبش کارگری مانع آن شده است که راه حل سوسیالیستی برای پایان دادن به وضعیت کنونی به یک آلترناتیو اجتماعی در دسترس برای توده‌های مردم ایران تبدیل گردد.

-- بنابراین پیشروی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر در گرو غلبه بر مانع‌هایی است که سر راه سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر و به میدان آوردن جنبش کارگری به مثابه یک جنبش سیاسی قرار گرفته است. در ایران اختناق سیاسی و سرکوب مداوم اصلی‌ترین مانع سر راه پیشروی جنبش کارگری است. در شرایط کنونی دامن زدن به اعتراضات و جنبش مطالباتی جاری کارگران و ارتقاء آگاهی طبقاتی و سطح تشکل‌یابی کارگران بر متن این مبارزات آن اهرم فشاری است که می‌تواند توازن قوا را به زیان دشمن تغییر دهد. طبقه کارگر تنها در صورتی که در ابعاد توده‌ای در تشکل-

های طبقاتی خود سازمان یابد و فعالین و رهبران در حزب سیاسی کمونیستی گرد آیند، می تواند با حضور در صحنه سیاسی بطور عینی در رهبری جنبش های پیشرو و دمکراتیک اجتماعی قرار بگیرد. تجربه ایران و نیز تجربه تحولات انقلابی در کشورهای شمال آفریقا و خاورمیانه به ما نشان می دهد آنچه اهمیت تعیین کننده دارد آن است که طبقه کارگر نه تنها با خواسته های مستقل خود بلکه باید با تشکیلات مستقل و با چه باید کرد روشن خودش به میدان مبارزه سیاسی بیاید، بطوریکه از قبل تصویر روشنی از مراحل مختلف پیشروی جنبش طبقاتی داشته باشد. جنبش طبقه کارگر باید بتواند جنبش های اجتماعی دیگر نظیر جنبش زنان، جنبش دانشجویی و جنبش انقلابی کردستان را با خود متحد و همراه کند و این امر بدون تحزب کمونیستی طبقه کارگر در ابعاد اجتماعی ممکن نیست. در شرایطی که دخالت های امپریالیستی در تحولات کشورهای مختلف به یکی از مؤلفه های تبیین اوضاع جهان تبدیل شده است و در شرایطی که امید بستن دخالت دولت های امپریالیستی برای رسیدن به قدرت و تغییر توازن قوا به نفع خود یک رکن اساسی از استراتژی احزاب و نیروهای اپوزیسیون بورژوایی ایران را تشکیل می دهد، سازمانیابی و تلاش برای تأمین رهبری طبقه کارگر در دل تحولات آتی نقش تعیین کننده ای در خنثی کردن دخالت های امپریالیستی خواهد داشت.

-- از طرف دیگر باید تصویر شفاف و روشنی از معنای سرنگونی انقلابی جمهوری اسلامی و پیروزی انقلاب را در میان کارگران و توده های مردم اشاعه داد و آن را به درک عمومی تبدیل کرد. باید به روشنی به مردم اعلام کرد که حکومت کارگری برآمده از انقلاب ارتش، سپاه پاسداران، نیروهای انتظامی و کلیه ارگانهای سرکوب و نهادهای تحمیق جمهوری اسلامی را منحل و قانون اساسی و سایر قوانین ضد انسانی جمهوری اسلامی را ملغای می کند و به منظور در هم شکستن مقاومت ضد انقلاب،

کارگران و مردم انقلابی را در سازمانهای توده ای برای دفاع از آزادی، برای سرکوب مقاومت ضد انقلاب جمهوری اسلامی و مقابله با تعرض هر نیروئی به آزادی ها و حقوق مردم مسلح می نماید. باید برای مردم روشن ساخت که در هم شکستن ماشین دولتی حاکم و به محاکمه کشیدن سران و عوامل جنایتکار رژیم جمهوری اسلامی تنها گام اول در پیروزی انقلاب است. باید به روشنی به مردم اعلام کرد که برچیدن نظام دیکتاتوری جمهوری اسلامی به معنای آن است که تمام سیاست ها و عملکرد این رژیم از صحنه جامعه محو شده و خواستها و مطالبات آزادی خواهانه و برابری طلبانه مردم متحقق می گردند. برچیدن نظام دیکتاتوری به معنای آن است که آزادی های بی قید و شرط سیاسی، آزادی عقیده و بیان، آزادی تشکیل احزاب و هر نوع تشکل صنفی و سیاسی، آزادی اجتماعات، تظاهرات، اعتصاب، جدائی دین از دولت، لغو مجازات اعدام و شکنجه، تأمین برابری زن و مرد در همه عرصه های زندگی اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و خانوادگی و ... متحقق شوند. تنها در آن صورت است که پیشروی و تعمیق انقلاب تضمین می شود.

بررسی تحولات سیاسی خاورمیانه

کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا که در سالهای اخیر در معرض خیزشهای پر دامنه مردمی قرار گرفتند به سه دسته تقسیم می شوند: کشورهای که در آنها دیکتاتورهای حاکم در نتیجه این خیزشها سقوط کردند، مانند تونس، مصر و لیبی و یمن. کشورهایی که در آنها رژیم های دیکتاتوری هنوز بر سر کارند، مانند سوریه و بحرین، کشورهایی که در مسیر این خیزش ها قرار نگرفتند، مانند عراق، قطر و عربستان سعودی. اوضاع سیاسی کنونی در این کشورها ضمن وجود استقلال نسبی،

دارای فصل مشترک‌های معینی هستند. در این بخش از گزارش ابتدا وضعیت هر کدام را مستقلاً بررسی خواهیم کرد و سپس به جمع بندی کلی از آنچه که در دوره اخیر اتفاق افتاد خواهیم پرداخت.

مصر

پس از سقوط حسنی مبارک در نتیجه خیزش انقلابی مردم این کشور، جریان اسلامی سیاسی متشکل در سازمان اخوان المسلمین از طریق انتخابات پارلمانی و با اکثریت ضعیفی به قدرت رسید. اما طی مدت یک سالی که اسلامگرها در رأس قدرت بودند، نه تنها اوضاع اقتصادی را بهبود بخشیدند، بلکه با حاکم کردن شریعت اسلامی بر زندگی مردم کوشیدند این کشورها را از لحاظ اجتماعی نیز قرن‌ها به عقب برگردانند. اما مردمی که برای آزادی و تأمین زندگی بهتر علیه دیکتاتوری حاکم به پا خاسته بودند، حاضر نشدند این وضعیت را به عنوان نتیجه محتوم انقلابشان بپذیرند. بدین ترتیب اخوان المسلمین در کشور مصر نتوانست بیش از یکسال در قدرت باقی بماند. در حالی که موج دوم مبارزات انقلابی در این کشور این جریان را در آستانه سقوط قرار داده بود، ارتش مصر برای جلوگیری از تعمیق انقلاب با یک کودتای سفید اخوان المسلمین را از قدرت کنار زد و خود کنترل اوضاع را به دست گرفت.

کودتای ارتش، مردمی را که برای پیگیری انقلاب ناتمام شان به میدان آمده بودند، به خانه هایشان فرستاد. از آن پس درگیری بین ارتش و پلیس با هواداران اخوان المسلمین کل فضای سیاسی این کشور را اشغال نمود. محوری شدن جدال ارتش و اخوان المسلمین عملاً به ابزاری برای جلوگیری از ادامه انقلاب مصر تبدیل شد. ارتش تمام اختیارات دوره دیکتاتوری حسنی مبارک را به بهانه شرایط فوق العاده و

سرکوب فعالیت های اخوان، از نو احیا نمود و با سرکوب هر گونه فعالیت سیاسی و مدنی، جامعه مصر را به دوران ماقبل تحولات انقلابی در این کشور باز گرداند.

سرکوب خونین تظاهرات و تجمع ها و بگیر و ببند هزاران تن از هواداران اخوان و غیر قانونی اعلام کردن فعالیت این جریان، همزمان با دستگیری و تعقیب فعالین جنبشهای مدنی و اجتماعی، هیچ تردیدی باقی نگذاشت که هدف اصلی ارتش از اعلام جنگ با اخوان، حاکم کردن فضای ارباب بر کل جامعه و فرستادن مردم انقلابی، که دل خوشی از قدرت اخوان المسلمین در قدرت نداشتند، به خانه هایشان است. ارتش موفق شد که کل فضای سیاسی جامعه را تحت الشعاع در گیری با اخوان قرار دهد و از طریق سرکوب خونین تحرکات این جریان بخش هایی از مردم مصر را مرعوب نماید و به بی تفاوتی سیاسی سوق دهد. این بی تفاوتی بویژه در انتخابات اخیر که السیسی رئیس جمهور شد خود را بروشنی نشان داد. انتخاب السیسی رئیس ستاد ارتش مصر و بازگشت نظامیان به قدرت شکست انقلاب مردم مصر را قطعی کرد. اما در شرایطی که وضعیت زندگی و معیشت طبقه کارگر و مردم تهیدست حتی بدتر از دوران حکومت حسنی مبارک هم شده است، توده کارگران این کشور که پر شمارترین نیروی طبقاتی فعال در صحنه مبارزات سیاسی ضد دیکتاتوری در سه سال اخیر بوده اند، چاره ای جز ادامه مبارزه برای تحقق خواست های اولیه خود را ندارند و دولت نظامیان در کشور مصر با چالشهای جدیدی روبرو خواهد شد. چالشهایی که برای آنها نه پاسخ سیاسی دارد و نه پاسخ اقتصادی.

تونس

در کشور تونس نیز پس از سقوط دیکتاتور حاکم، جریانهای سیاسی اسلامی در این کشور به قدرت رسیدند. آنها نیز نه تنها در زمینه اقتصادی نتوانستند رونق جدیدی

ایجاد کنند و بهبودی در زندگی مردم ایجاد نمایند، بلکه تمام تلاش خود را معطوف به حاکم کردن احکام شریعت بر مردم این کشور نموده اند. اما مقاومت در برابر نیروهای سیاسی اسلامی در تونس موقعیت حزب حاکم اسلامی در این کشور را بسیار شکننده کرده است. در مقابل این جریان نیروهای سکولار، جوانان سوسیالیست و عناصر لیبرال نزدیک به رژیم سابق قرار دارند. مبارزات جاری در این کشور نشان می دهد مردم کشوری که چهار سال پیش جرقه خیزش های انقلابی در خاورمیانه و شمال آفریقا را زدند، تسلیم ارتجاع حاکم نشده اند. از اینرو می توان پیش بینی کرد که کشور تونس آستان تحولات دیگری است و اسلام سیاسی در این کشور از موقعیت ناپایداری برخوردار است.

لیبی

مبارزات مردم علیه دیکتاتوری رژیم قذافی بیش از آنکه فرصت رشد و گسترشی طبیعی از درون را پیدا کند، با دخالت نظامی امپریالیست ها از مسیر خود منحرف شد. این کشور سه سال پس از سقوط حکومت قذافی هنوز فاقد دولت متمرکزی است که به طور واقعی کنترل اوضاع در کل کشور را در دست داشته باشد. تولید و صدور بی وقفه نفت، که یکی از عوامل اصلی مداخله نظامی قدرت های اصلی عضو ناتو در لیبی بود، اکنون تحت کنترل دستجات میلیشیائی قرار گرفته است. این شبه نظامیان کنترل چاههای نفت و بنادر آن را در دست دارند و مقادیر زیادی از نفت را در بازار سیاه به فروش می رسانند. دولت های انگلیس و فرانسه، که ابتکار عمل مداخله نظامی در لیبی را در دست داشتند، ادعا کردند لیبی را به الگویی از رفاه، شکوفایی و ثبات تبدیل خواهند کرد، اکنون این الگوی مورد نظر آنها است که به بدترین نوع هرج و مرج امنیتی و فروپاشی سیاسی در غلطیده است. هر گوشه ای از کشور لیبی در کنترل یکی از قبایل پر قدرت و دارودسته های مسلح آنها قرار دارد.

ترور سیاستمداران و روزنامه نگاران به یک خبر معمولی در لیبی تبدیل شده است. این کشور به چهار راهی بین آفریقا و خاورمیانه برای ارتباط گروههای تندرو اسلامی و قاچاقچیان اسلحه و نیز تغذیه آنها تبدیل شده است. اکثریت مردم لیبی که در دوره گذشته در مقایسه با دیگر کشورهای منطقه از رفاهی نسبی برخوردار بودند اکنون در نتیجه این وضعیت به یکی از فقیرترین مردم کشورهای این منطقه تبدیل شده اند.

یمن

در ادامه مبارزات ضد دیکتاتوری در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا، مردم یمن نیز علیه دیکتاتور حاکم بر این کشور به پاخاستند. اما در آنجا نیز علیرغم جانفشانی ها و قربانی دادنهای مردمی که خواهان آزادی و برخورداری از یک زندگی انسانی بودند، در غیاب یک رهبری پیشرو و مترقی، علی عبدالله صالح را از قدرت کنار زدند اما بدیل مورد نظر شیوخ عربستان سعودی جای دیکتاتور سابق را گرفت. در نتیجه این تغییر قدرت از بالا امروز مردم این کشور در حالی صحنه خیابان ها را رها کرده و به خانه هایشان برگشته اند که نه از آزادی بهره مند هستند و نه از زندگی اقتصادی بهتر و نه از امنیت. کشور یمن به جولانگاه گروههای افراطی اسلامی و جنگ و جدال های درونی جناح های مختلف آنها و کشتارهای قبیله ای تبدیل شده است. سازمان القاعده یمن را به یکی از پایگاههای فعالیت منطقه ای خود تبدیل کرده است و بر زمینه ساختار قبیله ای این کشور رشد کرده است. خشونت، ناامنی و ترور سرتاپای این کشور را فرا گرفته است. هواپیماهای بدون سرنشین آمریکا فضای کشور را تحت کنترل گرفته اند و با راکت اندازی های شان تر و خشک را با هم می سوزانند. رژیم اسلامی ایران نیز از آتش بیاران معرکه در یمن است و شیعیان

متشکل در گروه الحوثی به محملی برای دست اندازیهای جمهوری اسلامی تبدیل شده اند. اقتصاد این کشور درهم ریخته، خدمات اولیه از قبیل آب و برق و سوخت رسانی مختل شده است.

عربستان سعودی

عربستان سعودی به خاطر حجم بزرگی از تولید نفت جهان که در اختیار دارد، به خاطر موقعیت ژئوپولیتیک آن که در میان دو آبراه مهم که نفت خاورمیانه را به دیگر نقاط جهان منتقل میکند، به خاطر قرار گرفتن اماکن مقدس مسلمانان در این کشور، به همه این دلایل از نظر منافع سرمایه جهانی از جمله کشورهای مهم منطقه به شمار میرود. عربستان سعودی از جمله کشورهای خاورمیانه بود که از خیزشهای مردمی در خاورمیانه و شمال آفریقا بر کنار ماند. اگر چه عربستان سعودی تاکنون از خطر تحولات انقلابی سالهای اخیر در منطقه جان سالم به در برده است، اما نظام حکومتی آن به دلیل ساختار کهنه عشیرتی و ناکارآمدی که دارد و به دلیل شکافهای عمیق طبقاتی و فضای بسته و مختنق سیاسی و مؤلفه های تازه ای که در منازعات منطقه ای وارد عمل شده اند، همواره خود را در معرض خطر فروپاشی می بیند. حکومت سلطنتی در این کشور اساساً با تکیه بر میلیاردها دلاری که از راه فروش روزانه حدود ده میلیون بشکه نفت به دست می آورد، با اتکاء به استثمار شدید کارگران مهاجر و دادن سهم ناچیزی از محصول این استثمار به مردم بومی و سپردن دلارهای نفتی به بانکهای آمریکایی و یاری رساندن به دولت آمریکا برای تخفیف بحران اقتصادی، توانسته خود را سرپا نگاه دارد.

اما حکومت عربستان به دنبال تحولات چند سال اخیر در منطقه به شدت نگران کاهش نفوذ آمریکا در منطقه و همچنین روند سازش آمریکا با رژیم جمهوری

اسلامی است. از اینرو با بدگمانی نسبت سیاستهای این دولت در قبال مسائل خاورمیانه می نگردد. خیزشهای انقلابی در منطقه، دولت عربستان سعودی را در منگنه دشواری قرار داد. سقوط مبارک در مصر، اعتراضات در بحرین، رویدادهای یمن، همگی دولت عربستان را، که سابقاً بسیار با ثبات و تزلزل ناپذیر به نظر می رسید، نگران نمود. اولین درس این تحولات برای دولت عربستان این بود که نمی تواند امنیت خود را در چنین شرایط متحولی تنها با اتکاء به سیاستها و پشتیبانی دولت آمریکا تامین کند. یکی از نمونه هائی که نشان می دهد عربستان سعودی در جستجوی راههای متفاوتی از آمریکا است، در بحران سوریه خود را نشان داد.

دولت عربستان با تکیه بر دلارهای نفتی و مانور دادن در زمینه کاهش و افزایش تولید نفت و استفاده از آن بعنوان ابزاری سیاسی در سطح منطقه و جهان، تلاش می کند که مستقل از آمریکا در کشمکش های منطقه ای نقش ایفا کند و با گسترش عمق امنیتی بقای خود را در داخل کشور تضمین نماید. این دولت با اینکه می داند که جریانهای "سلفی و وهابی" به هیچ وجه نمی توانند به آلترناتیو حکومتی در کشورهای منطقه تبدیل شوند، اما با وجود این سرمایه های عظیمی را به گسترش نفوذ خود در میان این جریانها، حتی شاخه های افراطی آن اختصاص داده است. دولت عربستان تلاش می کند از این جریان ها بعنوان ابزاری برای بده و بستان در معادلات منطقه ای و تقویت موقعیت خود در داخل کشور و در کل منطقه استفاده کند. بعنوان مثال رقابت بین عربستان سعودی و جمهوری اسلامی در کشور عراق یکی از دلایل تداوم ناامنی و بی ثباتی در این کشور است.

سوریه

اوضاع در کشور سوریه همچنان بحرانی است و چشم انداز روشنی هم برای پایان این بحران پر فاجعه وجود ندارد. کشور سوریه عملاً به بخش های تحت کنترل دولت بشار اسد، کانتونهای تشکیل شده در کردستان، گروههای اسلامی افراطی و ارتش آزاد سوریه که هوادار دولتهای غربی است تقسیم شده است. کشور سوریه همچنان میدان کشمکش و رقابت قدرت های جهانی و منطقه ای است. در نتیجه این رقابت ها، مبارزات آزادی خواهانه مردمی که با صلح در کنار هم زندگی می کردند و با مبارزه متحدانه خود رژیم بشار اسد را به آستانه سقوط رسانده بودند، به شکست کشانده شد. فضای کشور به شدت جنگی شد، کینه و نفرت قومی دامن زده شد و جامعه سوریه دچار چند دستگی و تفرقه قومی و مذهبی گردید. میلیونها نفر از خانه و کاشانه خود رانده شده اند و آوارگان در داخل و خارج این کشور در شرایط فاجعه باری به سر می برند. گروههای اسلامی افراطی در مناطق تحت کنترل خود قوانین شریعت و مجازات های اسلامی را به اجرا گذاشته اند با بیرحمی تمام مخالفین مذهبی و سیاسی خود را می کشند. ارتش تحت فرمان بشار اسد از هوا و زمین مردم را در شهرها و مناطق تحت کنترل مخالفان قتل عام می کند. اگر چه در مناطق کردنشین سوریه، تشکیلاتهای محلی برخاسته از اراده مردم شکل گرفته اند و اداره امور این مناطق را در دست دارند، اما دولت ترکیه گروههای اسلامی را برای حمله به این مناطق تشویق و تجهیز می کند و می کوشد امنیت این منطقه را نیز از بین ببرد.

بدنبال کشمکشها و رویارویی های مسلحانه سه سال گذشته در سوریه و دخالت مستمر قدرتهای جهانی و منطقه ای سرانجام چهار جریان مسلح مجزا و بعضاً ضد همدیگر در این کشور شکل گرفته اند که هر کدام تکیه گاههای خاص خود را در داخل و خارج سوریه دارند و روشن شده است که امروز دیگر هیچکدام از آنها به آسانی از صحنه سیاسی سوریه حذف نخواهند شد: نخست بشار اسد و حزب بعث، که هنوز به عنوان دولت رسمی این کشور شناخته میشود. حزب بعث در فاصله سه سال اخیر توانسته است با ایجاد نگرانی در صفوف مردم شیعه علوی و مسیحیان و تحریک احساسات مذهبی آنها پشتوانه ای را که در گذشته هرگز نداشت، بدست آورد و به کمک زرادخانه نظامی خود و کمکهای خارجی که بویژه از جانب دولت های روسیه و ایران تأمین میشود، پایتخت و بخشهایی از سوریه را تحت کنترل خود نگه دارد. دوم، گروههای سیاسی اسلام افراطی که عمده ترین آنها گروه موسوم به "داعش" (دولت اسلامی عراق و شام) و گروه موسوم به "النصره" هستند. سوم، نیروهای تحت کنترل "شورای ائتلاف اپوزیسیون سوریه". این جریان که مورد پشتیبانی آمریکا و دولتهای غربی است، استخوان بندی آنها بخش هایی از فرماندهان و فراریان ارتش سوریه تشکیل می دهد. چهارم، نیروی مسلح کرد تحت هدایت حزب "اتحاد دموکراتیک ملی" که کنترل بخشهای نسبتاً وسیعی از مناطق کرد و عرب نشین را بدست گرفته است و سازمان نظامی منسجم و نسبتاً نیروندی از داوطلبین محلی (نیروی دفاع مردمی) که برای دفاع از امنیت مناطق تحت کنترل خود سلاح بدست گرفته اند، ایجاد کرده است.

در حالی که آتش سلاحهای ویرانگر هر روز شمار بیشتری از انسانها را به کام مرگ فرو می برد و هر دم به شمار آوارگان جنگی می افزاید، آتش جنگ مذهبی و فرقه ای نه تنها لبنان همسایه سوریه بلکه کل خاورمیانه را با کابوس جنگ مذهبی

روبرو کرده است. اما اگر در میدانهای جنگ هیچ نشانی از فروکش بحران دیده نمی شود. در عرصه دیپلماتیک نیز با توجه به تشدید کشمکش بین روسیه و آمریکا بر سر بحران اوکراین و سرپیچی دولتهای عربستان و قطر از درخواست های آمریکا مبنی بر قطع کمکهای مالی و لجستیکی به گروههای افراطی اسلامی، رقابتهای منطقه ای جمهوری اسلامی و پادشاهی عربستان سعودی، چشم انداز روشنی برای پایان یافتن این بحران وجود ندارد. عربستان سعودی یکی از نزدیکترین متحدان آمریکا، که عملاً به موتور محرکه دامن زدن به افراطی گری اسلامی در منطقه تبدیل شده است، در مواجهه با بحران سوریه، سیاستی مستقل از آمریکا را در پیش گرفته است. رقابت دولتهای روسیه و آمریکا در سوریه بر متن تداوم بحران جهانی سرمایه داری و تشدید رقابت قدرت های امپریالیستی بر سر مناطق نفوذ پیش می رود. همه این عوامل دست بدست هم داده اند و بحران سوریه را به یکی از پیچیده ترین بحرانهای این دوره در خاورمیانه تبدیل کرده اند. بحرانی که در آن حقوق اولیه و امنیت زندگی و حق حیات مردم مورد یورش قرار گرفته است و حتی افق تجزیه این کشور نیز نمی تواند به معنای ایجاد امنیت در آن باشد.

ترکیه

خیزشهای انقلابی در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا که در گام نخست احزاب اسلامی را در رأس قدرت قرار داد، خوشباوری حزب حاکم "عدالت و توسعه" را بدنبال داشت. این حزب خود را منبع الهام و رهبر معنوی جریانات لیبرال اسلامگرا در خاورمیانه و شمال آفریقا می دانست و با فخر فروشی ساده لوحانه ای، تصور می کرد که گویا از این طریق در جایگاه امپراطوری فروپاشیده عثمانی قرار گرفته است. با شکست اخوان المسلمین در مصر در مدتی کمتر از یک سال این آرزوها نقش بر

آب شدند. در کشور سوریه نیز همه سیاستهای دولت ترکیه با شکست روبرو شدند و تا کنون دولت ترکیه از بازندگان اصلی صحنه سیاسی در سوریه است. سالیان طولانی است که دولتهای اروپائی، ترکیه را در پشت دروازه اتحادیه اقتصادی اروپا در انتظار نگهداشته اند و دولت اردوغان علیرغم تلاشهای فراوان در این زمینه ناکام مانده است و دورنمای پیوستن ترکیه به این اتحادیه تاریک است. دلالتی برای دور زدن تحریم های غرب بر علیه جمهوری اسلامی با شکست روبرو شد و به بزرگترین افتضاح مالی و سیاسی در داخل دولت ترکیه منجر گردید.

در سطحی دیگر شکافهای طبقاتی در ترکیه مدام عمیق تر می شوند. فقر شدید در کنار ویتیرینی که برای جلب گردشگران خارجی آراسته شده است، به حیات خود ادامه می دهد. هنوز شوونیسم و نژادپرستی بر بسیاری از قوانین و سیاستهای عملی این کشور سایه انداخته و به بخشی از هویت این دولت تبدیل شده است. دولت ترکیه ادعای دستیابی به معیارهای دموکراسی اروپائی را دارد در حالیکه هزاران زندانی سیاسی را در بدترین شرایط در زندانهای این کشور به بند کشیده است. ادعای صلح طلبی در رابطه با جنبش کردستان دارد، در حالیکه بر سر به رسمیت شناختن ابتدائی ترین حقوق مردم کرد چانه زنی می کند و برای فرونشاندن جنبش مردم کرد دست اندر کار توطئه گری است و با چندین قید و شرط طرح عفو عمومی را بعنوان امتیازی به مردم ستمدیده کردستان و در واقع برای انحلال نیروی مسلح پ پ ک به مجلس برده است. این رژیم بعد از گذشت حدود یک قرن هنوز حاضر نیست کشتار وحشیانه ارمنی ها را که میراث دولتهای پیشین است محکوم کند .

اما این همه آن تصویری نیست که باید از کشور ترکیه ترسیم نمود. گرایشهای مترقی و انسانی در جامعه ترکیه به سرعت در حال رشد هستند. وجدانهای بیدار در

این کشور فعالند و سر بزنگاه یقه دولتهای فاسد حاکم در این کشور را می گیرند و در این دوره دولت اردوغان را به چالش کشیده اند. سنت مبارزات کارگری و رادیکال و سوسیالیستی در این کشور نیرومند است. جنبش مترقی مردم کردستان که خود را در حضور مدنی میلیونها مردم آگاه به حقوق خود در صحنه مبارزات سیاسی و اجتماعی این کشور خود نشان میدهد به خاری در چشم شوونیستهای ترک تبدیل شده است. همه اینها امیدهای آینده در کشور ترکیه هستند.

عراق

در آستانه حمله آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳، رژیم بعث عراق به یکی از ضعیف ترین دولتهای خاورمیانه تبدیل شده بود. مردم از این رژیم بیزار بودند. بخشی از این کشور عملاً از کنترل دولت مرکزی خارج شده بود. مردم در ماورای گرایشهای قومی و مذهبی شان خواهان رهائی از دست رژیمی بودند که طی چند دهه چیزی جز از جنگ و کشتار و ناامنی برایشان بیار نیآورده بود. در چنین شرایطی حمله آمریکا به عراق مبارزه مردم این کشور را از مسیر طبیعی خود خارج نمود و با جنگی کردن فضای این کشور، مردم را به حاشیه راند. کشور عراق به میدان کشمکشهای طائفه ای و مذهبی، به میدان رقابتها و تسویه حسابها و سهم خواهی های دولتهای منطقه ای تبدیل شد. در این میان این مردم محروم و ستم دیده عراق هستند که قربانی می شوند و داشتن امنیت جانی به بزرگترین آرزوی زندگیشان تبدیل شده است. اکنون بخش هائی از کشور عراق به جولانگاه دولت اسلامی عراق و شام (داعش)، که یک گروه افراطی اسلامی است، درآمده است. کنترل استانهای سنی نشین این کشور عملاً از دست دولت مرکزی خارج شده اند. نیروهای امنیتی و نظامی عراق که تحت کنترل نوری مالکی قرار دارند، نه تنها در خدمت بهبود وضع امنیتی مردم عراق

نیستند، بلکه به بخشی از درگیری جناح‌ها تبدیل شده‌اند و به بقای دولت مالکی در قدرت خدمت می‌کنند. همین امر به 'داعش' و 'بعثی‌های هم‌پیمان با داعش' امکان داده است که با تحریک مردم سنی مذهب در استان‌های سنی نشین برای خود نیرو جمع کنند.

بحران سیاسی کنونی عراق ناشی از تناقضات پیچیده‌ای است که زندگی مردم این کشور را در کام فلاکت فرو برده‌اند. بگذارید به چند نمونه از این تناقضات اشاره کنیم: بحران اعتماد ناشی از نفرت مذهبی شیعه و سنی که از سال ۲۰۰۳ به این سو مرتباً دامن زده می‌شود. پیشرویه‌های نظامی داعش در استان‌های سنی نشین تمام تصویر عراق ناامن را به ما نشان نمی‌دهند. در کنار اعمال تروریستی داعش در داخل بغداد و نقاط شیعه نشین مرکز عراق، احزاب شیعه و سنی حاضر در صحنه سیاسی نیز به منظور تسویه حساب و تحت فشار قرار دادن همدیگر میلیشیاها را تحت کنترل خود دارند و دسته‌های ترور و کشتار سازمان داده‌اند. روزی نیست در مسابقه انتقام کشی شماری از مردم در مناطق شیعه نشین و یا سنی نشین به خاک و خون نیفتاند. بخش‌های وسیعی از مردم را نسبت به هم نگران و بی‌اعتماد کرده‌اند. رهبران سیاسی احزاب و گروه‌های مرتجع در صحنه از این موقعیت برای گروکشی از همدیگر بهره می‌گیرند.

منافع اقتصادی و انگیزه‌های متضاد دولتهای درگیر در بحران عراق، کشمکش سیاسی عربستان سعودی و جمهوری اسلامی، برای تحکیم موقعیت خود در عراق و در کل خاورمیانه، تناقض در سیاست آمریکا و دولت ترکیه بویژه بر سر رابطه با حکومت محلی کردستان، اختلافات بین دولت ترکیه و دولت عراق، بویژه بر سر فروش نفت مناطق تحت کنترل حکومت محلی کردستان، همه اینها بصورت کلاف

سردرگمی درآمده اند که باز کردن آن حتی برای دولت آمریکا هم که سرنخ همه این دولت‌ها را در دست دارد، دشوار و حتی ناممکن شده است. تناقض بین نتایجی که از صندوق آراء بیرون می‌آید با قدرت واقعی که در خارج از پروسه سیاسی مراجعه به رأی مردم شکل گرفته است. به همین دلیل در گذشته گروه‌های رقیب به این نتیجه رسیده بودند که علاوه بر آنچه که از صندوق رأی بیرون می‌آید یک نوع توافق بر سر تقسیم پستهای دولتی بر اساس نیروی واقعی خارج از پروسه انتخابات ضروری است و نام آنرا "دموکراسی توافقی" نهاده بودند. اما انحصار طلبی و فرقه‌گرایی نوری مالکی طی ۸ سال گذشته فرمول توافق را نیز عقیم گذاشت. به همین دلیل انتخابات اخیر نه تنها بهبودی در اوضاع ایجاد نکرد بلکه صحنه سیاسی عراق را پیچیده تر نیز ساخت. توازن قوای شکننده بین گروه‌های رقیبی که در چهارچوب انتخابات با هم به رقابت پرداخته بودند، شرایطی را بوجود آورده است که توافق بر سر نحوه تقسیم قدرت را بسیار دشوار کرده است.

از سوی دیگر درآمد کلانی که از محل فروش نفت به دست می‌آید، نه تنها صرف بهبود زندگی مردم و خدمات عمومی و حتی تخفیف ناامنی‌ها نمی‌شود، بلکه عراق را به یکی از فاسدترین کشورهای جهان از لحاظ مالی و اداری تبدیل کرده است. دزدی‌های میلیونی و حتی میلیارد دلاری امری عادی شده است. جناح حاکم که کنترل منابع مالی کشور را در دست دارد، از درآمد نفت برای تحت فشار قراردادن مخالفین سیاسی خود و انجام تقلب‌های گسترده انتخاباتی استفاده می‌کند. در همین رابطه است که دولت مرکزی آماده نیست تعهدات خود در مورد پرداخت سهم حکومت محلی کردستان را که صرف پرداخت هزینه پروژه‌ها و حقوق کارمندان و حقوق بگیران این منطقه می‌شود، انجام دهد.

اکنون آینده عراق در برابر چند سناریو قرار دارد که تحقق هیچکدام از آنها به معنی ایجاد آرامش و امنیت در این کشور نیست:

الف، ایجاد یک عراق متحد تحت کنترل جریانهای شیعه یا جریانهای سنی هر کدام به تنهایی. این سناریو به دلایل زیر نمیتواند در چشم انداز باشد: جریان موسوم به سنی فاقد یک انسجام سیاسی درونی است. فاقد یک تشکیلات سیاسی دارای هویت معینی است. فاقد استراتژی سیاسی روشنی است. رهبران نه چندان متحد این جریان نمی دانند که می خواهند عراق را به کدام سو ببرند. آنها که سنتا طرفدار تداوم یک عراق متحد بوده اند، اکنون گاهی از تشکیل یک منطقه فدرالی سنی نشین صحبت می کنند و گاهی از بدست آوردن استحقاق خود از طریق صندوق رأی سخن می گویند. ناسیونالیستهای عرب عراقی شامل بعثی های سابق که اساساً در میان این جریان حضور و نفوذ دارند، در حالی از عراق متحد و از بازگرداندن عراق به وضع سابق سخن می گویند، که خود هیچ سیاست و جهت گیری وحدت بخشی برای جذب مردم شیعه مذهب بخشهای دیگر عراق ندارند. جریان تندرو اسلامی که امروز تحت عنوان داعش در این منطقه ریشه دوانیده است، به هیچ وجه قادر نیست صفوف پراکنده سیاسی گروههای سنی و ناسیونالیست عرب و بعثی های سابق را متحد کند. اما اگر چه این جریان این ظرفیت را ندارد که در هیچ سطحی قدرت سیاسی آینده عراق را شکل بدهد، اما در مجموع موقعیتی کسب کرده است که به آسانی و در آینده قابل پیش بینی از صحنه سیاسی عراق حذف نخواهد شد.

در صفوف جریان شیعه نیز ناروشنی و تناقضات فراوانی وجود دارد. آنها در عین اینکه به هیچ وجه خواهان تجزیه عراق نیستند، اما می خواهند وحدت عراق را به ضرب یک دیکتاتوری با ماهیت شیعه، به سنی ها و دیگران تحمیل کنند. این هدف

نیز چندان دست یافتنی به نظر نمی رسد. زیرا درگیرها و کشتارهای مذهبی که از سال ۲۰۰۳ به این سو صورت گرفته است، همواره به جریانهای سنی امکان می دهد که با توجه به گستردگی مناطقی که در آن زندگی می کنند و ثروتهای طبیعی که زیر پایشان است و کسر بزرگی از جمعیت عراق را که شامل می شوند، عرصه را بر هر حکومتی با ماهیت شیعی تنگ نمایند. مضاف بر این سنی های عراق از پشتیبانی دولتهای عربی و در رأس آنها عربستان سعودی برخوردار هستند و همین واقعیت آنها را در موقعیتی قرار داده است که طمع به دست گرفتن کل قدرت را در سر پیورانند.

ب، ایجاد یک عراق متحد با اتکای به سنتهای دموکراسی پارلمانی و حکمیت صندوق رأی: این سناریو از ۲۰۰۳ به این سو تا کنون دو بار در کشور عراق آزمایش شده است و نتوانسته است سروسامانی به وضع آشفته این کشور بدهد. زیرا توازن بین گروهها شکننده است. نیروهای سیاسی حاضر در صحنه، که هر کدام دارای نیروی مسلح، منابع مالی و پشتیبانی خارجی منحصر به خود هستند، حاضر نیستند مطابق نتیجه آراء قدرت را بین خود تقسیم کنند. تقلب کردن، پشت پا گرفتن از همدیگر، ترور و کشتار مخالفان در خفا، ارباب مردم، همگی مانع از آن می شوند که چنین پروسه ای پردوام و ادامه کار باشد.

ج، تقسیم عراق به سه منطقه فدرالی یا کنفدرالی شیعه نشین، سنی نشین و کرد نشین. این سناریو اگر چه محتمل ترین سناریو در شرایط کنونی به نظر میرسد، اما به هیچ وجه آرامش و ثبات را در این کشور بیار نخواهد آورد. زیرا نیروهائی که قرار است از تقسیم این کشور به سه منطقه نفوذ جدا از هم بهر مند شوند، خود مسبب فجایعی هستند که در این کشور بیار آمده است. در این تقسیم بندی مناطقی وجود

دارند که مردم آن آنچنان با هم آمیخته اند که جداسازی های قومی و مذهبی در آنها فاجعه های انسانی بدنبال خواهد داشت. چنین تقسیمی اگر هم امکانپذیر باشد، از مسیر کشتارها و ویرانی ها و جنگ و جدالهای خونبار داخلی می گذرد. به عنوان مثال به دو نمونه بغداد و کرکوک میتوان اشاره کرد.

د، تجزیه عراق به سه دولت مستقل: این سناریو که دولت آمریکا و جمهوری اسلامی و دولتهای عربی منطقه تاکنون با آن مخالفت کرده اند، به همان دلایلی که ذکر شد، چنانچه حاصل یک توافق همه جانبه نیروهای درگیر نباشد، در سطح داخلی از سه سناریو دیگر خونین تر و فاجعه بار تر خواهد بود و بهانه ای برای دست اندازی دولتهای منطقه بدست خواهد داد که ابعاد فاجعه را دوچندان خواهد ساخت.

راه نجات چیست و چه باید کرد؟ آیا در عراق نیروهای چپ، لیبرال و سکولار جایگاه و نقشی دارند؟ کمونیست های این کشور در برابر هر کدام از این سناریوها چه می گویند؟ کشور عراق به کجا میرود؟

واقعیت این است که مردم عراق در بن بستى گرفتار شده اند که رهائی از آن تنها به نیروی آگاهی و مبارزه همین مردم امکان پذیر است. برخلاف ادعای آنهايي که از آشفته بازار کنونی در عراق بهره می برند، اکثریت مردم این کشور بین احزاب و گروههای مافیایی و مذهبی درگیر، سرشکن نشده اند، بلکه اکثریت مردم این کشور در دام این گروهها و سیاست آمریکا و دولت های منطقه گرفتار شده اند. مدنیت و انسانیت در این کشور نابود نشده است. مردم عراق بطور واقعی از حاکمیت احزاب کنونی به جان آمده اند. آنها از شدت ناچاری به پای صندوقهای رأی میروند تا بلکه از این راه روزنه ای برای ایجاد امنیت در کشور بیابند. بخشی وسیعی از مردم این کشور در اضطراب و نگرانی در تنهائی و انزوای خود پناه گرفته اند و در انتظار

خلاص شدن از شرایط فلاکتباری به سر می‌برند که بر آنان تحمیل شده است. امید به شکل‌گیری یک بیداری سیاسی، تلاش برای بوجود آوردن این بیداری، تلاشی عبث و بدون حاصل نیست بایستی برای کاهش هر ذره از رنج و آزاری که مردم این کشور بدان دچار شده‌اند، تلاش نمود. جریان چپ و رادیکال در ایران می‌تواند بر این روند تأثیر گذار باشد. سرنگونی انقلابی جمهوری اسلامی در عین حال می‌تواند طلیعه‌رهای مردم عراق از شرایط فاجعه‌بار کنونی نیز باشد.

یک جمع‌بندی مجدد از خیزش‌های انقلابی در خاورمیانه و شمال آفریقا

خاورمیانه از جنگ جهانی اول به این سو و پس از تجزیه امپراطوری عثمانی تا به امروز از کانون‌های بحران و بی‌ثباتی سیاسی در جهان بوده است. دو سال پیش و در کنگره ۱۵ از سه دوره متفاوت در حیات سیاسی این منطقه سخن گفتیم: دوره اول، سقوط امپراطوری عثمانی، قرارداد معروف به سایکس-پیکو، که خاورمیانه را کشورهای مختلف و به مناطق نفوذ بریتانیا و فرانسه تقسیم میکرد. دوره دوم، پس از جنگ جهانی دوم و در سال‌های دهه ۵۰ میلادی که مشخصه آن ظهور ناسیونالیسم عرب و کسب استقلال سیاسی از بریتانیا و فرانسه، تشکیل دولت اسرائیل و پیدایش مسئله فلسطین و قرار گرفتن خاورمیانه در مدار کشمکش‌های دوران جنگ سرد است. دوره سوم، حیات سیاسی این منطقه از سال ۲۰۱۱ و با خیزش‌های مردمی بر علیه دیکتاتورهای حاکم آغاز میشود. ارزیابی از مسائل مربوط به دروه‌های اول و دوم بحثی در زمینه تاریخ است و در مناسبت کنگره مجال پرداختن به آنها نیست. اما بررسی آنچه که در دوره سوم گذشته است و یا در شرف تکوین است، یک موضع

سیاسی روز و کنکرت است. بررسی اوضاع سیاسی کنونی بدون پرداختن به زمینه های عینی تحولات سالهای اخیر در خاورمیانه ممکن نیست. خصوصیت مشترک این تحولات را میتوان چنین خلاصه کرد:

اول، خیزشهای انقلابی خاورمیانه و شمال آفریقا در محتوای واقعی خود ماهیتی طبقاتی داشتند. نگاهی به انگیزه ها و شعارها و ترکیب طبقاتی مردم قیام کننده در این تحولات نشان از آغاز دوره متفاوتی در مبارزات مردم این منطقه داشت. کارگران و مردم زحمتکش و محروم در این کشورها زیر فشار استثمارگران داخلی و سیاست های دیکته شده از جانب منابع مالی سرمایه جهانی، به وحشیانه ترین شیوه استثمار می شدند و از نازل ترین سطح معیشت برخوردار بودند. شکاف طبقاتی روزبه روز عمیق تر می شد. پیامدهای بحران اقتصادی جهانی، کارگران و مردم محروم این کشورها را مورد تعرض مضاعف قرار داده بود. رژیم های حاکم که در اوج رونق سرمایه داری هم تنها با اتکا به سرکوب و دیکتاتوری عریان سودآوری سرمایه را تأمین کرده اند، این بار برای اجرای دستورات مراکز مالی جهانی یورش وسیع تری را به سطح معیشت کارگران و زحمتکشان آغاز کرده بودند. در چنین شرایطی است که ابعاد تحمل ناپذیر فقر و فلاکت، موجبات شعله ور شدن خشم توده ها و خیزش های عظیم انقلابی را فراهم می آورند.

دوم، پروسه انقلاب کوتاه مدت بود و کارگران و جریانهای پیشرو اجتماعی فرصت لازم برای متشکل شدن و فائق آمدن بر کمبودهایی که محصول دوره طولانی حاکمیت دیکتاتوری بورژوازی در این کشورها بود، بدست نیاوردند. در دوره های انقلابی همبستگی و شور مبارزاتی مردم را برای مدتی طولانی فقط سازمان رهبری کننده می تواند حفظ کند. به همین دلیل است که بعنوان مثال در ویتنام شاهد

مقاومت طولانی مدت بودیم. یا در کشور چین پروسه انقلاب چند دهه به درازا می کشد و یا مقاومت مردم فلسطین هنوز در جریان است و جنبش کردستان نیز از تک و تا نیفتاده است. اما شورانقلابی در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا دوام طولانی مدتی نیافت تا در متن آن طبقه کارگر و پیشروانش فرصت داشته باشند ابزارهای لازم برای قرار گرفتن در موقعیت رهبری بحران انقلابی را بسازند. طبقه کارگر و نیروهای پیشرو علیرغم حضور پرشمار خود در مبارزات مردم در این کشورها فاقد شرایط ذهنی لازم (آگاهی، سازمان های طبقاتی، حزب سیاسی)، برای قرار گرفتن در رأس مبارزات انقلابی مردم بودند و فرصت ساختن آنها هم در متن خیزش انقلابی نیافتند.

سوم، اگرچه سرانجام آنچه که در نتیجه قیام مردم در این کشورها حاصل شد، با معیارهای عینی، نامی جز شکست نمی توان بر آنها نهاد، اما توده ها به خاطر دست زدن به انقلاب قابل سرزنش نیستند. واقعیت این است که مردم برای انقلاب آماده نبودند و به همین دلیل هم پیروز نشدند. کار ما البته سرزنش کردن توده ها نیست، کار ما جمع بندی درسهای است که باید از این رویدادها گرفت تا روشنی بخش راه آینده باشند. حرکتی که مردم این منطقه آغاز کردند، یک دوره تاریخی در خاورمیانه و شمال آفریقا را ورق زد. درسها و تجارب ارزنده آن هر چند در بعضی از کشورها بهای خونباری برای آن پرداخت شد، در حافظه تاریخی این مردم ثبت خواهد شد. در کشوری مانند مصر حکومت اسلامی در مدتی کمتر از یک سال محک خورد و از جانب توده ها نفی شد. واقعیت این است که خاورمیانه تا رسیدن به تغییراتی بنیادی در زمینه اقتصادی و سیاسی راه درازی در پیش دارد. خیزشهای انقلابی دوره اخیر، آغاز راهی بود که بدون شک نه بخاطر آرزوهای ما بلکه به دلیل شرایط عینی اجتماعی و اقتصادی موجود دنبال خواهد شد. مردم از این شکست درس خواهند

گرفت. باید دستاوردهای اقدام دلیرانه ای را که با ازجان گذشتگی به آن دست زدند، بر بشماریم و از کمبودهایش هم انتقاد کنیم.

چهارم، جریان اسلام سیاسی که به قدرت رسید نه تنها نتوانست به نیازهای واقعی مردم این کشورها پاسخ بدهد، بلکه هر جا دستی در قدرت داشته است جامعه را به قهقرا برده است. لیبرال ها، نظامیان و دارودسته های مسلح هیچکدام بنا به ماهیت خود نمی توانند و نتوانستند خواسته ها و آرزوهای کارگران و توده های مردم قیام کننده را برآورده سازند. هیچکدام از بدیل های بورژوایی در خاورمیانه و شمال آفریقا به دلیل پایبندی به حفظ مناسبات مالکانه موجود از امکان و پایه مادی برای حل بحران کنونی برخوردار نیستند. شیره جان کارگران برای غلبه بر بحران را بیش از این نمی توان کشید. محرومیت های بیش از این را نمی توان به اکثریت مردم این جوامع تحمیل کرد. بورژوازی حاکم عملاً مجالی برای مانور خود در این زمینه باقی نگذاشته است. همه راه حل های اقتصادی لیبرالی و نئولیبرالی تاکنون در این کشورها به اجرا درآمده اند، شکست خورده اند. بهبود شرایط اقتصادی مردم و نهایتاً تأمین آزادی و برابری و رفاه که خواست واقعی جنبش کارگران و قشرهای محروم این جوامع است، بدون دست بردن به ریشه مالکیت مقدس سرمایه داران ممکن نیست. این را مردم این منطقه با تمام وجود در متن خیزش سالهای اخیر احساس کرده اند. این آگاهی و شناخت در مقیاس اجتماعی می تواند به سازمان و تشکل و حزب رهبری کننده منجر شود.

پنجم: جریانهای اسلامی اگرچه هنوز ابزارهایی برای تحت فشار قرار دادن این رژیم و آن رژیم در اختیار دارند، اما از نوع میانه رو آن در مصر که امتحان خود را در کوتاه ترین زمان پس داد، تا جریانات افراطی نظیر داعش و النصر، هیچکدام نمی

توانند بدیل زندگی در هیچ کشوری باشند. آنها بنا به ماهیت خود نه می توانند آسایش و آرامش به زندگی مادی و زمینی مردم بیاورند و نه حتی قادر به تأمین نظم مورد نیاز سرمایه هستند. آنها دولتهای مستعجلی هستند که می آیند و می روند. اسلام سیاسی تند رو این قابلیت را ندارد که به الگوی زندگی انسان در عصر کنونی تبدیل شود و الگوی اسلام میانه رو در قدرت هم عملاً شکست خورده است. قدرت گیری اسلامگرایان در خاورمیانه و شمال آفریقا در کنار نمونه ای هم که حکومت اسلامی در ایران بدست داد در کنار شیوه هائی از زندگی که اسلامگرایان افراطی از خود به نمایش می گذارند، شانس را برای تکرار تجربه های تلخ تا کنونی باقی نگذاشته است.

ششم ، خیزش های مردم خاورمیانه و شمال آفریقا، نظم امپریالیستی منطقه را به هم ریخت. چند نمونه از نشانه های این به هم ریختگی را می توان چنین خلاصه کرد: متحدین سابق آمریکا در منطقه تضعیف شدند. روسیه به صحنه رقابتهای دوره جنگ سرد بر سر کسب نفوذ در خاورمیانه به این منطقه بازگشت. عربستان سعودی به صف منتقدین سیاست خارجی آمریکا پیوست. دولت ترکیه یک قدم از سیاستهای آمریکا در منطقه فاصله گرفت. مردم منطقه در متن کشتارها و ناامنی ها ماهیت سیاستهای امپریالیستی را با وضوح بیشتری شناختند. مردم کردستان عراق در راه کسب استقلال دولت آمریکا را با صراحت بیشتری در مقابل خود یافتند.

مبارزات انقلابی در خاورمیانه و شمال آفریقا حرکت های اصیل برخاسته از شرایط اجتماعی و رنج ها و محرومیت های مردم تهیدست و کارگر و زحمتکش در این کشورها بودند. این مبارزات منافع قدرت های امپریالیستی را در این کشورها که سال ها از نیروی کار ارزان آن، از بازار کالاهای آن، و از مواد خام آن بهره مند، می شدند

و در این کشورها پایگاه هایی برای تحمیل سلطه خود بر جهان بر پا کرده بودند، به خطر انداخت. دولت های امپریالیستی در ابتدا کوشیدند با دفاع از دولت های حاکم از سقوط آن ها جلوگیری کنند، اما وقتی مشاهده کردند که ادامه حکومت دیکتاتور های سنگدل و مستبد دیگر ممکن نیست، به خاکریز دیگری عقب نشینی کردند و ریاکارانه خود را مدافع حقوق مردم قیام کننده قلمداد کردند. آنها کوشیدند متحدین جدیدی برای خود در صفوف اپوزیسیون پیدا کنند و منافع آتی خود را از طریق قدرت گیری آن ها تأمین نمایند. با چنین روش و سیاستی است که دولت های امپریالیستی امروز نیز به شیوه های آشکار و پنهان به ایفای نقش می پردازند و در روند تغییرات و تحولات دستکاری می کنند. این درس مهم و سرنوشت ساز را مردم این منطقه با گوشت و خون خود فرا گرفته اند. آنها دریافته اند که دولت های امپریالیستی به چیزی جز منافع خود در شرایط جدیدی که در این منطقه بوجود آمده است نمی اندیشند و منافع آنها با منافع توده های کارگر و زحمتکش در این کشورها همخوانی ندارد. پته سیاستهای موسوم به "دخالت های بشر دوستانه" و یا "دخالت های پیشگیرانه" روی آب افتاده است و دیگر نمی تواند مردم را بفریبد.

اوضاع سیاسی در بخشهای مختلف کردستان

الف - کردستان عراق

اگر چه کردستان عراق در مقایسه با بخشهای دیگر عراق از امنیت و ثبات نسبی برخوردار است، اما از این لحاظ هنوز در معرض مخاطرات فراوان و فشارهای سیاسی زیادی قرار دارد. شاخص های این وضعیت را می توان چنین خلاصه کرد:

کردستان عراق در معرض دخالتها و دست اندازی های دو دولت ایران و ترکیه و فشارهای دولت مرکزی عراق قرار دارد. هر کدام از این دولتها دست اندرکار گسترش نفوذ سیاسی و اقتصادی و امنیتی خود در این بخش از کردستان هستند. هیچ کدام از آنها نفعی در کسب حق تعیین سرنوشت مردم کرد ندارند و با شیوه های مختلف در کار دستیابی مردم کرد به این حق خود سنگ اندازی می کنند. دولت ترکیه که برای بهبود وضع اقتصادی خود به باجگیری از تولید و صادرات نفت همه عراق نیاز دارد و در گذشته کار را به جایی رسانده بود که می گفت "آب رودخانه فرات را با نفت عراق معاوضه خواهد کرد"، از نفوذ خود در کردستان عراق برای تحت فشار قرار دادن دولت مرکزی و سهم بری از نفت این کشور استفاده می کند. زمزمه این که گویا دولت ترکیه با تشکیل دولت مستقل کرد مشکلی ندارد، بخشی از این فشار است.

دولت ترکیه در تعیین سیاست حکومت محلی کردستان در این رابطه نقش تعیین کننده ای بازی می کند. هجوم شرکت های بین المللی نفتی به کردستان عراق و صرف صدها میلیارد دلار هزینه در این زمینه که به بهره برداری رسیده است، نه با تضمین دولت مرکزی عراق که هر گوشه ای از کشور تحت کنترل دار و دسته مسلحی است، بلکه با ضمانت دولت ترکیه و با اطمینان از نقشی که این دولت می تواند در کردستان عراق ایفا کند، صورت گرفته است. حساب بانکی ویژه ای در ترکیه برای جمع آوری سهم حکومت اقلیم کردستان از در آمد نفت باز شده است و در آمد حاصل از فروش نفت در کنترل دولت ترکیه قرار دارد. بنابراین دولت ترکیه از اهرم فشار تعیین کننده ای برای تحمیل سیاستهای آتی خود بر حکومت محلی کردستان بهرمنند است.

آنچه که در دنیای واقع روی می دهد تلاشهای دولت ترکیه برای ایجاد تفرقه در صفوف مردم همسرنوشت کرد در بخشهای مختلف است. نگاهی به آنچه که در رابطه بین "شورای انتقالی موقت کردستان سوریه" و حکومت محلی کردستان می گذرد و اختلافاتی که بر سر "پروژه صلح" در ترکیه با پ ک ک بروز کرد، پرده از روی نیات واقعی دولت ترکیه بر می دارد. دولت ترکیه در مسیر اجرای این سیاست خود حتی بر روی تفرقه اندازی در میان احزاب سیاسی کردستان عراق نیز حساب باز کرده است. نیات جمهوری اسلامی نیز در کردستان عراق بر کسی پوشیده نیست و مداخلات این رژیم هم امنیتی و هم سیاسی است و توطئه چینی هایش تعطیل بردار نیستند.

اما فشارهای دولت مرکزی عراق در مقطع کنونی اساساً اقتصادی هستند. کردستان عراق منطقه ای است که برای اداره امور خود تنها به یک منبع درآمد متکی است و

آنهم یا فروش مستقیم نفت است و یا بودجه ای که سالیانه از حکومت مرکزی دریافت می کند. اگر پرداخت این بودجه از جانب دولت مرکزی قطع شود، حکومت محلی منبع درآمد دیگری جز فروش نفت نخواهد داشت و برای رساندن این نفت به بازارهای جهانی و یا احیاناً به بازار سیاه و فروش آن بصورت قاچاق راهی جز ترکیه و ایران ندارد. در واقع بدون کسب رضایت حداقل یکی از این دو دولت، حکومت محلی کردستان به این درآمد دسترسی نخواهد داشت. رضایت دولت ترکیه هم بدون رضایت دولت آمریکا کسب نمی شود و دولت آمریکا هم صراحتاً مخالفت خود با چنین قراری را اعلام کرده است. اگر به عنوان مثال از سال ۱۹۹۱ به این سو منطقه کردستان با استفاده از منابع آب و خاک و آب و هوای مساعد، یک کشاورزی پیشرفته ای بنیانگذاری می کرد، امروز می توانست با اتکای به آن برای مدتهای طولانی در مقابل فشارهای ناشی از قطع بودجه مرکزی و یا جلوگیری از فروش نفت مقاومت کند.

عقب نشینی ارتش عراق از مناطق مورد اختلاف نظیر کرکوک و خانقین و غیره و واگذاری کنترل و اداره این مناطق به حکومت محلی کردستان، این حکومت را در موقعیت جدیدی قرار داده است. از یک طرف منطقه تحت حاکمیت دولت محلی کردستان توسعه یافته است و حکومت محلی از موقعیت مساعدتری برای بازپس گیری مناطق کردنشین که سابقاً تحت کنترل دولت مرکزی بود، برخوردار است و می تواند از موقعیت بهتری با دولت مرکزی در زمینه حل و فصل مناطق مورد اختلاف وارد گفتگو شود، از سوی دیگر این موقعیت حکومت محلی را با مشکلات و معضلات جدیدی روبرو کرده است. مشکلاتی که بویژه در زمینه اقتصادی در کوتاه مدت راه چاره ای برای آن دیده نمی شود. اکنون حکومت محلی کردستان در برابر دو انتخاب قرار دارد. انتخاب اول: قطع هرگونه ارتباط با دولت مرکزی، اعلام

استقلال و دوم، آغاز دور جدیدی از گفتگوها با دولت مرکزی بر سر مناطق مورد اختلاف و اجرای ماده ۱۴۰ قانون اساسی در مورد تعیین تکلیف اداره این مناطق و نیز بر سر مجوز فروش مستقیم نفت. حکومت محلی به دلایلی که در بالا به آن اشاره شد در موقعیتی نیست که بتواند دست به انتخاب نخست بزند. بدون برگزاری هیچ رفراندومی هم تمایل واقعی اکثریت قاطع مردم کردستان کسب استقلال از دولت مرکزی است. اگر برگزاری رفراندوم در این زمینه یک مبنای حقوقی و سیاسی برای اتخاذ چنین تصمیمی ایجاد میکند، اما پذیرش نتیجه آن قبل از هر چیز به توافق متمدنانه ای مربوط است که قبلا با دولت مرکزی صورت گرفته باشد. امری که در شرایط فعلی غیرممکن است. از اینرو اعلام استقلال از دولت مرکزی به فراهم نمودن ملزومات سیاسی، بین المللی و اقتصادی آن گره خورده است تا از پشتیبانی عملی مردم کردستان برخوردار باشد و از کم دردترین راهها متحقق شود.

اما انتخاب دوم هم جز از طریق گشودن باب گفتگو با دولت مرکزی ممکن نیست. دولت مرکزی عراق با وجود خطری که از جانب نیروهای داعش و بعثی ها با آن روبرو است، از موقعیت دشوار حکومت محلی کردستان آگاه است و اهرم نیرومندی برای تحت فشار قرار دادن حکومت محلی کردستان در اختیار دارد. با این همه شکی نیست که امروز از موقعیت ضعیف تری در برابر حکومت محلی برخوردار است. بدین ترتیب می بینیم که عقب نشینی داوطلبانه ارتش عراق از مناطق کردنشین تحت کنترل خود و واگذاری آن به حکومت محلی بخودی خود یک فرصت طلائی نیست که بدست آمده باشد، این موقعیت چنانچه آگاهانه از آن استفاده شود، میتواند حکومت محلی کردستان را در برابر دولت مرکزی در موقعیت بهتری قرار دهد و باصطلاح به فرصت طلائی تبدیل شود. حکومت محلی کردستان برای انتخاب آگاهانه این موضع و تعیین استراتژی سیاسی خود در این رابطه فرصت زیادی ندارد.

حکومت محلی کردستان تا همین امروز هم برای اداره امور خود دچار مشکلات جدی بود. اضافه شدن مناطق پرجمعیت وسیعتری به محدوده اداره این حکومت این مشکلات را دوچندان خواهد کرد و آنرا تحت فشارهای مضاعف قرار خواهد داد. مضافاً اگر داعش نخواهد رو به مناطق کردنشین و بویژه کرکوک هم پیشروی کند، همین تمرکز قوا در مناطق تماس و درگیریهایی پراکنده ای که جریان دارد، به اندازه کافی خطرات امنیتی برای حکومت محلی کردستان ایجاد کرده است. حکومت محلی نیز در این رابطه چشم به دخالت نظامی آمریکا برای جلوگیری از زیاده خواهی های داعش دوخته است.

ب - کردستان سوریه

حزب "اتحاد دموکراتیک ملی" موسوم به "پ ی د" با استفاده از فرصت ضعف دولت مرکزی سوریه و آمادگی مردم کردستان برای جلوگیری از نفوذ گروههای اسلامگرای افراطی به مناطق شان، کنترل بخشهای نسبتاً وسیعی از مناطق کرد و عرب نشین را در شمال سوریه به دست گرفته است. این حزب از خط مشی "پ ک ک" پیروی می کند و قطب نمای حرکت خود را با سیاستهای "پ ک ک" تنظیم می کند. گروههای کوچکتری هم وجود دارند که اگرچه حضور سیاسی دارند اما توسط "پ ی د" از داشتن نیروی مسلح مستقل محروم شده اند. بخشی از آنها به "جبهه ملی ائتلاف مخالفان دولت سوریه" پیوسته اند و بخشی دیگر در اداره امور منطقه مشارکت داده شده اند. این حزب که اکنون بیش از ۵۰ هزار نیروی مسلح تحت کنترل دارد، در توافق با دولت سوریه، بخش هائی از سرزمین سوریه را که عمدتاً کردنشین هستند تا حدود زیادی از جنگ و ویرانیهای دو سه سال اخیر در سوریه توانسته است حفظ کند. نیروهای نظامی و امنیتی دولت سوریه از منطقه عقب

نشینی کردند و در یک توافق دوفاکتو اداره منطقه عملاً در اختیار حزب اتحاد دموکراتیک ملی قرار گرفت. مناطق تحت کنترل این جریان از جانب اسلامگریان داعش و جبهه النصره مدام مورد حمله قرار می‌گیرد و اما موفقیت چندانی در این زمینه بدست نیاورده‌اند. دولت ترکیه علیرغم نگرانی که از آینده این جریان افراطی اسلامی دارد، برای تداوم این حملات تسهیلاتی در اختیارشان می‌گذارد و به آنها باج می‌دهد.

پ ی د در ماههای اخیر توانسته است یک ساختار سیاسی و اداری برای اداره امور مناطق تحت کنترل خود شکل بدهد. منطقه به صورت سه کانتون اداره می‌شود و کانتون‌ها متکی به شوراهای محلی هستند و یک شورای انتقالی موقت اداره هر سه کانتون را با همدیگر هماهنگ می‌کند. در منطقه مورد بحث حدود چهار میلیون مردم کرد و غیر کرد زندگی می‌کنند. این نهاد از پشتیبانی مردم کرد برخوردار است و با توجه به نیروئی هم که دارد، بدون شک یکی از معادلات قدرت در آینده کشور سوریه خواهد بود. اما آینده سیاسی مردم این منطقه در معرض دو نوع تهدید قرار دارد. اول، تهدیدی اساسی و سرنوشت ساز که عبارت است از ناکامی در شکل دادن به یک ساختار سیاسی و اداری که امکان مشارکت آنها را در اداره امور و در تعیین سرنوشت سیاسی خود فراهم نماید. در پیش گرفتن روشهای غیر دموکراتیک از بالای سر شوراهای منتخب مردم، بطوریکه امکان دسترسی واقعی مردم زحمتکش و ستمدیده را به اهرم‌های قدرت غیر ممکن کند، محدود کردن آزادی‌های سیاسی گروهها و جریانات مختلف با گرایش‌های متفاوت، مماشات کردن با فساد مالی و اداری، عدم تلاش برای بهبود شرایط زندگی اکثریت مردم و بطور کلی بیگانه شدن مردم با حکومتی که بر بالای سر آنها قرار گرفته است. اما بطور واقعی نهاد حکومتی موجود هر اندازه هم قیدهای موقت و انتقالی را به خود الصاق کند، با توجه به

پیچیدگی اوضاع در سوریه و آرایش نیروهای متخاصم، این احتمال وجود دارد که بیش از آنچه که تصور میشود در قدرت باقی بماند. بیگانه شدن مردم از قدرت حاکم توان مقاومت در برابر مخاطرات خارجی را از آنها خواهد گرفت. فقط آن نیرویی می تواند مردم کردستان را از گذرگاه های سختی که در راه است عبور دهد که منافعشان را نمایندگی کند و باور به نقش توده های مردم را به محک پراتیک زده باشد. در این منطقه شمار زیادی مردم غیر کرد و غیر مسلمان هم وجود دارند. ایجاد یک همبستگی انسانی میان همه ساکنین منطقه مستقل از هویت های ملی و مذهبی، میتواند در خنثی کردن توطئه های بیرونی نقش تعیین کننده داشته باشد.

خطر دوم دست اندازی دولت های ترکیه و ایران و در کنار آن خطر نیروهای شوونیست و اسلامگرا در خود سوریه است که اکنون در صف اپوزیسیون قرار دارند. دولت ترکیه از اینکه شکل گیری حکومت محلی در کردستان سوریه و ثبات در این منطقه توازن نیرو را به سود مبارزه مردم کرد ترکیه تغییر می دهد و گشایشی جدی برای فعالیت نیروی های پ ک ک و حضور آن در جوار مرزهای مشترک با ترکیه را فراهم می آورد، شدیداً بیمناک است. از اینرو دولت ترکیه در همانحال که به سبک دولت نژادپرست اسرائیل با احداث دیوار حائل در نوار مرزی مشترک با کردستان سوریه محدودیت های بیشتری را به مردم این مناطق تحمیل می نماید، همواره در تلاش بوده که با تقویت جریانات اسلام گرا مردم کردستان سوریه و نیروهای سیاسی فعال در این منطقه را مورد تعرض قرار دهد. دولت ترکیه همزمان با تکیه بر همکاری متحدین خود در بین نیروهای منطقه ای در تلاش است که نقشه های خودش را در کردستان سوریه پیش ببرد.

رژیم جمهوری اسلامی که از همان ابتدا در تقلا بوده نیروهای اصلی کردستان سوریه را بعنوان یک ابزار سیاسی جهت دستیابی به اهداف استراتژیکش در سوریه بکار گیرد، خنجرش از همه زهر آگین تر است. رژیم جمهوری اسلامی در همانحال که در کوتاه مدت سعی کرده است رژیم بشار اسد را از زیر ضرب نیروهای سیاسی کردستان خارج نماید، اما در اصل برای دوران بعد از سقوط بشار اسد سرمایه گذاری کرده است. از نظر جمهوری اسلامی در صورتی که تمام راهها برای جلوگیری از سقوط بشار اسد به بن بست برسد، آنگاه سناریوی تجزیه سوریه از دیدگاه منافع جمهوری اسلامی جاده صاف کن تشکیل دولت شیعه علوی با چشم انداز تسلط بر کردستان سوریه خواهد بود. در آنصورت اگر چه دولت شیعیان علوی کوچک تر می شود اما همچنان پایگاه قابل اتکایی برای حزب الله لبنان باقی خواهد ماند و آنچه که جمهوری اسلامی آنرا "محور مقاومت" می نامد حفظ خواهد شد.

ج - کردستان ترکیه

اوضاع جاری در کردستان سوریه و نقش "پ ک ک" در آنجا، فعالیت های "پ ک ک" را در کردستان ترکیه تحت الشعاع قرار داده است. در انتخابات اخیر شهرداری ها در مناطق کردنشین اگر چه احزاب قانونی کردستان اکثریت ضعیفی کسب کردند، اما رأی بالای حزب "عدالت و توسعه" و تفاوت اندکی که در بیشتر مناطق بین این حزب و احزاب کردی وجود داشت، نشان از آن دارد که تبلیغات پیرامون "پروژه صلح" در کردستان ترکیه نفعش اساساً به جیب دولت اردوغان رفته است. اگر چه با توجه به توازن قوای موجود بین دولت ترکیه و جنبش کردستان گفتگو و توافق های معینی با دولت ترکیه تحت عنوان "پروژه صلح" میتواند به کسب امتیازاتی برای مردم کردستان منجر شود اما در این دوره علیرغم سرو صدای زیادی که پیرامون

این پروسه براه انداخته شد، در واقع از جانب دولت ترکیه جز وعده های غیر رسمی و اظهار نظرهای تبلیغاتی میدیائی اقدام خاصی انجام نگرفت. عقب نشینی و نشان دادن انعطاف کاملاً یکجانبه بود. طی مدت دو سالی که از شروع این پروسه می گذرد، دولت ترکیه به هدف هایی دست یافته بود، آتش سلاح های پ ک ک خاموش شده بود، بخشی از نیروی مسلح پ ک ک خاک کردستان را ترک کرده بود، جنبش اعتراضی و مدنی در صحنه خیابان ها و در زندان ها که قبل از آن بدون وقفه ادامه داشت فروکش کرده بود، بین جنبش سراسری و جنبش کردستان فاصله افتاده بود. اکنون علیرغم اینکه هر کدام از دوطرف به مردم امیدواری میدهند که پروسه صلح را متوقف نخواهند کرد، اما عملاً هم کاری از پیش نمی برند. دولت اردوغان با تبلیغ پیرامون این مسئله و دادن وعده هایی به مردم کردستان، توانست آراء قابل ملاحظه ای را در جریان انتخابات شهرداری ها برای حزبش کسب کند.

اوضاع سیاسی و اجتماعی در کردستان ایران

الف - مردم کردستان و جمهوری اسلامی

جمهوری اسلامی کماکان به کردستان بعنوان یک منطقه جنگی نگاه می کند و استانهای کردنشین غرب کشور را یک منطقه امنیتی تعریف کرده است. بدین معنی کردستان بطور واقعی سرزمین میلیتاریزه ای است. تمرکز نیرو و صرف بودجه رژیم در این منطقه در خدمت چنین سیاستی قرار دارند. پروژه های عمرانی باید از کانال سپاه پاسداران به اجرا دربیایند و مسئولین دولتی باید به تأیید سپاه پاسداران و وزارت اطلاعات رسیده باشند. جناح های مختلف رژیم هر اختلافی با هم داشته باشند، در

برخورد با مسائل کردستان یکدست و هماهنگ عمل می کنند. به هر مناسبتی فضای شهرها را امنیتی می کنند و در کوچه ها و خیابانهای و گذرگاههای شهرها مستقر می شوند و مردم را می پایند. چرا چنین است و رژیم از چه چیزی نگران است که در کردستان این چنین سراسیمه عمل می کند؟ واقعیت این است عکس العمل رژیم در همه این موارد نشانه زنده بودن جنبش انقلابی مردم کردستان است. رژیم مردم نگران زبانه کشیدن آتشی است که زیر خاکستر زنده است.

در زمینه اقتصادی سیاست تبعیض همچنان ادامه دارد و جمهوری اسلامی، حتی زیر برق سرنیزه نیروهای مسلح و سپاه پاسداران هم حاضر به سرمایه گذاری های درازمدت و توسعه اقتصادی در این منطقه نیست. از اینرو زمان می گذرد و کردستان همچنان از لحاظ اقتصادی یک منطقه عقب مانده باقی خواهد ماند. خدمات عمومی در نازل ترین سطح خود است و کمترین میزان بودجه عمومی صرف بهداشت و بیمه های اجتماعی در استانهای کردنشین غرب کشور می شود. میزان بیسوادی در کردستان هم چنان بالاترین نرخ را در مقایسه با بقیه نقاط ایران دارد.

رژیم اسلامی دشمن محیط زیست است. جنگل های حوزه سلسله جبال زاگرس در غرب کشور مدام در آتش میسوزند و با سیاستهای نامسئولانه در شرف نابودی هستند، اما حرکتی از جانب رژیم مشاهده نمی شود. مانورهای سپاه پاسداران در این منطقه یکی از دلایل آتش سوزیهای پی در پی بویژه در فصول بهار و تابستان است. دریاچه ارومیه آخرین نفسهای خود را می کشد و رژیم با وقاحت تمام این فاجعه زیست محیطی را می بیند و دم بر نمی آورد.

هزاران نفر از جوانان بیکار کردستان به شغل کولبری در مرزها روی آورده اند. مسیر کولبران زحمتکش که تنها ممر معاششان کشیدن باری بردوش از این سوی

مرز به آن سوی مرز است مین گذاری میشود و روزانه به رگبار گلوله بسته میشوند و سالانه دهها نفر در این مسیر کشته می شوند و صدها نفر ناقص العضو می گردند.

اعتیاد به مواد مخدر در کردستان بیداد می کند. ریشه اعتیاد در گسترش دیگر آسیب های اجتماعی در این جامعه است و مسبب همه این آسیب ها هم رژیم جمهوری اسلامی است. بیکاری، فقر و پیامدهای آن، محرومیت ها و یأس و بی افقی جوانان در کشوری که ۶۰ درصد جمعیت آن را افراد زیر ۲۵ سال تشکیل می دهند، در دسترس بودن مواد مخدر به دلیل بهره مندی سپاه پاسداران از این تجارت جنایتکارانه، از جمله عواملی هستند که موجب اشاعه این پدیده دردآور در جامعه ایران و در کردستان شده اند. جمهوری اسلامی به گردش مواد مخدر در جامعه نیاز دارد زیرا به خمودگی و بی تفاوتی جامعه، به گوشه گیری و در لاک خود فرو رفتن جوانان، به سکوت و خاموشی، به تمکین و احساس حقارت کردن شهروندانش نیاز دارد.

حاشیه نشینی در شهرهای کردستان به شدت گسترش پیدا کرده است. حاشیه نشینان خانواده های تهیدستی هستند که از خدمات شهری محرومند و هر از چندگاهی هم با یورش مأموران شهرداری و تخریب سرپناه محقرشان روبرو می شوند.

یکی از پیامدهای این شرایط دشوار و غیر انسانی که رژیم جمهوری اسلامی به کارگران و مردم تهیدست تحمیل کرده است، گسترش دامنه فقر است. بیکاری، بی افقی و فقر شدید، اعتیاد به مواد مخدر، تن فروشی، گسترش پدیده کودکان خیابانی و کار، گرفتار آمدن کودکان خانواده ها در چنگال باندهای مافیائی فروش و توزیع مواد

مخدر و تجارت سکس، از نتایج واقعی چنین شرایطی است. این پدیده ها در کردستان در مقایسه با گذشته رشد بی سابقه ای یافته است.

ب - طبقه کارگر و جنبش کارگری

وضعیت واقعی طبقه کارگر تفاوت اساسی با آنچه که در مورد طبقه کارگر در سطح سراسری در ایران مورد بحث قرار گرفت، ندارد. سیاستهای کومه له در جنبش کارگری در کردستان نیز در چهارچوب سیاستهای عمومی حزب در مقیاس سراسری خواهد بود. آنچه که به عنوان ویژگی میتوان به آن اشاره کرد به اختصار عبارتند از :

۱_ پراکندگی بیشتر در کارگاههای کوچک. در کردستان هزاران کارگاه کوچک با کمتر از ده کارگر وجود دارند که علاوه بر دستمزد اندک از هیچگونه امنیت شغلی نیز برخوردار نیستند و از شمول قوانین کار نیم بند رژیم نیز خارج هستند. همین واقعیت بر اهمیت اشکال سازمانیابی کارگران کارگاههای کوچک را در اتحادیه های صنفی و یا منطقه ای و سراسری تأکید می کند.

۲_ گستردگی کار فصلی در مقایسه با کار دائم. اکثریت کارگران کردستان تنها در ماههای معینی از سال کار پیدا می کنند و در بقیه سال یا مطلقاً بیکار هستند و یا از طریق مشاغل کاذبی نظیر دستفروشی معیشت خانواده خود را تأمین می کنند. کارگران فصلی عمدتاً کارگران ساختمانی، کارگران کشاورزی، کارگران کوره پزخانه ها و کارگران مهاجر هستند. ضرورت متشکل شدن این بخش از طبقه کارگر در شکل هائی نظیر اتحادیه کارگران فصلی و پروژه ای، که با پیشقدم شدن فعالین کارگری و کارگران پیشرو می توان به آن دست یافت، از نیازهای پراکنده بودن و فصلی بودن این بخش کارگران ناشی می شود.

۳_ شرایط کار کارگران کردستان دشوار و استثمار آنها شدیدتر است. سطح دستمزدها در استانهای کردنشین غرب کشور در مقایسه با استانهای مرکزی ایران پائین تر است. غیر بهداشتی بودن محیط کار بویژه در کارگاههای قالیبافی، بکارگیری دختران خردسال در این رشته از نمونه های بارز تشدید استثمار در کارگاههای کوچک در کردستان است. بیشتر کارگران کردستان فاقد هرگونه قرارداد رسمی هستند از هیچ نوع بیمه اجتماعی بهرمنند نیستند. کارگاههای خانگی و دور کاری اشکالی هستند که سرمایه داران به منظور تشدید استثمار کارگران در این منطقه بکار می گیرند. این واقعیت ها بر ضرورت دامن زدن به جنبش مطالباتی برای بهبود شرایط زندگی کارگران تأکید می گذارند.

۴_ بیکاری، آمار بیکاری در میان کارگران ساده و همچنین کارگران تحصیل کرده بسیار بالا است. هر ساله بخش وسیعی از کارگران کردستان برای پیدا کردن کار، روانه دیگر شهرهای ایران می شوند. در سالهای اخیر کردستان عراق نیز به یکی از مراکز اشتغال کارگران مهاجر کرد از کردستان ایران تبدیل شده است. کارگران مهاجر که بیشتر آنها را جوانان جویای کار تشکیل می دهند، غالباً در یافتن کار با دشواریهایی روبرو هستند و در کردستان عراق علاوه بر مشکل اقامت و روادید از هیچ گونه حقوق صنفی نیز برخوردار نیستند. از اینرو تلاشهایی که برای ایجاد نهادهای کارگری برای دفاع از حقوق کارگران مهاجر در کردستان عراق در جریان است، بایستی تشدید شود و به نتیجه برسد. در کردستان ایران نیز شعار اتحاد کارگری علیه بیکاری^۱ در شرایط کنونی بایستی بصورت مشخص معنی شود و نتایج عملی از آن استنتاج شود.

۵_ کارگران کوره پزخانه‌ها، کوره پزخانه‌ها یکی از منابع کار بویژه برای کارگران روستائی و زحمتکشان تهیدست روستا بوده است. این مراکز در سالهای اخیر و بویژه با ماشینی تر شدن مصالح ساختمانی و رواج قطعات پیش ساخته و کارخانه ای با رکود چشمگیری روبرو شده اند و این خود در گسترش بیکاری در کردستان نقش چشمگیری داشته است. اما در همین حدی هم که باقی مانده اند لازم است که نسل جدید کارگران در این عرصه با تجارب درخشان هم طبقه ای های خود، در سه دهه گذشته آشنا شوند و تجربیات طبقه کارگر در سه دهه گذشته در خدمت گسترش مبارزات کارگری در باقیمانده کوره پزخانه‌ها و مراکز تولید مصالح جدید ساختمانی قرار گیرد.

۶_ رواج شغل کولبری در مرزهای کردستان، گسترش بیکاری موجب شده است که این بخش از کارگران کردستان برای بدست آوردن نان بخور و نمیر حتی از جان خود نیز مایه بگذارند و روزی نیست که کولبری هدف تیراندازی نیروهای انتظامی قرار نگیرد و یا بر روی مین نیفتد. افشای جنایتهای رژیم در این زمینه، تحت فشار قراردادن آن برای ایجاد کار به نحوی که بیکاران کردستان مجبور نباشند چنین کار پرمخاطره ای را برای تأمین حداقل زندگی خود درپیش گیرند بایستی بعنوان یکی از اهداف کار روشنگرانه ما تعریف شود.

۸_ پشتیبانی از فعالین و پیشروان کارگری مستقل، اگرچه سطح تشکل یابی کارگران اساساً به دلیل سرکوب و خفقان حاکم در ایران در کردستان نیز مانند بقیه نقاط ایران نازل است، اما در کردستان با توجه به حضور فعال خط مشی سیاسی کومه له و فضای مبارزاتی که وجود دارد قشری از فعالین پیشرو کارگری پرورده شده اند که با درک ضرورت و مبرمیت سازمانیابی کارگری به فعالیت مستمر در این عرصه

مشغول هستند. آنها به چهره های سرشناسی در مقیاس سراسری نیز تبدیل شده اند. این فعالین بایستی همچنان مورد پشتیبانی قرار بگیرند و فراخوانها و کار آگاهگرانه کومه له در خدمت تسهیل فعالیت های مستقل آنان قرار بگیرد.

۹_ دفاع از کارگران زندانی و پشتیبانی از خانواده هایشان، سرکوب فعالین کارگری، صدور احکام زندان طویل المدت برای این فعالین نشان از ترس رژیم از گسترش این عرصه از فعالیت طبقاتی و اجتماعی دارد. اما علیرغم این فشارها و زندان رفتن ها فعالین کارگری در کردستان از تک و تا نیفتاده اند مبارزه خود را در دل شرایط دشوار کنونی به پیش می برند. پشتیبانی مادی و معنوی از کارگران زندانی و خانواده های آنان، گسترش فعالیت های بین المللی برای آزادی آنها از زندان، در صدر وظایف کومه له قرار دارد.

ج - زنان و مبارزه برای برابری در کردستان:

زنان کردستان بطور کلی و زنان متعلق به خانواده های مردم کارگر و زحمتکش بطور خاص، زیر بار بیرحمانه ترین ستم کاری ها قرار دارند. در عین حال زنان در کردستان از ظرفیت های مبارزاتی بالا و آگاهی به حقوق پایمال شده خود برخوردار هستند. این وضعیت ما را مؤظف میکند که با دقت بیشتری به بررسی وضعیت عینی زنان در کردستان بپردازیم و پتانسیل بالقوه آنان و ظرفیت های مبارزاتی شان را بشناسیم. در این رابطه تأکید بر نکات زیر ضروری است:

۱_ اگرچه با رشد و گسترش سرمایه داری در ایران و در همه جای جهان بخشی از زنان نیز برای تأمین نیروی کار ارزان وارد بازار کار می شوند، اما این روند در

کردستان بسیار به کندی صورت می گیرد. درحالی که شمار تحصیل کردگان دختر بسیار روبه افزایش گذاشته است اما درصد بسیار کمی از آنان موفق به یافتن کار می شوند و نهایتاً زنان تحصیل کرده کردستان خود را در محدوده کار خانگی محصور می یابند. شرکت در فعالیتهای اجتماعی مختلف می تواند در تخفیف این موقعیت زنان مؤثر باشد.

۲_ بیش از ۹۰ درصد زنان در کردستان بیکار هستند. زنان وظایف سخت و دشوار کار خانگی و مسئولیت تربیت فرزندان را به دوش می کشند. آن بخش نیز که به کاری دسترسی دارند، در مقابل کار یکسان با مردان مزد یکسان دریافت نمی دارند. شرکتهای پیمانکاری در ازاء دریافت بخشی از درآمد کارگران زن آنها را در خانه ثروتمندان، نظافت ادارات و مراکز تولید بکار می گمارند. دستمزد کارگران زن بسیار ناچیز است. در این نوع قراردادها هیچ قانون و مقرراتی که دست و پای پیمانکار را ببندد وجود ندارد. بخشی از زنان کارگر در کردستان در کارگاه های کوچک مشغول به کار هستند، آنان با مشقت بارترین شرایط کاری دست و پنجه نرم می کنند و از کمترین دستمزد برخوردارند. این دسته از کارگران زیر پوشش قانون کار نیستند و از مرخصی زایمان و داشتن مهد کودک بی بهره اند.

۳_ زنان در کردستان بیش از بسیاری از نقاط دیگر ایران قربانی آسیبهای اجتماعی هستند. بار سنگین اعتیاد نان آور خانواده بر دوش آنان می افتد و فشار روحی اعتیاد فرزندان بیش از همه بر تن و روان آنان سنگینی می کند. مضافاً آمار اعتیاد به مواد مخدر صنعتی در میان زنان نیز افزایش یافته است. مبارزه فرهنگی و سیاسی و عملی کومه له بر علیه اعتیاد به مواد مخدر بایستی بطور ویژه ای زنان جامعه کردستان را مد نظر داشته باشد.

۴_ مردسالاری در جامعه کردستان، این سنت و فرهنگ و منفعت دیرپای آن برای بورژوازی، علیرغم کار آگاهگرانه کومه له که دستاوردهای غیر قابل انکاری داشته است، هنوز در این جامعه ریشه های نسبتاً قوی دارد و از آنجا که این سنت تحت فشار جریان رادیکال و چپ قرار دارد، به شیوه های پیچیده آشکار و پنهان خود را تحمیل میکند. همین واقعیت بر لزوم تداوم و تشدید مبارزه اجتماعی و سازنده در این عرصه تأکید میکند.

۵_ علاوه بر اینکه زنان کردستان در طول سه دهه گذشته با پیوستن به صفوف پیشمرگ کومه له قهرمانی ها و جانبازی های حماسی از خود به یادگار گذاشتند، طی دو دهه اخیر در عرصه های هنری و فرهنگی و در صحنه اعتراضات مدنی و اجتماعی، در دستیابی به دانش و علوم و فنون نیز استعداد های کم نظیری از خود نشان دادند و همین واقعیت اعتبار اجتماعی آنان را چند برابر افزایش داده است. زنان کردستان از اعتماد به نفس بالائی برای شرکت در مبارزات سیاسی و اجتماعی و دفاع از حقوق اولیه خود برخوردار هستند.

۶_ پدیده زنان سرپرست خانواده در کردستان رو به گسترش است. خانواده های زیادی وجود دارند که در آنها به دلایل مختلف سرپرستی آنها بر دوش زنان خانواده افتاده است. زنان نان آور اصلی خانواده شده اند. شناختن این پدیده و آشنائی با ابعاد واقعی آن در گسترش فعالیتهای کومه له در میان زنان کردستان بسیار مؤثر خواهد بود.

د - اصلاح طلبان کرد در نقش اپوزیسیون شبه قانونی

پیداش این جریان در کردستان به تحرک اصلاح طلبان حکومتی در دوره پس از دوم خرداد ۱۳۷۶ بر می گردد. آنها در آن دوره می خواستند با دادن امتیازاتی در زمینه های فرهنگی، به خیال خود احزاب سیاسی فعال در کردستان را منزوی سازند. اصلاح طلبان حکومتی مشابه همین نقشه را برای دیگر جنبشهای اجتماعی ایران در سر داشتند. برای مثال امر خود را در جنبش زنان از طریق جریان موسوم به "فمینیسم اسلامی" به پیش می بردند. در جنبش دانشجویی "دفتر تحکیم وحدت" را داشتند. در کردستان نیز آنها برای پیشبرد نقشه خود از همکاری عناصر لیبرال محلی برخوردار بودند. اصلاح طلبان حکومتی به کمک همکاران "محلی" و یا "مقیم مرکز" خود می خواستند جنبش کردستان را از محتوای رهایی بخش و دموکراتیک خود خالی کنند. به کمک همین عناصر بود که به تأسیس روزنامه های محلی و تعدادی نهادهای غیر حکومتی (ان جی او) پرداختند. تشکیل فراکسیون نمایندگان کرد، تشکیل جمعیت کردهای مقیم مرکز، انستیتوی فرهنگی، انتشار روزنامه به زبانهای مشترک کردی و فارسی، از جمله این فعالیت ها بودند. عناصر محلی که با این جریان همراه شده بودند مبارزات سه دهه مردم کردستان را رنج بی حاصل می نامیدند. آنها بویژه از خطا بودن دست بردن به اسلحه در مقابل جمهوری اسلامی سخن می گفتند. در واقع هدف آنان خاموش کردن شعله های جنبش انقلابی مردم کردستان بود. اما فضای رادیکال جامعه کردستان و هشیاری مردم مبارز از یک سو و پیشینه سیاسی اصلاح طلبان در سرکوب مستقیم مردم کردستان، شکست گام به گام اصلاح طلبان در مقابل محافظه کاران در درون رژیم و عملکرد کل رژیم، که در

رابطه با حقوق مردم کرد حاضر به دادن کوچکترین امتیازی نبود، از سوی دیگر مجموعاً در آن دوره این گرایش را منزوی و حاشیه ای کرد.

در تمام هشت سال دوره حکومت خاتمی آنها نتوانستند حتی اجازه رسمی فعالیت هم بگیرند، اما به مثابه کارگزاران بدون اجر و مزد، هنگام برگزاری انتخابات وظیفه خود را در اینکه به هر وسیله که شده است، شماری از مردم را به پای صندوقهای رأی بکشانند به خوبی انجام می دادند. در دوره "حرکت سبز" در سال ۱۳۸۸ افراد منتسب به این جریان از آنجا که از نتیجه کار "سبزها" اطمینان نداشتند، محافظه کارتر از آن بودند که موقعیت های شغلی خود را در دفاع از آن به خطر بیاندازند. از اینرو در آن دوره اثری از آنان دیده نمیشود. پس از آن این جریان که برای سالها سر در لاک خود فروبرده بود، با شروع فعالیت های انتخاباتی روحانی به کمپ وی پیوستند و برای جمع آوری رأی به نفع روحانی ستاد انتخاباتی تشکیل دادند. امروز این افراد علیرغم بی اعتنائی مطلق دولت روحانی و حتی تحقیر آشکارشان، وانمود می سازند که گویا با آمدن روحانی فرجه جدیدی باز شده است و باید به استقبال آن رفت. آنان اگر چه در سیمای روحانی هیچ نور امیدی نمی بینند، اما دست از پیگیری جهت گیری خود برنمی دارند تا اگر این "سیاست" برای مردم کردستان نان و آبی نمی شود، آنان را در دستگاههای دولتی به نان و نوائی برساند.

ه - احزاب و جریانهای سیاسی غیر قانونی اپوزیسیون

در کردستان ایران طیفی از احزاب و سازمانهای سیاسی فعالیت می کنند که بطور رسمی رفع ستم ملی را هدف خود قرار داده اند. آنها در این رابطه دارای برنامه های شسته رفته مصوب کنگره هایشان هستند. اما در عمل استراتژی آنها چیزی جز صبر و انتظار برای فراهم آمدن شرایطی که بتوانند از بالای سر مردم به قدرت دست

یابند، نیست. آنها نقشه ای برای پیمودن مسیر بسوی هدفی که تعیین کرده اند ندارند زیرا که بر این باور هستند بدون کمک دستی از بیرون و قدرتی در ماورای قدرت آنها، امکانی برای تحقق اهداف آنها وجود ندارد.

احزاب ناسیونالیست کرد مدتهاست در مسیری قرار گرفته اند که منافع حزب خود و مصالح مربوط به حفظ قدرت خود را بر مصالح مردم کرد و رهائی آنها از ستم ملی ترجیح می دهند. این احزاب طرفدار حفظ وضع موجود هستند. اما وضع موجود چیزی جز ادامه سلطه اقتصادی، سیاسی و فرهنگی سرمایه داری نیست. آنها خواهان حفظ مناسبات مالکانه موجود هستند و به این اعتبار آنها در ردیف احزاب بورژوائی اپوزیسیون رژیم قرار می گیرند. این احزاب به حکم تحولات اجتماعی و اقتصادی چند دهه گذشته بیش از پیش خود را با گرایش، منافع و پایگاه طبقاتی خود منطبق کرده اند و به جای آنکه رفع ستم ملی را هدف خود قرار داده باشند، تنها به کسب بخشی از قدرت، از هر طریقی که باشد رضایت می دهند. در راستای چنین جهت گیری است که این احزاب متحدین سراسری خود را در میان طیف لیبرالهای ایران در اپوزیسیون جستجو میکنند. حل مسئله کرد برای آنها دیگر آرمان نیست، آنچه که آنها دنبالش هستند داشتن سهمی از حاکمیت محلی در جوار دولت مرکزی است و تصور می کنند که اینکار از طریق سازش ها و رویدادهائی که در بالای حکومت ها روی می دهد و از طریق تقلیل خواست های مردم کردستان و یا دخالت قدرت های بزرگ امکانپذیر است. آنها بدون اینکه از طرف مقابلشان هیچ قولی گرفته باشند، به این مطالبات چوب حراج می زنند.

دنباله روی از اصلاح طلبان حکومتی در میان احزاب سیاسی غیر قانونی اپوزیسیون کرد نیز هواخواهان شرمگین خود را دارد. وجود این گرایش در میان اپوزیسیون کرد

بدون زمینه نیست. سازش جمهوری اسلامی با غرب یکی از پایه های استراتژی سیاسی این احزاب را فرو ریخته است. آنان امیدوار بودند ادامه تنشها با غرب جمهوری اسلامی را در معرض سقوط قرار دهد و آنان نیز به سبک آنچه که عراق گذشت، دستی در قدرت پیدا کنند. افق سیاسی این احزاب به حکم تغییرات اجتماعی و اقتصادی چند دهه گذشته در جامعه کردستان، تیره و تار شده است. آنان مدتهاست که رفع ستم ملی از مردم کرد را مشارکت حزیشان در حکومت محلی می دانند و امیدی به تحقق این آرزوی خود جز از طریق دخالت و لشکر کشی خارجی به ایران و یا با بالارفتن از نردبان اصلاح طلبان حکومتی ندارند و پاره ای از آنها امروز این امید واهی را به دولت روحانی گره زده اند.

اما اگر این احزاب نه فقط در کردستان ایران بلکه در همه بخشهای کردستان در هر فرصتی نغمه سازش با دولت های سرکوبگر مردم کرد سر می دهند و علیرغم اینکه هر بار پیام های آشتی جویانه شان با سیاست های سرکوبگرانه بیشتر پاسخ می گیرد، از پای نمی نشینند، اگر به خواست ها و مطالبات مردم کرد در پیشگاه رژیم های حاکم و یا حتی اپوزیسیون های بورژوایی چوب حراج میزنند، اگر امیدهایشان را بر اساس سیاست های دولت آمریکا در منطقه بنا می کنند، اگر در مقابل لیبرال های اپوزیسیون سر فرود می آورند و تحقیرهای آنان را به جان می خرنند، اگر مصالح حزبی و حکومتی خود را بر مصالح عالی مردم کرد ترجیح می دهند، اگر جنبش های اعتراضی و مردمی را بنا به خواست دولت سرکوبگر فرو می نشانند، اگر مبارزه مردم کرد در هر کدام از بخش های کردستان را با خیال راحت فدای حفظ قدرت و موقعیت خود در یک بخش دیگر کردستان می سازند و دهها مورد دیگر، اینها هیچکدام سیاست های ابتدا به ساکنی نیستند و ریشه در بی افق سیاسی آنها و

شکافی دارد که بین مصالح حزبی آنها و منافع توده های استثمار شده و ستمدیده وجود دارد.

و- جریانهای اسلامی شبه اپوزیسیون

از جمله جریانهای اپوزیسیون و شبه اپوزیسیون در کردستان باید از گروههای سیاسی اسلامگرا نامبرد. پیشینه شکل گیری جریان اسلام سیاسی در کردستان به روزهای آخر عمر رژیم پهلوی بر می گردد. از همان هنگام که نشانه های به قدرت رسیدن یک جریان اسلامی شیعه در ایران آشکار شد، در بخشهایی از کردستان نیز جریانی اسلامی با ماهیتی سنی برای دفاع از خود در مقابل خطری که احساس می کرد، بویژه در بخشهای جنوبی کردستان به تدریج شکل گرفت. اما از آنجا که فضای سیاسی کردستان در مجموع تحت نفوذ و تأثیر جریانهای چپ و غیر مذهبی بود، این جریان گسترش چندانی نیافت. رژیم انحصار طلب مذهبی حاکم وجود آنها را با همه تلاشهایی که کردند، نپذیرفت و این جریان نیز همانند بخشهای دیگر اپوزیسیون رژیم مورد سرکوب قرار گرفت. بقایای این جریان اکنون عمده فعالیت خود را متوجه عرصه های اقتصادی کرده اند و به تأسیس بنگاههای اقتصادی و کمک به رفع مشکلات مادی هوادارانشان مشغول هستند.

اما طی دو دهه اخیر با تغییراتی که در صف گروهها و احزاب سیاسی اسلامگرا در خاورمیانه و جهان پدید آمده است، جریان اسلامی اپوزیسیون سنی در ایران نیز دستخوش تغییراتی شده است. سلفی گری که اساساً زاده دربار پادشاهان عربستان سعودی است و نوع افراطی آن در افغانستان و پاکستان نشو نما یافت، به عنوان ابزاری فراقشوری و فرا منطقه ای به کمک مادی و تسهیلاتی که برای آن فراهم آمده است و بر زمینه اختلافات مذهبی و بهره برداری های سیاسی، در کردستان ایران

و در بقیه مناطق سنی نشین ایران نیز شبکه های تشکیلاتی محدودی ایجاد کردند. سلفی گری و اسلام گرایی افراطی نه یک گرایش فکری اجتماعی در میان مردم کردستان است و نه بر هیچ خواست و مطالبه مردم کردستان متکی است. جمهوری اسلامی و بویژه سپاه پاسداران با این هدف که جوانان کردستان را از احزاب سیاسی چپ و غیر مذهبی دور سازد، بطور غیر رسمی وجود آنها را علیرغم مخالفت هایشان با رژیم تحمل کرد. این جریان طی دو سال گذشته و بویژه بدنبال فعال تر شدن دولت عربستان و قطر در پشتیبانی از شاخه های تند رو و میانه رو این جریان، در کردستان ایران نیز فعالیت های خود را افزایش داده اند.

ز- کنگره ملی کرد

از سالها پیش اندیشه ایجاد نهادی که بتواند یک هماهنگی بین نیروهای سیاسی فعال در مقابل دولتهای سرکوبگر در بخشهای مختلف کردستان بوجود بیاورد مطرح بود. در یک دوره ای در سالهای اواسط دهه ۹۰ میلادی "پ ک ک" کوشید که مبتکر ایجاد چنین نهادی باشد. کومه له در آن هنگام در نشستهای مقدماتی برای تدارک آن شرکت کرد، اما تلاش "پ ک ک" برای تحمیل هژمونی خود بر آن عملاً این ابتکار را عقیم گذاشت و تنها اسمی از آن باقی ماند. طی دو سال گذشته یک بار دیگر بحث حول این مسئله در مطبوعات و رسانه های کرد زبان فعال شد و سرانجام حدود یک سال پیش طی توافقی بین "پ ک ک"، حزب دموکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی کردستان، اولین قدم در راه برگزاری یک کنگره فراگیر برداشته شد. طی فراخوانی از ۳۶ حزب و جریان سیاسی فعال در بخشهای مختلف کردستان دعوت شد که در یک کنفرانس مقدماتی بمنظور رایزنی در این مورد شرکت کنند. کومه له یکی از این جریانها بود که این دعوت را پذیرفت و در این اجلاس شرکت

کرد و ضمن ارائه نقطه نظرات و دیدگاههای خود در زمینه اوضاع سیاسی کنونی و انتظاراتی که از چنین کنگره ای می‌رود، آمادگی خود را برای شرکت در کمیته تدارک کنگره اعلام نمود.

در این کنفرانس از همان ابتدا روشن شد که نیروهای حاضر افق های متفاوتی را پیش روی کنگره قرار می دهند. اما علی رغم این تفاوت ها اجلاس نخست موفق شد که کمیته ای برای تدارک این کنگره مرکب از ۲۱ عضو از هر چهار بخش کردستان را سازمان دهد. کومه له (سازمان کردستان حزب کمونیست ایران) یکی از اعضای این کمیته بود. کومه له از همان آغاز به کار این کمیته کوشید مسائل مختلف در حول و حوش کنگره را از طریق رسانه های جمعی خود به اطلاع عموم برساند، دیدگاه های خود را تشریح کرده و امیدها و نگرانی های خود را در این زمینه با مردم در میان بگذارد.

پرنسپ ها و نکاتی که کومه له در این زمینه چه در اجلاس عمومی روز ۲۲ جولای و چه در جلسات بعدی کمیته تدارک کنگره بر آنها پافشاری کرد بطور خلاصه عبارت بودند از:

۱- تدارک کنگره بایستی به نحوی باشد که دست دولت های سرکوبگر که مستقیماً حقوق اولیه ملی مردم کرد را پایمال می کنند، از هر گونه دخالتی در این زمینه کوتاه سازد. وظیفه این کنگره اساساً ایجاد توازن قوای بهتری به نفع مبارزات مردم کردستان در رابطه با همین دولت ها است.

۲- کنگره بایستی این اصل را که مسئله کرد در هر کدام از بخش های کردستان ویژگی خود را دارد و راه حل خاص خود را می طلبد، به رسمیت بشناسد و از هر

گونه اعمال فشاری برای تحمیل یک سیاست و جهت گیری معین بر مبارزات مردم کرد در هر کدام از بخش های آن دوری گزیند.

۳- کومه له نیاز حکومت محلی کردستان عراق را برای "تشنج زدایی" و تنظیم مناسبات خود با دولت های منطقه به رسمیت می شناسد. اما کنگره ملی کرد نمی تواند ابزار پیشبرد چنین سیاستی باشد. در این رابطه کومه له با دعوت دولت های سرکوبگر مردم به عنوان مهمان به کنگره مخالف است.

۴- کومه له در همانحال که مناسبات دیپلماتیک احزاب سیاسی فعال در بخش های مختلف کردستان با دولت های حاکم در منطقه را برسمیت می شناسد، اما تأکید می کند که این مناسبات نباید به هیچ وجه زیانی به جنبش های حق طلبانه مردم کردستان در بخش های دیگر برساند.

۵- نیروهای شرکت کننده در کنگره دارای حقوق و اختیارات یکسانی هستند و کومه له با هر گونه هژمونی طلبی و تحمیل سیاست ها و روشهای این یا آن گرایش بر فضای کنگره و بر روند پیشرفت مباحثات آن مخالفت می کند و خواهان رعایت اصول و ضوابط دمکراتیک بر روند تدارک و برگزاری کنگره می باشد.

۶- روند تدارک کنگره در عین حال بایستی آگاهگرانه، علنی و شفاف باشد و قدم به قدم مردم بخشهای مختلف کردستان از مباحث مطرح شده در نشست های کمیته تدارک مطلع شوند. بدین منظور کومه له خواهان آن بود که پروسه تدارک سیاسی کنگره طولانی مدت تر از زمانی باشد که برای آن در نظر گرفته شده بود.

۷- از نظر کومه له پیام این کنگره به دولت های حاکم در کشورهای همجوار، ادامه مبارزه تا تحقق کامل خواست ها و مطالبات عادلانه و حق طلبانه مردم

کردستان است. در همانحال پیام این کنگره برای مردم ملیت های دیگر که در جوار ملت کرد در کشورهای مختلف زندگی می کنند، پیام همبستگی انسانی و مبارزاتی است. ما با هر گونه تفرقه اندازی بین انسان ها بر اساس ملیت و جنسیت و تحریک احساسات عقب مانده در این زمینه به شدت مبارزه می کنیم و خواهان آن هستیم که مردم علی رغم این گونه تفاوت ها، بر اساس هویت انسانی، بر اساس درد مشترک و سرنوشت مشترکی که در ارتباط با رژیم ها و طبقات حاکم دارند، با همدیگر متحد و متفق باشند. این محتوای پیام ما به این مردم است و هرگونه یکسان گرفتن منافع این مردم با منافع دولت های حاکم را مردود می دانیم.

۸- کومه له اعلام نمود که در زمینه با موفقیت برگزار شدن این کنگره احساس مسئولیت می کند و امیدوار است که محدود نگری، انحصار طلبی، تلاش برای استفاده ابزاری از این کنگره نتواند مانع این موفقیت شود و در هر حال به عنوان تجربه ای در مبارزات مردم کردستان به ثبت برسد.

اما علیرغم تلاشهایی که انجام گرفت کار تدارک کنگره به بن بست رسید و ادامه فعالیت های آن به آینده نامعلومی موكول شد. کومه له طی انتشار اطلاعیه ای دلایل سیاسی این بن بست را از دیدگاه خود انتشار داد. دلایل این بن بست را در سه نکته اساسی میتوان خلاصه کرد:

اول، به بن بست رسیدن گفتگوهای غیر مستقیم پ ک ک با دولت ترکیه در زمینه آنچه که به "پروسه آشتی" معروف شده است. دولت ترکیه که در ابتدا با برگزاری چنین کنگره مخالفتی نداشت و حتی تصور میکرد که میتواند آنرا در جهت منافع خود سمت و سو بدهد و در خدمت تثبیت سازشهای سیاسی بر سر جنبش مردم

کردستان ترکیه قرار دهد، با بن بست "پروسه آشتی" دریافت که از برگزاری این کنگره نفعی عایدش نخواهد شد به کارشکنی در پروسه تدارک آن پرداخت.

دوم، اوضاع در کردستان سوریه. عقب نشینی نیروهای دولت سوریه از مناطق کرد نشین و کنترل این مناطق بوسیله "حزب اتحاد دموکراتیک" که همسو با "پ ک ک" بود، تشکیل کانتونهای خودمختار در این مناطق، اختلافات جدیدی را وارد جلسات تدارک کنگره نمود و صف بندی های جدیدی در دفاع و در مخالفت با این تجربه در درون کمیته تدارک بوجود آمد.

سوم، موضع انحصارطلبانه نمایندگان پ.ک.ک و حزب دموکرات کردستان عراق در کمیته تدارک بر سر مبحث مربوط به تعیین سهم نمایندگان هر کدام از بخش های کردستان برای شرکت در کنگره، روند تدارک برای تشکیل کنگره را با معضل جدی روبرو کرد. در این مورد هم آشکار بود که هر دو جریان تلاش می کردند که با به انحصار در آوردن اکثریت نمایندگان کنگره هژمونی خود را بر آن اعمال نمایند.

کومه له نیز در جریان بحثهای مربوط به تدارک کنگره اعلام نمود که خط قرمز های خود را دارد. از نظر کومه له دعوت از نمایندگان دولتهای سرکوبگر مردم کرد در واقع نفی اهداف کنگره است و آماده نیست در کنار نمایندگان این دولتها در کنگره حضور یابد. اگر کنگره ملی کرد از جانب احزاب و نیروهای ناسیونالیست وجه المصالحه حفظ قدرت و تحکیم مناسبات دیپلماتیک با دولت های سرکوبگر منطقه قرار نمی گرفت، "کمیته تدارک کنگره ملی کرد" می توانست از موضع دفاع از منافع اکثریت مردم کردستان ماهیت سیاست های ضدانسانی دولت ترکیه و صلح خواهی دروغین آن در روند مذاکره با پ.ک.ک را برای مردم روشن کند؛ می توانست با حمایت و پشتیبانی از مردم کردستان سوریه و انگشت گذاشتن بر مخاطراتی که این

مردم ستمدیده را در شرایط پیچیده کنونی تهدید می کند روحیه هم سرنوشتی را در بین مردم کردستان دامن بزند؛ می توانست با محکوم کردن اعدام فعالین سیاسی در کردستان ایران توسط رژیم هار جمهوری اسلامی به قوت قلبی برای همه مردم ستمدیده کردستان تبدیل شود. در آنصورت کنگره ملی کرد حتی قبل از آنکه به دنیا بیاید از اعتبار برخوردار می شد و در آینده می توانست به تکیه گاهی برای تحت فشار قرار دادن دولت های سرکوبگر مردم کردستان تبدیل شود.

جمهوری اسلامی

دیروز و امروز و فردا

ابراهیم علیزاده

الف: ارزیابی از انقلاب ۱۳۵۷ ایران

ریشه های واقعی و تاریخی انقلاب ۱۳۵۷ را بایستی در تحولات دهه چهل خورشیدی در ایران و اصلاحاتی که در زمینه های مختلف اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی توسط رژیم شاه از بالا و تحت فشار قدرت های سرمایه داری به ویژه آمریکا هدایت گردید، جستجو نمود. آن اصلاحات نیروهای اجتماعی جدیدی را با انتظارات نوحاسته به صحنه کشاند، بدون آن که بخواهد و یا این که بتواند توقعات

آنها را برآورده سازد. مشروعیت سیاسی و مقبولیت اجتماعی رژیم سلطنتی که خود موجد تحولات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی کثیری در این دوره بود، از رهگذر همین تحولات و نیروهای اجتماعی برآمده از آن، به چالش کشیده شد.

اصلاحات دهه ۱۳۴۰ هم به لحاظ پروسه رشد و تکامل نیروهای مولده در داخل کشور و هم از منظر تأمین منافع سرمایه جهانی، همچون ضرورتی، اجتناب ناپذیر می نمود، بدین معنا که از یک سو مناسبات اقتصادی — اجتماعی عقب مانده و نیمه فئودالی حاکم بر جامعه ایران به شدت نیازمند تغییر بود، به نحوی که نیاز مبرم به تخفیف و کاهش تضادهای اجتماعی و الزام به تغییر چنانچه از بالا و در چارچوب رفرم های کنترل شده پاسخ نمی یافت، انقلاب از پایین، به امری اجتناب ناپذیر در چشم انداز سیر تحولات و دگرگونی های اجتماعی بدل می گردید.

از سوی دیگر سرمایه جهانی به بازار فروش، کار ارزان، ذخایر عظیم زیرزمینی و مواد خام نظیر نفت و نیز زمینه های بکر و دست نخورده سرمایه گذاری در ایران، آزمندانه چشم دوخته بود، از اینرو ایران برای سرمایه جهانی کشوری وسوسه برانگیز بود. زیرا هم منابع زیرزمینی سرشاری در اختیار داشت، هم در منطقه از موقعیت حساس ژئوپلیتیک برخوردار بود و هم چنین با توجه به ساخت جوان جمعیتی خود، بسان منبع پایان ناپذیر نیروی کار ارزان تلقی می گردید.

بنابراین با هدف تأمین نیاز مزبور، اولاً می بایست اکثریت نیروی کار که در دهات و مناطق روستائی ساکن بود، در مقیاس میلیونی از سکونت گاه خود در روستا کنده شود تا مانند هر کالای دیگری به دلیل کثرت عرضه در بازار، سهل الوصول بوده، امکان خرید ارزان و تقریباً رایگان آن فراهم گردد. ثانیاً می بایست طبقه متوسطی هم ایجاد می شد که از توان خرید نیز برخوردار باشد تا بدینسان به مصرف کننده کالاهای بازار سرمایه داری تبدیل گردد.

درهمن دوره در نقاط دیگر جهان نیز در پاسخ به نیازهای سرمایه جهانی، اصلاحات مشابهی صورت گرفته بود. رژیم شاه که بحران سیاسی دهه ۳۰ خورشیدی را از سر گذرانده بود، اعتماد به نفس لازم را به ویژه بعد از سفر شاه به آمریکا و جلب حمایت کندی، به دست آورد، تا با کمک مشاوران آمریکایی خود در این مسیر گام بردارد.

بدین ترتیب برنامه اصلاحات که شخص شاه مشتاق بود آن را "انقلاب سفید" و یا "انقلاب شاه و مردم" بنامد و به تغییر ایران از یک جامعه مبتنی بر کشاورزی و پیشاسرمایه داری به یک جامعه نیمه صنعتی سرمایه داری و آماده ادغام در نظام اقتصاد جهانی منتج گردید، در ۶ بهمن ۱۳۴۱ آغاز شد.

اما این برنامه که هسته مرکزی آن اصلاحات ارضی بود، درعین حال محافظه کارانه و به یک معنا ناکارآمد می نمود. به عنوان مثال گرچه مالکیت زمین به بخشی از دهقانان واگذار گردید، اما پرداخت اقساط ۱۱ ساله برای قشر فقیر دهقانان که حدود ۳۰ درصد جمعیت روستا را تشکیل می دادند، کمرشکن بود به طوری که قادر به باز پرداخت اقساط وام ها نبودند. بدین ترتیب بسیاری از آنان مجبور شدند زمین های خود را با قیمت های ارزان به ارباب های سابق و یا دهقانان ثروتمند واگذار و خود ناگزیر در پی کسب معاش راهی شهرها گردند.

"خوش نشینان" نیز که نزدیک به ۴۰ درصد نیروی انسانی روستا را تشکیل می دادند، هرگز در چهارچوب اجرای برنامه اصلاحات ارضی، زمینی دریافت نکردند، بنابراین سرخورده و ناراضی از نتایج اصلاحات دولتی، ناگزیر درحاشیه شهرها مسکن گزیدند و درحالی که از حداقل خدمات شهری بی بهره بودند، "حلی آبادها" را بنا نهادند. بدین ترتیب مدام بر خیل حاشیه نشینان شهرهای بزرگ که در نهایت فقر و

محرومیت به سر می بردند و رژیم شاه را مسبب وضعیت فلاکت بار خود می دانستند، افزوده می گردید.

در همین دوره و در پی فرآیند کاربست مدل نوسازی و اصلاحات بورژوازی از سوی رژیم شاه، دانشگاهها نیز در حالی توسعه یافتند که از سویی سطح آموزش آکادمیک و فنی در آنها نازل و از مدیریت عقب مانده ای برخوردار بودند که قادر به پاسخگویی به آمال و افق های به تازگی گشوده شده در برابر خیل جوانان نبود و از سوی دیگر به دلیل حضور پلیسی رژیم در محیط های آموزشی و دانشگاهی هر نوع اعتراضی به شدت سرکوب می گردید. متأثر از چنین فضایی دانشجو از لحظه ورود به دانشگاه ناراضی و معترض بود. بدینسان سرکوب خشن، سلب آزادی بیان، سانسور شدید و ممنوعیت هر نوع فعالیت سیاسی در دانشگاه و خارج آن، روشنفکران ناراضی را به عکس العمل های خشن در مقابل رژیم سوق می داد.

گرچه زنان آزادی های اجتماعی حداقلی را به دست آورده بودند، اما تأثیر مستقیم اصلاحات بر زندگی زنان بسیار محافظه کارانه و کم رنگ می نمود، رژیم شاه در این زمینه فاقد جسارت لازم برای تسری دامنه اصلاحات عمیق به حیطه نفوذ مذهب و قوانین منبعت از شریعت اسلام بود. بدین طریق شاه نتوانست در میان توده زنان ایرانی نیز از طریق اجرای اصلاحات مدنی، پایگاه محکمی به دست بیاورد.

این درآمد هنگفت اگرچه به آهنگ رشد مناسبات سرمایه داری در ایران سرعت بخشید اما همزمان به گسترش یک بوروکراسی بی در و پیکر نیز میدان داد که با عملکرد خود، به طور روزمره نارضایتی های عمومی را دامن می زد. همچنین پا به پای افزایش درآمدهای سرشار نفتی، در حالی که انتظارات اقتصادی و اجتماعی مردم نیز فزونی می یافت، فاصله فقر و ثروت مدام عمیق تر می گردید.

درآمدهای نفتی به دولت امکان داد که کنترل بخش های کلیدی اقتصاد کشور را به دست بگیرد و خود به بزرگترین کارفرما تبدیل شود، در همین دوره فساد مالی نیز در دستگاه بوروکراسی دولتی نهادینه گردید. فساد دربار شاه گسترش یافت، سرمایه داران متعلق به زنجیره "هزار فامیل" که اطرافیان شاه و دربار را شامل می شدند، تمام فرصت های مربوط به رقابت آزاد برای کسب قراردادهای بازرگانی و پیمانکاری های تجاری و اقتصادی را از چنگ سایر رقبای هم طبقه ای خود می ربودند. بدین ترتیب یک قشر سرمایه دار ناراضی هم سر بر آورد. در نتیجه اصلاحات، هم چنین یک قشر مرفه متوسط، امتیازاتی به دست آورد و یک طبقه متوسط گسترده که در حسرت کسب چنین امتیازاتی می سوخت و ناکامی خود را ناشی از تبعیضات رژیم می دانست، ظهور یافت. اصلاحات ارضی در سال های نخست به افزایش تولید کشاورزی منجر نگردید در نتیجه مایحتاج روزانه زندگی مردم مرتب گران تر و بحران اقتصادی مزمنی به صورت گرانی، دامنگیر مردم ایران شده بود.

بدین ترتیب می بینیم که اصلاحات شاه نه تنها به تضادها و ناهمگونی های اجتماعی پایان نداد، بلکه به آن درمقیاس گسترده و عظیم در سطوح دیگر نیز دامن زد. جامعه ایران در همان دهه ۴۰ خورشیدی آبستن انقلابی بود که می توانست بقایای مناسبات کهنه فئودالی را در همه سطوح اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی دگرگون سازد. اصلاحات شاه آن انقلاب را برای مدتی نه چندان طولانی از دستور جامعه ایران خارج ساخت اما همزمان زمینه های بروز یک شرایط انقلابی دیگر را در بطن خود پروراند.

به لحاظ شرایط خارجی هم سرمایه داری امپریالیستی به رهبری ایالات متحده آمریکا در اوج قدرت صنعتی و رونق اقتصادی بسر می برد و به گسترش بازارهای سرمایه نیاز حیاتی داشت. رقابت بین اتحاد شوروی و آمریکا محور سیاست بین

المللی را به خود اختصاص می داد و بر سر تصاحب مناطق نفوذ یکدیگر، جنگها و کشمکش های فراوانی در گوشه و کنار جهان در جریان بود. آمریکا برای جلوگیری از گسترش نفوذ اتحاد شوروی به مناطق تحت نفوذ خود، به دولت های با ثبات در این مناطق احتیاج داشت. در اواخر دهه ۷۰ میلادی، کشور افغانستان پس از کودتایی که در آن روی داد، عملاً به منطقه نفوذ اتحاد شوروی تبدیل گردید. نگرانی در مورد ایران برای آمریکا بسیار جدی تر بود.

درچنین شرایطی توده های مردم در ایران، با امید به کسب آزادی و برخورداری از یک زندگی بهتر و انسانی علیه رژیم شاه شوریدند و امواج انقلاب به تدریج و در طول یک سال سرتاسر ایران را فرا گرفت. در طول ماه های پائیز سال ۱۳۵۷ ناتوانی رژیم شاه در کنترل امواج انقلاب برای دولت آمریکا عیان گردیده بود. پس از بررسی های فراوان و مطالعه گزارش های روزمره سفرای آمریکا و انگلستان (سولیوان و پارسونز) در تهران، که اوضاع را از نزدیک زیر نظر داشتند، دولت آمریکا به این نتیجه رسید که پشتیبانی از شاه دیگر سودی در بر نخواهد داشت و ممکن است اوضاع را به نقطه غیرقابل برگشتی سوق دهد و چون افغانستان، ایران هم به دامن اتحاد شوروی فرو غلتد.

در این دوره دولت آمریکا به توانایی ملی گرایان لیبرال که در اپوزیسیون رژیم شاه جای داشتند، برای کنترل اوضاع اعتمادی نداشت. آمریکا و متحدین غربی اش به یک سنگربندی جدید در مقابل خطر خارج شدن ایران از حوزه کمربند امنیتی که پیش از این به دور اتحاد شوروی ایجاد کرده بودند، نیاز داشتند. دولت آمریکا از مدت ها قبل در موجودیت مادی و آراء و اندیشه های جریان اسلامی اپوزیسیون شاه، ظرفیت ها و قابلیت های مناسبی برای تبدیل به دژ ضد کمونیستی مشاهده می نمود، لذا مشاوران آمریکایی شاه و دربار همواره وی را به اتخاذ روش های منعطف و

ملایم در قبال رهبران جریان مزبور ترغیب می کردند و شاه هم به توصیه آنان عمل می نمود.

درچنین شرایطی، درحالی که آثار "علی شریعتی" در هزاران نسخه چاپ و در دسترس همگان قرار می گرفت و نیز "مرکز فرهنگی حسینیه ارشاد" در تهران با امکانات فراوان و چاپخانه مجهز عملاً در اختیار وی و همفکرانش قرار داشت و هم چنین نشریه "مکتب اسلام" در قم، که موضوعی کم و بیش اپوزیسیونی داشت، آزادانه چاپ و منتشر می شد، فعالین چپ فقط به دلیل به همراه داشتن یک جزوه مارکسیستی، می بایست رنج حبس های طویل المدت را تحمل می کردند.

در طول جنگ سرد همچون زمان حاضر، دولت آمریکا به عنوان سیاستی مشخص، می کوشید نه فقط دولت های متحد خود را از خطر سقوط حفظ کند، بلکه در همان حال همواره تلاش می ورزید نیم نگاهی هم به اپوزیسیون رژیم های مزبور داشته باشد و متحدین بالقوه و احتمالی آتی خود را در میان آنها جستجو نماید. مدارک و شواهد بسیاری وجود دارد که نشان دهنده تماس های آمریکا از طریق کانال های جانبی با افرادی است که بعدها هر کدام پست های مهم حکومت نوحاسته اسلامی را اشغال نمودند. به طور نمونه بعد از ورود خمینی به پاریس با وی نیز رسماً تماس گرفتند و قول و قرارهایی نیز منعقد شد. جالب آنکه دولت آمریکا بعد از سقوط دولت "ظاهر شاه" در افغانستان، چنین سیاستی را تعقیب و روی مخالفان اسلامی رژیم کابل حساب باز نموده بود. سیل پول و سلاح های آمریکایی از طریق پاکستان، حرکت اسلامی در افغانستان را تقویت و سرانجام آن را به قدرت رساند.

در مورد مسئله ایران هم به این نتیجه رسیده بودند که رژیم اسلامی دارای ظرفیت های چشمگیری در راستای سنگربندی در مقابل نفوذ اتحاد شوروی می باشد. در دوره انقلاب ۵۷ در نظر آمریکا و دولت های سرمایه داری غرب، منافع اقتصادی به

نسبت کنترل اوضاع سیاسی و مهار امواج انقلاب که نتایج آن غیرقابل پیش بینی می نمود، از درجه دوم اهمیت برخوردار بود. (گرچه مدارکی در دست است که نشان می دهد خمینی قبل از قبضه قدرت در ایران، درباره ادامه بی خلل جریان نفت به سوی غرب، تضمین های فراوان و قانع کننده ای به طرف های غربی داده بود).

در چنین اوضاع و احوالی، آمریکا در کنفرانس "گوادلوپ" با متحدین اروپایی خود راجع به رژیم شاه و آینده ایران به رایزنی پرداخت (کارتر، اشمیت، کالاهان، ژیسکاردستن). آنان از سویی متفق القول به این نتیجه رسیدند که بیش از این لزومی برای ادامه حمایت از شاه و دربار وجود ندارد و از سوی دیگر تصمیم گرفتند که ملزومات مهار انقلاب را در اختیار جریان اسلامی قرار دهند.

در حقیقت کنفرانس گوادلوپ سرنوشت رژیم شاه را تعیین و تلاش های کشورهای غربی را برای جایگزین ساختن خمینی به جای شاه هماهنگ نمود. بعد از اتخاذ تصمیمات فوق ارتش اعلام بی طرفی نمود و ماشین های تبلیغاتی غرب به نفع جریان اسلامی به کار افتادند. آنها در آن هنگام به خوبی می دانستند که دولت "شاهپور بختیار" توانائی کنترل انقلاب و دفاع از منافع غرب در مقابل خطر نفوذ اتحاد شوروی را دارا نیست. دولت بختیار برای آنها تنها فرصتی بود تا از رهگذر آن مجال بیابند با جریان اسلامی به توافق برسند.

آنها نگران بودند که دخالت بی موقع ارتش اوضاع را از کنترل خارج و ایران را به یک بی ثباتی دراز مدت دچار سازد، از نظر آنها چنین وضعیتی به منزله مقدمات فروغلتیدن ایران به دامن اتحاد شوروی محسوب می گردید. به همین دلیل، این ادعا که مطابق با آن هدف سفر ژنرال "هایزر" به تهران را جلب حمایت ارتش از دولت بختیار معرفی می کند، قرین واقعیت نیست. درحقیقت هایزر را به عنوان یک ژنرال با سابقه که نفوذ زیادی بر فرماندهان بالای ارتش شاه داشت و در همان حال

سیاستمدار کارآمدی نیز بود با هدف منع ارتش از هر گونه اقدام کودتا گرانه و آماده سازی مسیر به قدرت رسیدن خمینی، راهی ایران نمودند. سران ارتش به شاه وفادار بودند و او بود که بختیار را منصوب کرده بود. بنابراین ارتش با بختیار مشکلی نداشت و فرمان پشتیبانی از بختیار را از شاه دریافت کرده بود. لیکن آمریکائی ها از این که بختیار خواهد رفت اطمینان خاطر داشتند، پس مسئله اساسی این بود که ارتش می بایستی راه را برای به قدرت رسیدن اسلامی ها هموار سازد تا آنها نیز بتوانند با به دست گرفتن قدرت سیاسی، امواج سرکش انقلاب را به کنترل در آورند. این البته بخشی از استراتژی آنان بود، بخش دیگر آن، قبولاندن خمینی به عنوان آلترناتیو وضع موجود سلطنتی به افکار عمومی مردم ایران بود. خمینی که ابتدا قرار بود بعد از تبعید از عراق در کویت و یا در سوریه مستقر شود، به توصیه مشاورانش تغییر مسیر داد و روانه پاریس گردید. پس از استقرار خمینی در "نوفل لوشاتو"، تمام دستگاه های تبلیغی غرب به ویژه سرویس های فارسی زبان آنها بر روی او متمرکز گردیدند. درحالی که ما چپ ها در داخل کشور با حداقل امکانات، نسخه های پلی کپی شده اعلامیه های خود را درمقیاس محدودی توزیع می کردیم، هر شب بخش فارسی رادیو "بی. بی. سی" فرمان های خمینی را در سرتاسر ایران جار می زد و خبر مشاهده عکس امام در ماه! را به خورد مردم می داد.

انقلاب ایران در سیر پیشروی خود پیروزی های نسبی مهمی هم حاصل نمود. از جمله می توان به تشکیل شوراهای مردمی در شهرها، شوراهای کارگری در مراکز تولیدی و برپایی یک دموکراسی واقعی از پائین در زمینه آزادی بیان و غیره اشاره کرد. به علاوه تن دادن به دولت بختیار، انحلال ساواک و خروج شاه از ایران را باید به حساب دستاوردهای انقلاب گذاشت.

از منظری دیگر، در دی ماه ۵۷ که خطر یک بدیل اسلامی برای انقلاب، واقعی و جدی به نظر می رسید، انقلاب به یک سازش با حکومت بختیار نیاز داشت. اما سؤال این است که چه نیرویی می توانست این سازش را به انجام رساند؟

در واقع درایت لازم برای پیشبرد این امر خطیر، نه در جناح غیر مذهبی اپوزیسیون وجود داشت و نه چنین نیروی واقعی و با نفوذ اجتماعی در جناح چپ و رادیکال که در آن هنگام بتواند پرچمدار این سازش ضروری باشد، موجود بود. با این وصف قیام ۲۲ بهمن و برخوردهای مسلحانه آن روزها، در این ماجرا به مثابه یک ضد جریان عمل نمود و در حالی اتفاق افتاد که خمینی مرتب مردم را از وقوع آن بر حذر می داشت و نعره های پیروان وی گوش همگان را کر می کرد که گویا: "آقا هنوز فرمان جهاد نداده است". اما گوش مردم که به غریزه، خطر مصادره انقلاب را دریافته بودند، به این حرف ها بدهکار نبود و بدینسان در آن روزها حمله به بنیادهای قدرت، که هواداران خمینی می خواستند آنها را دست نخورده تحویل بگیرند، آغاز گردید.

این رویداد که نقطه اوج انقلاب ۵۷ بود، امر سرکوب انقلاب را در سال های بعد دشوارتر نمود، مردم مسلح شده بودند و نهادهای سرکوبگر رژیم شاه در هم کوبیده شده بودند. همین واقعیت موجب شد که بازسازی این نهاد ها برای رژیم اسلامی دشوارتر شود و کار سرکوب انقلاب به درازا کشید. لیکن سرانجام وظیفه سرکوب انقلاب را که رژیم شاه نتوانسته بود به انجام برساند، رژیم اسلامی در سال های نخست دهه ۶۰ به پایان خود رساند.

آیا انقلاب ۱۳۵۷ اسلامی بود؟ پاسخ به یک تحریف تاریخی

خصلت نمایی کردن انقلاب ۱۳۵۷ به عنوان یک انقلاب اسلامی، کاری که لیبرالهای ایران و ژورنالیسم غربی و رژیم اسلامی حاکم در ایران می‌کوشند به خورد افکار عمومی در ایران و جهان بدهند، بی شک ستمی است بر میلیون‌ها ایرانی که برای بدست آوردن آزادی و برخورداری از یک زندگی بهتر علیه رژیم شاه شوریده بودند.

آیا کمر رژیم شاه را اعتصابات کارگران، کارمندان، معلمان، دانشجویان و دانش‌آموزان شکست یا سینه زنی‌های عاشورا و عربده کشی‌های حزب‌اللهی‌ها با سردادن شعار "الله اکبر" شبانه بر بام خانه‌ها؛ رژیم شاه در بازار تهران شکست خورد یا در صنایع نفت جنوب؛ جنبش دانشجویی ایران به عنوان یک سنگر پرتحرک مبارزه علیه رژیم شاه در سال‌های دهه ۵۰ و در آستانه انقلاب ۵۷ یک جنبش حزب‌اللهی بود و یا یک جنبش سکولار و پیشرو که حرف آخر آن را دانشجویان چپ و کمونیست می‌زدند؛ آیا جریانات مذهبی اپوزیسیون در دانشگاه کاملاً منزوی و حاشیه‌ای نبودند؛ آیا قابل تصور است که زنان ایران در مقیاس میلیونی به خیابان‌ها آمده باشند به قصد این که قوانین اسلامی را بر زندگی خود جاری سازند؛ آیا مردم کردستان و ترکمن صحرا برای انقلاب اسلامی قیام کرده بودند یا حقوق انسانی اولیه خود را طلب می‌کردند؛ و بالأخره این که، حتی هنگامی که شعار حکومت اسلامی، به شعار بخش وسیعی از مردم تبدیل شد، آیا کمتر کسی از مردم می‌دانست که در پس این شعار چه فجایعی نهفته است؟ باید این حقیقت را بدانیم که حکومت اسلامی محصول شکست آرزوهایی است که مردم را به خیابان‌ها کشانده بود.

از جهتی دیگر بایستی توجه داشت که حرکت اسلامی هم گرایشی بود در این خیزش همگانی، گرایشی که برخلاف گرایش‌های دیگر، رهبری داشت، نهادهای خود را داشت، پایه‌های فکری و نظری خود را داشت، گرایشی که در طی سالیان طولانی همچون دولتی در دولت، در جامعه ایران به حیات خود ادامه داده بود.

اگر نگاهی به تاریخ یک صد ساله اخیر ایران از انقلاب مشروطیت به این سو بیافکنیم، خواهیم دید که در یک قرن گذشته، جامعه ایران سه تحول برجسته و پراهمیت سیاسی را به خود دیده است. هربار جامعه ایران از یک مرحله بحرانی گذر کرده و در هر سه بار، پرونده قدرت سیاسی باز شده و حاکمیت موجود زیر سؤال رفته است. هربار امکان تغییر در قدرت سیاسی با اتکاء به نیروی مردم فراهم آمده، اما هربار مبارزات مردم برای کسب آزادی و زندگی بهتر با شکست مواجه شده است.

مطالعه گرایش‌های اجتماعی و آرایش نیروهای سیاسی در هر کدام از این سه دوره، به ما در فهم عمیق‌تر جایگاه واقعی این شکست‌ها کمک می‌رساند.

در طول تاریخ صدساله اخیر، به ویژه در سرفصل سه دوره بحرانی و پرتلاطم انقلاب مشروطیت (۱۲۹۹-۱۲۸۵)، دوره پس از سقوط دیکتاتوری بیست ساله رضا شاه و جنگ جهانی دوم (۱۳۳۲-۱۳۲۰) و سرانجام دوره انقلاب ضد سلطنتی (۱۳۶۱-۱۳۵۷) سه گرایش اجتماعی و سیاسی به همراه احزاب و گروه‌های متناظر آنها، کم و بیش به تفکیک قابل مشاهده است:

نخستین گرایش که به شدت تشنه کسب قدرت بوده و هست، جریان سیاسی - مذهبی شیعه است. این گرایش همواره به صورت دولتی سایه، در تاریخ صد ساله اخیر جامعه ایران حضور داشته است. در گذشته نه چندان دور بسیاری از امور روزمره مردم از طریق همین دولت سایه حل و فصل می‌شدند. از امور مربوط به کار

قضاوت و دادرسی گرفته تا ازدواج و طلاق در حوزه اختیارات این جریان قرار داشته اند. به طور خاص عواید حاصل از موقوفات، املاک و زمین های زراعی وسیعی که تحت کنترل جریان مزبور قرار داشت به انضمام شبکه جمع آوری وجوہات هنگفت مذهبی از پایین به بالا و صرف آن از بالا به پایین، امکان ایجاد شبکه تشکیلاتی گسترده و ثروتمندی را تحت کنترل مطلق مراجع تقلید شیعه، فراهم می ساخت. به علاوه این جریان رهبران شناخته شده و سازمان های خاص خود را دارا بود. خاصه آن که شریعت اسلامی و تفسیرهایی که این یا آن مرجع تقلید از شریعت داشت، به مثابه پلاتفرم سیاسی - اجتماعی منسجم و آماده اجرا، در دسترس آنان بود. رابطه این جریان با قدرت حاکم همواره رابطه دو وجهی عشق و نفرت بوده است. بخش عمده این جریان در انقلاب مشروطیت، ابتدا به ناگزیر با انقلاب همراهی نمود، لیکن بعد از مدت کوتاهی که خود را با آرمان های آزادی خواهانه انقلاب مشروطیت بیگانه یافت، نخست مشروعه خواه شد و سپس به کل انقلاب مشروطیت و آرمان های آن پشت کرد.

در دوره جنگ جهانی دوم و خلع رضا شاه که خلاء قدرت سیاسی در ایران بوجود آمد، باز هم شاهد حضور سیاسی این گرایش در صحنه کشمکش های اجتماعی و سیاسی ایران هستیم. این جریان گرچه در این دوره در حاشیه بود، اما به سهم خود به موج دمکراسی خواهی در ایران ضربه زد. همین جریان بود که در دوره انقلاب ۵۷ (دوره سوم) با امواج این انقلاب تحرک پیدا کرد و سرانجام با غلبه بر گرایش های دیگر و کنترل و سرکوب انقلاب، به قدرت رسید.

گرایش دوم، جریان ناسیونالیست - لیبرال غرب گراست. پیدایش و رشد این جریان به شکل گیری تدریجی مناسبات سرمایه داری در ایران، به سال های نخست قرن بیستم بر می گردد. رهبران و تئوریسین های این جریان، روشنفکران تحصیل

کرده ای بودند که فرهنگ مدرن زمانه خود را از اروپا به ایران منتقل نمودند. حضور اجتماعی این جریان را می توان در انقلاب مشروطیت دید. این گرایش در واپسین سال های دوره دوم (۱۳۳۲-۱۳۲۰) در هیأت دولت مصدق، پرچم دار ملی کردن نفت و استقلال سیاسی ایران بود. این جریان در دوره انقلاب ۵۷ در مقابل گرایش مذهبی سر تسلیم فرود آورد. ناتوانی جریان ناسیونالیست - لیبرال در ایفای نقش سیاسی مؤثر در انقلاب ۵۷ را اساساً بایستی در موقعیت طبقاتی آن جستجو کرد. اصلاحات شاه پایه اجتماعی رشد این جریان را تضعیف و آن را خلع سلاح نموده بود. آنان در تمام طول دوره حکومت شاه، نقشی بیش از یک منتقد بی آزار 'اعلیحضرت' را ایفا نکردند. بخشی از این جریان که در اپوزیسیون شاه قرار داشت، قدرت بسیج مردمی خود را از دست داده بود، لذا توان عوام فریبی آن هم در مقایسه با جریان اسلامی، محدود بود.

در دوره انقلاب ۵۷، متحدین غربی بالقوه جریان ناسیونالیست - لیبرال طرفدار غرب در اپوزیسیون، به توانایی این جریان در کنترل امواج انقلاب اعتماد نداشتند، به همین دلیل جریان مزبور در کسب حمایت از غرب در رقابت با جریان اسلامی سکوی دوم را احراز نمود. در این دوره، این جریان شانس برای کسب قدرت در متن شرایط انقلابی نداشت و تنها در صورتی می توانست به قدرت برسد که دستی از بیرون آن را به جلو براند. اما قدرتهای غربی که چشم طمع به ظرفیتهای ضد کمونیستی خمینی و هوادارانش دوخته بودند و با وجود آنها از بابت نفوذ اتحاد جماهیر شوروی در ایران خیالشان راحت بود، انتخاب خود را کرده بودند. این قاعده اکنون هم جاری است و به همین دلیل در عصر حاضر نیز بقایای این جریان امید خود را برای کسب قدرت، به دخالت نظامی آمریکا در ایران گره زده است.

گرایش سوم جریان چپ و سوسیالیست است. پیشینه تاریخی این جریان در ایران به دوره ای بر می گردد که کارگران آذربایجان و استان های شمالی ایران، در جستجوی کار در تأسیسات نفت باکو راهی آن دیار گردیدند. آنان در آنجا با اندیشه های طبقاتی و انقلابی سوسیال دمکراتیک آشنا شدند. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، نقش برجسته ای در شکل یابی نطفه های اولیه آگاهی طبقاتی در میان کارگران مهاجر در تأسیسات نفت باکو داشت.

این گرایش که در دوره انقلاب مشروطیت، متحد ثابت قدم جریان لیبرال و ملی گرا بود، با تشکیل حزب "اجتماعیون عامیون" و سپس تأسیس نخستین "حزب کمونیست ایران" به سال ۱۲۹۹ خورشیدی، پا به عرصه مبارزات سیاسی نهاد و در سال های بعد علیرغم افت و خیزهایی که از سر گذارند، به یکی از جریانات مهم و دخیل در صحنه مبارزات سیاسی ایران تبدیل گشت. شکست "جنبش انقلابی جنگل" که کمونیستها در آن نقش اساسی داشتند و متعاقب آن صدور قانون "منع فعالیت کمونیستی" در سال ۱۳۱۰ توسط رضا شاه، عرصه را بر کمونیستهای ایران تنگ کرد و ۵۳ تن از کادرها و رهبران این جریان تا سقوط رضا شاه در سال ۱۳۲۰ در زندان ماندند. در این سال بود که گروه موسوم به ۵۳ نفر "حزب توده ایران" را بنیان گذاری کردند. اما حزب توده ایران بعنوان وارث حزب کمونیست ایران از آرمانها و از استراتژی آن فاصله بسیار داشت. تبعیت بدون چون و چرا از منافع اتحاد شوروی در ایران، علیرغم فضای سیاسی و مبارزاتی مساعدی که وجود داشت و با وجود جنبشهای اجتماعی نیرومندی چون جنبش دهقانان بر علیه بقایای نظام فئودالی، جنبشهای کارگران و زنان و نهضت روشنفکری پیشرو در ایران، نتوانست به وزنه تعیین کننده ای در صحنه سیاسی آن دوره در ایران تبدیل شود.

حزب توده ایران و روشنفکرانی که در طیف هواداران این حزب قرار داشتند، در سالهای منتهی به انقلاب ۵۷ عملاً به جاده صاف کن قدرت گیری جریان اسلامی تبدیل شدند. در دوره انقلاب نیز به دلیل دنباله روی از سیاست خارجی اتحاد شوروی، که محاسبات غلط خود را بر روی شعارهای ضد آمریکائی خمینی و هوادارانش بنا کرده بود، حزب توده ایران از اینجا مانده و از آنجا رانده، وجودش از جانب رژیم تازه به قدرت رسیده تحمل نشد و به وسیله ارتجاع حاکم سرکوب گردید. چپ رادیکال ایران نیز که در دهه چهل با فاصله گرفتن از خط مشی حزب توده ایران در قالب سازمانهای مختلف پا به عرصه مبارزات سیاسی این دوره گذاشته بود، علیرغم تلاشها و جانفشانی ها، علیرغم تلاش هایش برای مربوط شدن به تحرک طبقه کارگر در دوره انقلاب، به دلیل تشتت فکری، سیاسی و سازمانی، نتوانست جایگاه شایسته خود را در انقلاب ۵۷ بدست بیاورد. شکست این گرایش چپ قبل از هرچیز نتیجه سرکوب های خونین سال های نخست پس از انقلاب بود.

به این ترتیب مشاهده می کنیم که جامعه ایران در طول صد سال اخیر، صحنه کشمکش این سه جریان از یک سو با یکدیگر و از سوی دیگر با قدرت حاکم به منظور کسب قدرت سیاسی در متن بحران های سیاسی و اجتماعی بوده است. در آخرین دور نبرد در انقلاب ۵۷ با توجه به شرایط و عواملی که به آن اشاره شد، جریان اسلامی توانست قدرت را قبضه کند.

معدالک برقراری حکومت اسلامی سرنوشت محتوم این انقلاب نبود. اگر آهنگ گسترش انقلاب که رژیم پادشاهی را هدف گرفته بود، قدری آهسته تر صورت می پذیرفت و نیروهای چپ رادیکال مجال آنرا می یافتند تا در بطن انقلاب کمبودهای خود را بر طرف سازند و نقش پیشرو خود را در زمینه اشاعه آگاهی، گسترش

سازمان حزبی و توده ای و شکل دادن به رهبری مورد اعتماد جامعه ایفا نمایند، بدون شک اگر هم نمی توانستند تمام قدرت سیاسی را بدست آورند، ولی با توازن قوای بسیار مساعد تری وارد دوره بعد از سقوط رژیم شاه می شدند. به قدرت رسیدن بلامنازع جریان اسلامی امر محتومی نبود و یا در صورت قبضه قدرت هم نمی توانست با آن حدت و شدت به سرکوب انقلاب پردازد (همان طوری که در کردستان به دلیل حضور قدرتمند نیروی انقلابی متکی بر توده های کارگران و زحمتکشان، قادر نگردید). در این صورت سرنوشت جامعه ایران می توانست در مسیر دیگری رقم بخورد. جامعه ایران به لحاظ سطح رشد مناسبات تولیدی سرمایه داری و تکامل اجتماعی، این امکان را داشت که به یک حکومت اسلامی تن در ندهد و در مسیری دیگر گام بر دارد.

واقعیت این است که رژیم اسلامی با درجه رشد سیاسی و فرهنگی جامعه ایران بیگانه است. این رژیم در توازن قوای جهانی دوران جنگ سرد، در شرایطی که سازمان های توده ای کارگری وجود نداشتند و گرایش چپ به دلایل قابل اجتناب، نتوانسته بود خود را متشکل و صفوف خویش را منسجم نماید، به جامعه ایران تحمیل شد. در این دوره حتی اگر به هر دلیل در ایران، قدرت کارگری هم مستقر نمی شد، کمونیست ها می توانستند از جایگاه و موقعیت بهتر و قدرتمندتری در توازن قوا و نیروهای سیاسی برخوردار گردند تا سرکوب آنان به سادگی میسر نگردد. به عنوان شاهد مثال، تجربه "کومه له" در کردستان در این زمینه ارزشمند است، زیرا "کومه له" توانست چنین توازن قوایی را به نفع جریان کمونیستی ایجاد نماید.

با این وصف، آنچه که امروز در مورد جدال گرایش های سه گانه فوق الذکر بر سر کسب قدرت سیاسی در ایران می توان گفت، این واقعیت است که با به قدرت

رسیدن جمهوری اسلامی، عمر جریان اسلامی تحت هر نام و نشانی در میان این سه جریان به عنوان یک گرایش از اپوزیسیون، مدعی قدرت به پایان رسیده است.

نقش روح الله خمینی

خمینی در روزهایی که انقلاب ایران فاقد یک استراتژی روشن بود، هدف واضح و مشخصی را در برابر مردم قرار داد و قاطعانه آن را پیگیری نمود، رفتن شاه و دیگر هیچ. خمینی به دلیل موقعیت ویژه خود به مثابه یک مرجع تقلید و فعال سیاسی شیعه و با توجه به سوابقی که در مخالفت با شاه و نفوذی که به کمک نظریه پردازی های ضد غربی قشری از روشنفکران، در جامعه ایران کسب کرده بود، در موقعیت کسی قرار گرفت که در دوره انقلاب ۵۷ و در شرایط فقدان آلترناتیوی دیگر، توانست هدف قابل تحقیقی را به توده های بسیج شده نشان دهد.

مردم ایران در یک روند خود بخودی و در بستر شرایط عینی که قبلاً به آن اشاره شد، علیه رژیم شاه بسیج شده بودند، اما یک رهبری انقلابی و پیشرو برای هدایت این حرکت شکل نگرفته بود. معمولاً در چنین شرایطی مردم بسیج شده به خانه هایشان بر نمی گردند، بلکه با توسل به اولین و سهل الوصول ترین بدیل به حرکت شان ادامه می دهند و البته این خمینی بود که تحت شرایطی که قبلاً به آنها اشاره رفت - چنین بدیلی را مقدم بر دیگران، برای توده ها مهیا ساخت.

با سقوط شاه، هدف خمینی تحقق یافته بود، پس می بایست شعله های انقلاب خاموش می گردید. اما تحقق این هدف نیز ابزارهای ویژه خود را می خواست. خمینی با زیرکی خاص، استراتژی خود را برای خاموش کردن شعله های انقلاب گام به گام به اجرا در آورد. عوامفریبی های خمینی و پرده پوشی نیات واقعی اش از افکار

عمومی جامعه، به او فرصت داد تا خود را برای سرکوب قطعی و نهایی انقلاب آماده سازد. ایجاد غلیان های کاذب به منظور تهییج افکار توده ها که نمونه برجسته آن اشغال سفارت آمریکا در تهران و ماجرای گروگانگیری ۴۴۴ روزه دیپلمات های آن و سردادن شعارهای ضد آمریکایی که به قصد آماده سازی مقدمات سرکوب خونین مبارزان راستین ضد امپریالیست طراحی گردیده بود، نمایش 'مستضعف پناهی' و ساده زیستی شخصی، ایجاد توهم در زمینه توزیع عادلانه ثروت در میان توده های محروم، رفتن به استقبال جنگ با عراق برای حفظ جامعه در حالت بسیج و در تب و تاب دائمی، حمله به دانشگاهها و به تعطیل کشاندن آنها تحت عنوان 'انقلاب فرهنگی'؛ نمونه هایی از عوامفریبی های خمینی را با هدف استراتژیک خاموش کردن شعله های انقلاب، نشان می دهد. بدین ترتیب خمینی به عنوان یک استراتژیست ضد انقلاب، فرصت یافت تا ضربات پیاپی خود را بر پیکر انقلاب نوپای ایران فرود آورد.

رژیم اسلامی تنها نیروهای سیاسی و روشنفکران را سرکوب نکرد، بلکه انقلاب ایران را در صحنه های مختلف اجتماعی به شکست کشاند. جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانشجویی و جنبش کردستان که در به زانو درآوردن رژیم شاه نقش تعیین کننده ای ایفا کرده بودند، یکی پس از دیگری آماج حملات و سرکوب های سازمان یافته رژیم نوحاسته اسلامی قرار گرفتند. تنها در عرصه جنبش کردستان بود که مقاومت به درازا کشید و هنوز هم ادامه دارد. جامعه ایران تا سال های نخست دهه شصت، هم چنان در جوش و خروش بود و انقلاب در جنگ و گریز با ضد انقلاب اسلامی به حیات خود ادامه می داد. با این وصف رژیم اسلامی چگونه توانست انقلاب را سرکوب کند؟

سیر استقرار جمهوری اسلامی

از فردای ۲۲ بهمن به این سو، از یک طرف جریان اسلامی صفوف خود را منسجم و فشرده ساخت، دستگاه‌های سرکوب دولتی را که از ناحیه قیام آسیب دیده بودند، به سرعت بازسازی نمود، تکامل داد و آماده تر و منسجم تر از رژیم شاه به جنگ انقلاب رفت، از طرف دیگر روند انقلاب در مقیاس اجتماعی سیر نزولی پیمود. حزب و یا جبهه نیرومند سوسیالیستی و با نفوذ توده‌ای در صحنه سیاسی ایران غایب بود، سازمان‌های سراسری و گسترده کارگری موجود نبودند، و طیف نیروهای سیاسی، بورژوازی لیبرال صلاحیت تاریخی، اجتماعی و سیاسی خود را برای تبدیل شدن به بدیلی در برابر جریان اسلامی از دست داده بودند.

البته اشتباهات روشنفکران و نیروهای سیاسی واقعی انکارناپذیر است و در جای خود می‌تواند مورد بررسی و مذاقه بیشتر قرار گیرد. این که حزب توده و سازمان اکثریت به مجیز گوی جمهوری اسلامی بدل شدند و بدنامی ابدی را برای خود در سینه تاریخ سیاسی ایران ثبت کردند، این که حزب رنجبران در چهره خمینی و بنی صدر، سیمای رهبران ضد امپریالیست و ملی مطلوب خود را یافته بود و از این رهگذر هنوز چوب دیرفهمی خود را می‌خورد، این که لیبرال‌های جبهه ملی به ریزه خواری سفره حاکمیت اسلامی و به قول مهدی بازرگان به "حیات خفیف خائنانه" قانع و مرگ سیاسی تدریجی خود را پذیرا بودند؛ البته که همه این‌ها پدیده‌های واقعی بودند و به سهم خود به انقلاب ایران ضربه زدند، اما بایستی به تأکید توجه داشت که دلایل اساسی شکست انقلاب را نبایستی در رفتار و گفتار این نیروها و روشنفکران جستجو نمود. دیدگاه‌های منحط آل احمد و شریعتی و مانند آنان، پیش از این کار

خود را در بزک کردن چهره خمینی و جریان اسلامی وابسته به او، به نحو اکمل به انجام رسانده بودند.

کار سرکوب و عقب راندن انقلاب از این حرف ها گذشته بود. ماشین جدید سرکوب به حرکت در آمده بود و دیگر به "روشنفکران" حتی فرصت "خطا کردن" هم داده نمی شد. رژیم اسلامی نه فقط نیروها و فعالین سیاسی بلکه کل موجودیت جنبش های پیشرو اجتماعی را هدف گرفته بود. به عنوان "نعمت الهی" به استقبال جنگ با عراق رفتند تا کل فضای جامعه ایران را میلیتاریزه سازند. نه فقط "شورا پورها" را نابود کردند، بلکه کارخانه ها تعطیل و کارگران را به میدان های جنگ گسیل داشتند. کارگران بیکار و معترض را در اصفهان و بندر انزلی و تهران و نقاط دیگر به گلوله بستند، نه فقط دفاتر گروه های سیاسی را از دانشگاهها برچیدند، بلکه دانشگاه را تعطیل و صورت مسئله جنبش دانشجویی را حذف نمودند. به کردستان و ترکمن صحرا لشکر کشی و در سایر نقاط هزاران نفر را در خیابان ها دستگیر و در سیاه چال ها شکنجه و اعدام کردند. در آن شرایط حتی اگر نیروهای سیاسی مخالف که مورد تهاجم بودند، درایت آن را می داشتند که یک عقب نشینی آگاهانه را سازمان دهند، شاید می توانستند از شمار تلفات نیروهای خود کم سازند، اما متأسفانه از تغییر واقعیتهایی که در شرف تکوین بود، عاجز بودند. انقلاب مسیر شکست را می پیمود و در زیر ضربات پیاپی ضد انقلاب اسلامی، آخرین نفس های خود را می کشید.

بسیاری از کسانی که نمی خواستند کابوس شکست انقلاب را باور کنند، آن روزها نومیدانه و اراده گرایانه سر به دیوار می زدند و امروز به همراه سرزنش گذشته خود، خطاهای خود را غیر منصفانه به کل جامعه تعمیم می دهند و بذر نومیدی نسبت به انقلاب آتی را در اذهان می کارند. اینکه چرا دولت و جریان اسلامی توانستند

انقلاب ایران را به شکست بکشاند، پاسخ به سادگی این است که: زیرا این جریان توان مادی و سازمانی واقعی برای به شکست کشاندن انقلاب را کسب کرده بود و با بی رحمی غیرقابل تصویری، آن را به کار گرفت.

چرا این رژیم هنوز بر سر کار است؟

یک مرحله بندی از ۳۵ سال حکومت اسلامی در ایران، می تواند به ما در رسیدن به یک تبیین واقع بینانه از علل بقای رژیم، علیرغم فشارها و بحران هایی که به آن اشاره شد، کمک کند. رژیم جمهوری اسلامی در طول حیات ۳۵ ساله خود ۴ دوره کم و بیش متفاوت را از سر گذرانده است:

دوره سرکوب انقلاب از قیام بهمن - با قدری اغماض - تا خاتمه جنگ ایران و عراق؛ دوره بازسازی خرابی های جنگ و دولت ۸ ساله رفسنجانی؛ دوره اصلاحات حکومتی و دولت ۸ ساله خاتمی و در پایان، دوره شبه کودتای سپاه پاسداران و دولت احمدی نژاد.

سرکوب انقلاب در سال های نخست ابتدا با روش های غیرمتعارف و سپس با شیوه های معمول که در سرکوب همه انقلاب ها مرسوم است، انجام گرفت. گرچه این پروسه کمتر از ۸ سال به طول انجامید، اما سرکوب ها در ابعاد وسیع، متعلق به همه این دوره است. رویدادهایی چون اشغال سفارت آمریکا در تهران، جنگ ایران و عراق و تشدید خصومت های لفظی با آمریکا، هر کدام به نوعی در خدمت همین پروسه بودند. در همین دوره مردم که یک انقلاب شکست خورده را تجربه کرده بودند، بتدریج به سوی بی تفاوتی سیاسی رانده شدند.

در پایان این دوره، رفسنجانی قدرت اجرایی رژیم اسلامی را به دست گرفت و به مردم وعده داد که خرابی های جنگ را بازسازی خواهد نمود، دوران کوپن و جیره بندی به پایان می رسد و گویا ایران در مسیر سرمایه و پیشرفت، قرار خواهد گرفت. مردم هم به ناگزیر رضایت دادند و منتظر ماندند، در این دوره لاقلاً درمقایسه با فلاکت و ناامنی دوران جنگ، آرامش نسبی در جامعه مستقر گردیده بود.

لیکن زمان سپری شد و هیچ معجزه اقتصادی اتفاق نیفتاد. برنامه تعدیل ساختاری و رهنمودهای بانک جهانی و صندوق بین المللی پول مؤثر واقع نشدند. سیاست تولید برای صادرات و رقابت در بازارهای منطقه ای و نیز سیاست رفع موانع سیاسی و حقوقی برای سرمایه گذاری خارجی، با شکست روبرو شدند.

سرمایه داران فراری که به ایران بازگشته بودند، غالباً ناامید و سرخورده، در رقابت با سرمایه داران "خودی" کاری از پیش نبردند. بعضی از مخالفان سیاسی لیبرال و متوهم، که در این دوره به ایران بازگشتند، عاری از هرگونه حمایت از سوی رفسنجانی، با دستگاه های اطلاعاتی و امنیتی رژیم مواجه شدند و در داخل کشور نیز "روشنفکران" مجیز گوی رژیم، علیرغم تملق گویی های فراوان و مشمزه کننده ای که نثار رفسنجانی نمودند، هیچ محلی از اعراب نیافتند. در این ایام در حالی که برای تضمین ارزان بودن نیروی کار به طبقه کارگر مجال تشکلی یابی داده نمی شد، با تشدید سیاست خصوصی سازی و تعدیل نیروی کار، شمشیر داموکلس بیکاری بر بالای سرشان حفظ شد و پیشروان این طبقه تحت تعقیب قرار گرفتند. شکاف های طبقاتی عمیق تر گردید و آسیب های اجتماعی نظیر دزدی، رشوه خواری، فساد اداری، تن فروشی، اعتیاد به مواد مخدر، کودکان خیابانی، کارتن خواب ها و صدها مصیبت دیگر، جامعه را از هر سو به تباهی تهدید می کرد.

در همین دوره شورش های شهری در تهران و در گوشه و کنار کشور زنگ خطر را برای جمهوری اسلامی به صدا در آورد و برای نجات رژیم اسلامی از خطر سقوط، چاره جویی ها از هر سو آغاز و بحث پروژه اصلاحات حکومتی مطرح گردید. مردمی که دوره سرکوب انقلاب را پشت سر گذاشته و ۸ سال نیز به انتظار اصلاحات اقتصادی رفسنجانی نشسته بودند - در شرایطی که بدیل دیگری را پیش روی خود نمی یافتند - ناگزیر به اصلاحات حکومتی امید بستند.

پروژه اصلاحات در واقع راه حلی برای مهار سیاسی و کنترل جنبش های پیشرو اجتماعی بود. آنان می خواستند این جنبش ها را در موقعیتی قرار دهند که خواست ها و مطالبات خود را در چهارچوب قوانین جمهوری اسلامی و اصلاح رژیم تعقیب نمایند. لذا با این سیاست به سراغ جنبش زنان، جنبش جوانان، جنبش کارگری و جنبش کردستان رفتند و برای کسب نفوذ در صفوف آنها، نقشه ها و برنامه های معینی را طرح ریزی کردند.

در آن دوره تحرک سیاسی و سازمانی جریان اصلاح طلبی را در همه جنبش های پیشرو اجتماعی شاهد بودیم. در مورد جنبش کارگری، اصلاح طلبان حکومتی در قالب حزب مشارکت، با طرح تشکیل انجمن های صنفی و سندیکاها، زیر نفوذ خود، به عنوان آلترناتیو شوراهای اسلامی که در کنترل جناح افراطی بودند، به سراغ این جنبش رفتند و کوشیدند تا این نوع تشکل ها را با مقابله نامه های بین المللی در مورد حقوق کار منطبق سازند. آنان به این ترتیب می خواستند که هم جنبش کارگری را کنترل کنند و هم یکی از موانع ادغام بازار کار ایران در بازار جهانی را برطرف سازند. در عرصه جنبش دانشجویی، دفتر تحکیم وحدت محصول تلاش اصلاح طلبان برای مهار رادیکالیسم جنبش و جلوگیری از گسترش نفوذ نیروهای چپ و سوسیالیست در آن بود.

در کردستان نیز اصلاح طلبان کوشیدند با "جبهه سازی"، "فراکسیون سازی" و سازماندهی "کردهای مقیم مرکز" و نظایر آن، مطالبات جنبش انقلابی مردم کردستان را از محتوای دمکراتیک، رهایی بخش و رادیکال خود تهی سازند و با انجام پاره ای اصلاحات گام به گام اداری، ضمن اعطای پاره ای امتیازات ناچیز در حوزه فرهنگ ملی، این جنبش را فرو بنشانند.

خاتمی و جبهه دوم خرداد ۸ سال فرصت داشتند تا نقشه های خود را عملی سازند، اما شاهد بودیم که آنان شکست خوردند، اما شکست پروژه اصلاحات حکومتی نه به دلیل مقاومت و سرسختی جناح رقیب در درون حکومت، بلکه به خاطر احساس خطری بود که خود اصلاح طلبان از بابت برپایی و عروج خیزش های مردمی و رادیکالیزاسیون جنبش های اجتماعی در ایران، دچارش شده بودند.

در این دوره، مبارزات کارگران برای احقاق مطالبات خود گسترش یافته بود. کارگران بارها پا را از محیط کارخانه و مراکز تولیدی فراتر نهاده و اعتراضات خود را به خیابان ها کشانده بودند و از این طریق توجه افکار عمومی را نسبت به مطالبات و مبارزه عادلانه خود جلب می کردند. جنبش دانشجویی می رفت تا جایگاه تاریخی خود را که همواره گهواره حرکت چپ در ایران بوده است، باز یابد. جنبش انقلابی کردستان به رغم پروژه های بدیل سازی و تلاش به منظور به انزوا کشاندن جریان رادیکال در این جنبش، هم چنان برای دست یابی به خواست های عادلانه خود به مبارزه انقلابی، بی وقفه و خستگی ناپذیر خود ادامه داد.

اصلاح طلبان حکومتی و در رأس آنان خاتمی، با وحشت ناظر این واقعیت بودند که این جنبش ها به سرعت اصلاحات مورد نظر آنان را پشت سر می گذارند و مسیر خود را به سمت رهایی واقعی می پیمایند. به همین دلیل محافظه کارانه از شعارهای اولیه خود عقب نشستند و زیر عبای آنان بود که وقایع دهشتناکی هم چون

قتل های سیاسی زنجیره ای و کشتار مردم سنندج در سوم اسفند ۱۳۷۷، به وقوع پیوست.

جمهوری اسلامی پس از شکست جبهه دوم خرداد، به سرعت صفوف به هم ریخته خود را سامان داد و از خلال شبه کودتای سپاه پاسداران، در سال ۱۳۸۸ مانع به قدرت رسیدن اصلاح طلبان حکومتی به رهبری موسوی و کروبی شد و اداره نهادهای اصلی قدرت عملاً به دست تشکیلات نظامی - سیاسی سپاه پاسداران افتاد، تا بدینسان از این طریق رژیم را از خطری که اصلاح طلبان نتوانستند آن را کنترل و مهار کنند، حفظ نماید.

سیاست خارجی

سیاست خارجی جمهوری اسلامی در عین اینکه در سطح روابط بین المللی سیاستی پر تنش و تشنج آفرین بوده است، اما در همان حال بعنوان یکی از ابزارهای بقای رژیم بکار گرفته شده است. در سالهای نخست استقرار جمهوری اسلامی از منظر قدرت های بزرگ غربی، سیاست های بحران زا و افراطی جمهوری اسلامی در روابط بین الملل، در خدمت کنترل امواج انقلاب قرار داشت و البته طرف های غربی هم آن را درک می کردند و ناسزا گویی هایش را نیز به جان می خریدند. در سالهای بعد گرچه شعارهای ضد غربی هم چنان به قوت خود باقی بود، لیکن آنچه که در عمل به مرحله اجرا در می آمد چیزی جز نسخه های تجویزی نهادهای مالی بین المللی وابسته به سرمایه داری غرب نبود، لذا از نظر آنها جمهوری اسلامی در مسیر درستی گام برمی داشت. سازش هایی که در این دوره با جمهوری اسلامی صورت پذیرفت و

امیدهایی را که به سیاست های رفسنجانی بستند، سرانجام در فرمول "دیالوگ انتقادی" جمع بندی نمودند.

لیکن وقتی پروژه رفسنجانی به سرانجام مطلوب آنها و سرمایه داری ایران نیانجامید، به خاتمی و اصلاحات دوم خرداد دل بستند و تسهیلات لازم را برای پیشرفت طرح های وی مهیا ساختند و بدینسان در این دوره هم جمهوری اسلامی از سوی آنها عملاً تحت فشار قرار نگرفت.

رژیم جمهوری اسلامی درعین سردادن شعارهای افراطی پان اسلامیستی و تلاش برای نفوذ در حرکت های اسلامی در منطقه خاورمیانه، درعین حال در شرایط حاد و تعیین کننده، بیش از هر متحد دیگری در این منطقه به نفع پیشبرد سیاست های آمریکا عمل کرده است. چه کسی می تواند این واقعیت را انکار کند که "جبهه شمال" در افغانستان با همکاری جمهوری اسلامی به لشکر پیاده نظام آمریکا برای تصرف کابل و سقوط طالبان تبدیل شد؛ چه کسی سازمان های شیعه افراطی عراقی مقیم ایران را به کاخ سفید فرستاد و راه را برای شکل دادن به آلترناتیو آمریکا در عراق هموار نمود، جز جمهوری اسلامی؟

واقعیت این است که تاکنون، رژیم اسلامی از وجود بحران در روابط بین المللی، زیرکانه به عنوان وسیله ای برای بقای خود در داخل کشور، نهایت بهره برداری نموده است. همان طوری که جنگ ۸ ساله ایران و عراق به زعم رژیم "نعمتی" بود که به کمک آن بحران انقلابی را در داخل کشور فرو نشاند، احساس خطر از بابت وقوع جنگ و حمله نظامی خارجی و در نتیجه مستولی شدن فضای جنگی بر جامعه نیز عملاً یکی از مکانیزم هایی است که در خدمت به تدوام بقای رژیم به کار گرفته می شود.

ب: آیا جمهوری اسلامی اصلاح پذیر است؟

در باره مفاهیم اصلاحات و انقلاب

بسیاری از مفاهیم سیاسی، جامعه شناسی و فرهنگی در سه دهه اخیر آنچنان به زهر جمهوری اسلامی آلوده و یا از محتوا خالی شده اند که جا انداختن مجدد و بازتعریف واقعی آنها به کار بسیار و زمان طولانی نیاز دارد. واژه "اصلاحات" از آن جمله است.

مفهوم اصلاحات به همت بخش هایی از اپوزیسیون مستأصل و فرصت طلب این رژیم بیش از مفاهیم دیگر آسیب دیده و به ابزار توجیه فریبکاری ها، سیاست ها و موقعیت های حقیر تبدیل شده است. از اینرو لازم است قبل از پاسخ به این سؤال به اختصار به روشن کردن مفاهیم اصلاحات و انقلاب در یک سطح کلی تر بپردازیم.

طبقات اجتماعی و گرایشات سیاسی مختلف هرکدام تعریف های خاص خود را از مفهوم انقلاب و رفرم دارند. این تعریف ها با منافع طبقاتی و یا بر مصالح گروهی آنها منطبق است. محمدرضا شاه پهلوی رفرم های خود را "انقلاب شاه و مردم" نامید. جمهوری اسلامی جریان به قدرت رسیدن خود را "انقلاب اسلامی" نام گذاشت. بیرون راندن اشغالگران خارجی از یک کشور و کسب استقلال را معمولاً انقلاب می نامند. گاهی ارتجاعی ترین تحولات در یک جامعه را انقلاب نامگذاری می کنند. در مورد رفرم هم همین داستان تکرار می شود. رنگ و لعاب زدن به رژیم اسلامی را

اصلاحات می گویند. برای اجتناب از این آشفته گویی ها در زمینه اصلاحات و انقلاب لازم است به تعریف جامعه شناختی و علمی از این مفاهیم مراجعه کنیم. جامعه شناسی مارکسیستی در این زمینه دیدگاه منسجمی ارائه می دهد: ابتدا باید بینیم انقلاب چیست و از آنجا به مفهوم اصلاحات و یا "تغییرات تدریجی" رهنمون گردیم.

تولید شرط اولیه تداوم زندگی اجتماعی است. انسان ها قبل از اینکه فکر کنند، بایستی بخورند، بیاشامند، بپوشند. انسان ها مایحتاج زندگی خود را تولید می کنند و در جریان تولید وارد روابطی با یکدیگر می شوند. این روابط مستقل از اراده آنان می باشد و در مراحل مختلف توسعه نیروهای تولیدی متفاوت بوده است. تاریخ بشر در بخش های زیادی از جهان شیوه تولید و مناسبات تولیدی اشتراکی اولیه، برده داری، فئودالی و سرمایه داری را به خود دیده است. در هر کدام از این دوره ها، روبروهای حقوقی، سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی بر مبنای این روابط، یعنی روابطی که انسان ها در جریان تولید مایحتاج زندگی خود با هم برقرار کرده اند، به وجود می آید.

عصر برده داری در مقایسه با زندگی انسان های اولیه که یکسان زندگی می کردند ولی همیشه گرسنه بودند، قدم تاریخی بزرگی به جلو بود. کار بردگان به طبقات دیگر در جامعه فرصت داد تا به امور دیگری که لازمه پیشرفت زندگی بشر بود، بیندیشند. علوم و فنون و دانش بشری در همه زمینه ها در نتیجه حضور بردگان و مناسبات تولیدی برده داری رشد کرد. جامعه از بن بست اولیه که در دوره پیشین با آن روبرو بود، رها گردید. جامعه بشری تکامل تدریجی خود را ادامه داد تا به مرحله ای رسید که خود این نظام اجتماعی نیز در نتیجه تکامل نیروهای مولده به بن بست رسید و اینبار نیز جامعه برای خروج از بن بست پوسته مناسبات تولیدی را درهم

شکست و راه پیشروی بعدی خود را هموار ساخت. این روند ادامه دارد تا به عصر سرمایه داری و انقلاب های بورژوازی می رسیم.

بگذارید برای روشن تر شدن مطلب به عنوان نمونه به فرانسه و انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ در این کشور اشاره ای داشته باشیم. سالها تکامل تدریجی نیروهای مولده در دل جامعه فئودالی نیروهای جدیدی را به میدان آورده بود. کار کشاورزی از صنعت فاصله گرفته بود و تقسیم کار جدیدی در عرصه تولید اجتماعی شکل گرفته بود. استادکاران و شاگردان و سپس کارفرمایان و کارگران روزمزدشان؛ وارد کشمکش های زمان خود شده بودند. این نیروهای جدید از لحاظ عینی موقعیتی را به دست آورده بودند که با موقعیت شان در رابطه با وسایل اداره جامعه انطباق نداشت. این تعارض به یک موقعیت انقلابی در جامعه منجر گردید و سرانجام ضربه نهایی را بر پیکر نظام اجتماعی کهن در فرانسه و به دنبال آن در سراسر اروپا وارد نمود. اما این موقعیت انقلابی یک شبه پدید نیامد. جامعه فئودالی به تدریج رشد کرد و در مقابل نیروهای جدید عقب نشینی نمود و به آنها امتیاز داد. متناسب با موقعیت جدید طبقات اجتماعی در جریان شیوه تولید و مناسبات فئودالی، شاهد پیدایش عصر رنسانس یعنی عصر تجدید حیات فکری و فرهنگی در اروپا هستیم. این تغییرات تدریجی انباشته می شوند و سرانجام در مقطعی به تغییر کیفی یعنی انقلاب منجر می گردد. انقلاب از دیدگاه جامعه شناسی علمی آن تحول اجتماعی است که اساس مناسبات تولیدی، اساس رابطه مالکانه را در یک جامعه دگرگون می کند.

تحولات اقتصادی برخلاف تغییرات سیاسی سریع اتفاق نمی افتند، بلکه به تدریج شکل می گیرند و کمیت های روزمره ای روی هم انباشته می شوند تا هنگامی که پوسته خود را می شکنند و در یک مقطعی کیفیت نوینی را به وجود می آورند.

انقلاب پروسه ای است که دو وجه جدایی ناپذیر را شامل می گردد: وجه اجتماعی - اقتصادی و وجه سیاسی.

گاهی این دو وجه را به عنوان انقلاب اجتماعی و انقلاب سیاسی هم نام می برند. این دو وجه از همدیگر تفکیک ناپذیرند و یکی شرایط تحقق دیگری را فراهم می سازد. دگرگونی روابط مالکانه تولید، برآیند این دو وجه است. انقلابی که روابط تولیدی در یک جامعه را تغییر می دهد هم اجتماعی و هم سیاسی است. وجه اجتماعی - اقتصادی آن به تدریج شکل می گیرد و وجه سیاسی آن نسبتاً ناگهانی اتفاق می افتد. انقلاب سیاسی سیستم حقوقی موجود را به هم می ریزد و سیستم حقوقی جدیدی را جایگزین می کند و این معمولاً با یک فرمان از جانب نیروی پیروز در انقلاب و در کوتاه مدت صورت می پذیرد. اگر ما نمی توانیم زمان این تحول ناگهانی را به طور پیشرس به دقت تعیین کنیم، در مقابل، شرایط تکوین اجتماعی - اقتصادی آن را می توانیم مشاهده و حتی آگاهانه در آن دخالت کنیم و چنین تغییراتی را سرعت ببخشیم.

وجه اجتماعی - اقتصادی انقلاب در نتیجه تکامل تدریجی و از دل مجموعه ای از تغییرات رو به جلو که آن را رفرم می نامیم، متحقق می گردد. وجه سیاسی انقلاب کشمکش سیاسی است برای اینکه تکلیف عدم تطابق قدرت اقتصادی با قدرت سیاسی را یکسره کند.

بنابراین، نتیجه ای که تا اینجا می توانیم بگیریم این است که در واقع ما با یک دو قطبی بین انقلاب و رفرم روبرو نیستیم. رفرم یا اصلاحات مورد نظر ما و انقلاب، هر دو از یک جنس هستند. این دو همزاد را نمی توان از یکدیگر جدا کرد. انقلاب اجتماعی - اقتصادی بدون رفرم حادث نمی شود و انقلاب پس از آنکه تکلیف تضادهای کهن را یکسره کرد، خود راه رفرم را در پیش می گیرد.

انگلس از جامعه شناسان و انقلابیون بزرگ قرن نوزدهم، جامعه را به ساختمانی تشبیه می کند که به طور طبیعی دارای زیربنا و روبناست. زیربنا را به اقتصاد جامعه و روابط مالکانه موجود تشبیه می کند که شامل ابزار تولید و مناسبات تولیدی است و روبنا را به آگاهی سیاسی و اجتماعی، به فرهنگ، باورها و عقاید، سیستم قضایی و حقوقی تشبیه می نماید. در این مثال صاحب یک بنای چند طبقه تا زمانی که احساس نماید که پایه های ساختمان هیچ عیبی ندارد، نه آهن هایش زنگ زده، نه سیمانش خورده شده، نه زمینش نشست کرده؛ لزومی برای خراب کردن ساختمان و از نو ساختن آن نمی بیند، ولی در عین حال برای جلب رضایت کرایه نشین ها روکار ساختمان، در و پنجره ها، کاغذدیواری و رنگ و سیم کشی و لوله کشی و غیره را مدرنتر می کند. این کارش معقول و معمولی است. اما ساختمانی که پایه هایش در حال ویران شدن است را فقط یک صاحبخانه دیوانه ممکن است پولش را صرف این جور کارها بکند. به قول سعدی: "خانه از پای بست ویران است - خواجه در فکر نقش و ایوان است. یعنی دیگر موقع آن فرا رسیده است که بنای مزبور ویران شود (انقلاب) و به جای آن ساختمان جدیدی بنا گردد. بنا را با سهولت بیشتری و در زمان کوتاهی می توان ویران کرد اما بنا کردن ساختمان جدید نیازمند خشت روی خشت نهادن است. بدین ترتیب می بینیم که یک پیوند دیالکتیکی بین رفرم و انقلاب وجود دارد.

حال بایستی به موضوع دیگری هم در این رابطه یعنی مبارزه طبقاتی و توازن قوا پردازیم. مبارزه طبقاتی موتور تاریخ است. این مبارزه در هر مقطع توازن قوایی را ایجاد می کند که ماحصل آن می تواند تحمیل عقب نشینی (اصلاحات) به طبقه بالادست باشد. مبارزه طبقاتی یک رکن جدایی ناپذیر از سطح رشد اقتصادی نیروهای مولده می باشد و برآیند این دو نیرو است که سمت و سوی تکامل جامعه بشری را

تعیین می کند. این تنها تغییرات تدریجی و گریزناپذیر اقتصادی نیستند که سرنوشت جامعه بشری را رقم می زنند، بلکه نیروی فعاله انسان ها در متن مبارزه طبقاتی مؤلفه دیگر تعیین سرنوشت یک جامعه است. تمام تاریخ انقلاب ها، شورش ها، اعتصاب ها و اعتراض های گسترده در قرن نوزدهم و بیستم نشان می دهند که نظام سرمایه داری در عین اینکه مسیر طبیعی و روبه رشد اقتصادی خود را پیموده در همان حال تحت فشار جنبش های اجتماعی تن به عقب نشینی های مشخصی داده است که این فشارها به نوبه خود بخشی از پروسه تغییرات اجتماعی بوده اند؛ از حقوق و مطالبات کارگری گرفته تا حق رأی زنان، تا تصویب قوانینی در زمینه حفظ محیط زیست و غیره، کمتر عقب نشینی و رفرمی را در این سیستم می توان مشاهده کرد که به یک مبارزه اجتماعی مربوط نبوده باشد.

آیا جمهوری اسلامی تغییر کرده است؟

روشن است که رژیم جمهوری اسلامی را هم در نتیجه توازن قوای طبقاتی و تحت فشارهای اجتماعی معینی می توان به تدریج عقب نشاند و سرانجام به لبه پرتگاه رساند و سرنگون کرد. اما این عقب نشینی بی شک داوطلبانه نخواهد بود. آنان مطابق نقشه خود عقب نخواهند نشست، زیرا اساس رژیم شان را به گونه ای پی ریزی کرده اند که تغییر در پایه های اساسی آن کل سیستم را فرو خواهد ریخت. هنگامی هم که تحت فشار جنبش های اجتماعی عقب نشینی می کنند، خود به خوبی می دانند که در مسیر رسیدن به لبه پرتگاه گام برمی دارند. اما در این حالت دیگر انتخاب با خودشان نیست، ناگزیر به آن تن می دهند با احتساب اینکه "از این ستون

تا آن ستون فرجی است" و اینکه روزی مردم خسته خواهند شد و آنان هم ضدحمله خود را آغاز خواهند کرد.

این عقب نشینی را در عرصه های مختلف به وضوح می توان مشاهده کرد. با ورزش در افتادند، عقب نشینی کردند؛ با موسیقی در افتادند، عقب نشستند؛ در مقابل ویدئو و سینما مقاومت کردند شکست خوردند؛ امروز با ماهواره در افتاده اند حال و روزشان را می بینیم؛ حکم دادند که دختران در سن ۹ سالگی به "خانه شوهر" بروند، ناچار شدند برخلاف شرع اسلام آن را به ۱۳ سالگی ارتقاء دهند. بسیاری از خانواده ها این قانون ارتجاعی را هم نمی پذیرند و به دختران خود فرصت می دهند تا برای تصمیم گیری در این مورد به سن قانونی بین المللی که ۱۸ سال است دست یابند. به اقرار خود سران رژیم ۹۰ درصد جوانان این کشور از مذهب گریزان شده اند. حجم آثار هنری و ادبی در تقابل با ایدئولوژی رسمی جمهوری اسلامی در زمینه های مختلف دیوار سانسور را می شکند و پیام خود را به گوش مردم می رساند. اینها و دهها مورد دیگر را می توان مثال زد که نشان می دهند جامعه ایران تحت حاکمیت همین رژیم هم تغییر کرده است. طبقه کارگر در مقایسه با ۴۰ سال قبل در مقیاس بسیار وسیع تری وارد جدال های اجتماعی شده است. اقتصاد سرمایه داری ایران علیرغم بحران های سیاسی که با آن درگیر بوده، در زیر سایه یک دیکتاتوری عریان رشد کرده است و کمپانی های بزرگ کمپانی های کوچک را بلعیده و به غول های اقتصادی بزرگی در سطح منطقه تبدیل شده اند.

اینکه جمهوری اسلامی امروز عیناً همان رژیم ۳۵ سال پیش نیست که قدرت را قبضه کرد و انقلاب مردم ایران را به شکست کشاند، یک واقعیت عینی است. این رژیم در مقاطع مختلف در متن کشمکش های سیاسی و اجتماعی ناچار شده که به عقب نشینی ها و تغییراتی تن بدهد که با طبیعت و ذات آن ناسازگار بوده و کوشیده

است خود را با الزامات سرمایه جهانی هماهنگ سازد. برخلاف آنچه که تصور می شود رژیم جمهوری اسلامی علی‌رغم اینکه خود را یک رژیم اسلامی پایبند اسلام و قوانین شرع و غیره نشان می دهد، اما به عنوان مثال به اندازه دولت عربستان سعودی به قواعد یک رژیم اسلامی ناب پایبند نیست. این رژیم در مقاطع مختلف به هزار زبان راجع به این خصوصیت خود سخن گفته و در زمینه مسائل فقهی و مذهبی کاملاً منعطف بوده و تجدیدنظرها را در مبنای اعتقادی اسلامی عملاً پذیرفته است. مجادلات و دعوای درونی آنها اگرچه گاهی اوقات به صورت ظاهر رنگ مذهبی به خود گرفته اند، اما در محتوای خود سیاسی بوده و در راستای خدمت به بقای رژیم تعدیل شده اند. خمینی از این لحاظ دست جانشینان خود را هم بسیار باز گذاشت. آنان می توانند در کنار سیاست هایی که تشخیص می دهند در خدمت مصلحت رژیم است در بسیاری از احکام اسلامی تجدیدنظر نمایند. در این زمینه ها جمهوری اسلامی تغییر کرده است، اما با همه اینها جمهوری اسلامی در دو زمینه، جهت گیری تغییرناپذیری داشته است:

— نخست پافشاری بر "اصل ولایت مطلقه فقیه"

این پافشاری بر طبق یک جهت گیری کاملاً سیاسی صورت می گیرد و در خدمت منافع زمینی ملموسی قرار دارد. ولایت مطلقه فقیه و نظارت استصوابی به عنوان راه و روشی برای بقای این رژیم معین طرح و به اجرا در آمده است. روحانیت شیعه را جز از این طریق با هیچ روش دیگری نمی توان در قدرت نگاه داشت. بر طبق اصل ولایت فقیه تمام قرارها و تصمیمات کلان رژیم و گاهی حتی سیاست ها و تاکتیک های روزمره آن بایستی از زبان ولی فقیه حتی اگر از جانب خود وی نیز اتخاذ نشده باشند، جاری شوند. حتی در دوره اخیر که نهاد نیرومندی چون سپاه پاسداران فعالانه تر وارد عرصه تعیین سیاست های کلان جمهوری اسلامی شده است، این سیاست ها

در دفتر سیاسی سپاه تدوین و به خامنه ای دیکته می شود و سرانجام از زبان او طرح و دستور اجرای آن صادر می گردد.

— دوم در مورد رفتار با مخالفین سیاسی خود

در زمینه سرکوب مخالفان در تمام طول حیات جمهوری اسلامی این سیاست هرگز متوقف نشده است. دستگاه های پلیسی و امنیتی با تجربه تر شده، روش های پیچیده تری برای سرکوب مخالفین و از میدان بدر کردن آنها در پیش گرفته، چنانکه می توان گفت از این لحاظ تغییر کرده اند، اما جهت اصلی خود را به عنوان یک خط مشی اساسی برای حفظ رژیم از دست نداده اند. دایره خودی هایی هم که در این زمینه در مقاطعی مورد اغماض قرار گرفته اند، مرتباً تنگ تر شده است.

رفتار با مخالفین را در دوره خاتمی دیدیم، وقایع دانشگاه، ۱۸ تیر، قتل های زنجیره ای و موارد بسیار دیگری. چنانچه در سال ۱۳۸۸ میرحسین موسوی به قدرت می رسید و اگر احیاناً فضای سیاسی ایران تحت تأثیر توازن قوایی که ناشی از حضور میلیونی مردم در خیابان ها بود، گشایش می یافت، در این صورت باز همان اتفاقی می افتاد که با سرکوب اصلاح طلبان حکومتی روی داد. یعنی اینکه جناح حاکم با چند ماه تأخیر بالأخره به همین سیاست قلع و قمع روی می آورد، چون راه دیگری برای حفظ موجودیت خود سراغ نداشت. در واقع جناح حاکم حساب کرده بود که اگر منتظر چنین موقعیتی بماند، ممکن است زمان را از دست بدهد و سرکوب نیز دیگر کارساز نباشد. حال که اشتباه نخست را مرتکب شده و با بز "انتخابات آزاد" و مناظره های تلویزیونی راه را برای به خیابان آمدن مردم باز گذاشته تا برای انتخابات اش بازار گرمی کند، دیگر نایستی اشتباه دوم را مرتکب شود و بیش از این به مردم میدان عرض اندام بدهد.

بنابراین بحث بر سر این نیست که این رژیم تغییر نکرده است و یا در آینده هم تغییر نخواهد کرد، بلکه بحث بر سر این است در چه زمینه هایی و تحت تأثیر چه عواملی تغییر کرده و این تغییرات در "سرشت" و "ساخت" و "بافت" این رژیم طی ۳۵ سال گذشته که برخی علاقمندان آن را اصلاحات بنامند در چه جهتی بوده است. برای اینکه جوهر و ماهیت این تغییرات را دریابیم، بایستی دید که جمهوری اسلامی در چه شرایطی بر سر کار آمد، چه دوره هایی را از سر گذرانده و در هر دوره به چه نیازی پاسخ داده و در انجام رسالتی که در هر دوره بر عهده داشته تا چه اندازه موفق بوده است؟

قبلاً گفتیم که رژیم جمهوری اسلامی در شرایطی بر سر کار آمد که بحران سیاسی گسترده ای جامعه ایران را فراگرفته بود. در تمام طول سال ۱۳۵۷، مردم ایران به امید کسب آزادی و برخورداری از زندگی بهتر خیابان ها را به کنترل خود درآوردند و با اعتصابات پی در پی به ویژه در عرصه های کلیدی ای چون نفت و گاز و تظاهرات خیابانی بدون وقفه، رژیم شاه را قدم به قدم به لبه پرتگاه نزدیک کردند و سرانجام رژیم شاه سرنگون شد. این انقلاب هم طبقه سرمایه دار در داخل کشور را به وحشت انداخته بود و هم قدرت های امپریالیستی را که منافع حیاتی در این کشور داشتند به شدت نگران کرده بود. برای همه آنها اولویت این بود که قبل از هر چیز و به هر طریقی که شده خطر این انقلاب را از سر بگذرانند.

اما از سر گذراندن این خطر با روش های معمول امکانپذیر نبود. راه حلی که دم دست بود عبارت بود از سرکوب انقلاب به نام انقلاب. این نخستین رسالتی است که جریان اسلامی به نیابت بورژوازی ایران و امپریالیست ها برعهده گرفت. راز همراهی لیبرال های جبهه ملی و نهضت آزادی و غیره با اسلامگرایان در ترس آنها از تعمیق انقلاب بود. هراس از رشد جریان کمونیستی که البته آن موقع آن را در خطر نفوذ

اتحاد جماهیر شوروی می دیدند، جریان ناسیونالیست - لیبرال طرفدار غرب را در آغوش اسلامگرایان شیعه جای داد. امکانات دولت های غربی و در رأس آنها آمریکا هم به یاری جریان مذهبی شتافت تا به زعم خود خطر کمونیسم را از سر ایران دور کنند.

در این مقطع اولویت جریان اسلامی، امپریالیست ها و بورژوازی ایران عبارت بود از سرکوب انقلاب. امری که سرانجام به کمک جنگ هشت ساله و کشتارهای سبعانه به انجام آن توفیق یافتند و رژیم جمهوری اسلامی قدم به دوره دیگری گذاشت که الزامات دیگری را می طلبید. این دوره عبارت بود از دوره بازسازی خرابی های جنگ. دوران کوپن و جیره بندی به پایان رسید و رفسنجانی از مردم ایران خواست که به وی فرصت بدهند تا خرابی های جنگ را جبران کند و گویا ایران را در مسیر پیشرفت و تمدن قرار دهد. مردم هم به ناگزیر رضایت دادند و منتظر ماندند. لیکن زمان سپری شد و هیچ معجزه اقتصادی اتفاق نیفتاد. سپس نوبت اصلاح طلبان درون حکومت رسید. به اقتضای این دوره نیز رژیم تغییراتی را به خود پذیرفت. اما به اهداف تعیین شده اش دست نیافت و سپس در دوره نخست ریاست جمهوری احمدی نژاد سپاه پاسداران اهرم های اصلی قدرت در زمینه های سیاسی و اقتصادی را بدست گرفت. بحران سیاسی و اقتصادی رژیم همچنان ادامه یافت و رژیم به عنوان یک راه حل باز به سراغ شاخه ای دیگر از اصلاح طلبان حکومتی که برای روزهای مبادا همواره در ذخیره نگه میدارد، رفت و حسن روحانی را از صندوقهای رأی در آوردند.

ج: اصلاح طلبان حکومتی

اصلاح طلبی حکومتی یک جریان انتقادی در دایره خودی های جمهوری اسلامی است. این جریان گاه تحبیب می شود و گاه تنبیه، اما جناح مسلط در جمهوری اسلامی با شناختی که از کارکرد این جریان بعنوان سویاپ اطمینان رژیم دارد، تلاش می کند ظرفیتهای آنرا برای مواقع ضروری ذخیره کند.

اصلاح طلبی حکومتی در محتوای واقعی خود استراتژی معینی است برای بقا و بیرون آوردن حکومت اسلامی از بحران. مختصات اصلی این استراتژی از لحاظ اقتصادی و سیاسی عبارت است از: خصوصی سازی بنگاههای اقتصادی دولتی، محدود کردن دست اندازی های سپاه پاسداران به اقتصاد ایران، فراهم ساختن فرصت رقابت آزاد برای طبقه سرمایه دار ایران، عادی سازی رابطه با غرب و برداشتن موانع ادغام اقتصاد ایران در بازار جهانی سرمایه داری، تحت کنترل در آوردن سطح دخالت جمهوری اسلامی در کانونهای بحران منطقه ای، قانونمند کردن اداره کشور.

مراجعه به سخنان دو تن از چهره های شاخص این جریان یعنی محمد خاتمی رئیس جمهور پیشین و حسن روحانی رئیس جمهور کنونی ابعاد و اهداف این استراتژی را روشن می کند:

روزنامه شرق، از خاتمی در سخنرانی نشست ماهانه "بنیاد باران" چنین نقل میکند:

"اگر خدای نکرده جمهوری اسلامی را از دست دهیم وضعیت خیلی سیاهی خواهیم داشت.... در اثر پاره‌ای از کاستی‌ها و نقص‌ها و رویکردهای غلطی که ما دست‌اندرکاران امور داشتیم و نیز به‌خاطر بعضی قرائت‌هایی که با اصل انقلاب و نظام ما سازگاری ندارد، بعضی افراد - به‌خصوص فرهیختگان جامعه و بالأخص نسل

جوان - نوعی تردید و خدای نکرده حتی روی گردانی از جمهوری اسلامی پیدا شود و گسترش پیدا کند که این خطر بزرگی است. اگر به نظر ما می آید که مشکلات، انحراف‌ها و کژتابی‌هایی وجود دارد روشننگری یعنی راهنمایی کنیم و راهکار اصلاحی را عرضه بداریم که اصلاحات هم چیزی جز این نیست."

و حسن روحانی در کنفرانس اقتصاد ایران در دیماه سال جاری می گوید:
 اقتصاد در کشور با انحصار پیشرفت نمی‌کند؛ باید اقتصاد را از انحصار و رانت نجات دهیم. اقتصاد باید در صحنه رقابت حضور پیدا کند. با اقتصاد دولتی مشکلات حل نمی‌شود و باید اقتصاد را سامان داد، و سپس ادامه داد؛ اقتصاد ماشینی نیست که بشود آن را به تعمیرگاه برد و تعمیر کرد. اقتصاد را باید در حال راه رفتن تعمیر کرد. تجربه سیاسی ما می‌گوید کشور با انزوا نمی‌تواند رشد مستمر داشته باشد. اگر راه آهن ما به همه کشورها وصل باشد، اگر گاز بفروشیم و بخریم و اگر سرمایه‌گذاری خارجی در ایران باشد و شما در خارج امنیت ملی ما تقویت می‌شود. دیگر آن زمان گذشته است که می‌گفتند اگر سرمایه‌گذار خارجی به ایران بیاید استقلال کشور لطمه می‌بیند."

مبنای کار اصلاح طلبان حکومتی را در بهترین حالت قانون اساسی جمهوری اسلامی تعیین میکند. قانون اساسی جمهوری اسلامی که در دوره انقلابی سال ۱۳۵۸ نوشته شد، نمی‌توانست پاره ای از حقوق اولیه و مطالبات مردم در آن دوره را نادیده بگیرد. اما در همان حال بیشتر بندهای آن به گونه ای تنظیم شده که در عین حال بر طبق همین قانون می‌تواند یک به یک این حقوق و مطالبات را که با یک دست داده شده اند با دست دیگر با خشونت پس گرفت. اما جامعه ایران در عمل از بسیاری از قوانین جمهوری اسلامی عبور کرده است. این جامعه طی ۳۵ سال گذشته در جا نزده، بلکه به پیش رفته، ولی هیچ سنگری را بدون نبرد و مبارزه به دست

نیاورده است. عقب نشینی رژیم حاصل نبرد جانانه انسان های آزاده و نیروهای پیشرو این جامعه و نیازهای مقاومت ناپذیر اقتصادی مقتضی رشد سرمایه داری ایران بوده است.

دو رکن اساسی جمهوری اسلامی عبارتند از ولایت فقیه و سپاه پاسداران. اولی هویت رژیم است و تمام سیستم سیاسی و فکری جمهوری اسلامی بر اساس آن بنا شده و دومی قدرت واقعی که به مثابه یک حزب سیاسی عمل می کند، یک حزب سیاسی مسلح و بدون رقیب. هر دوی این پدیده ها در ذات خود قابل اصلاح نیستند. نمی توان یک رژیم مشروطه اسلامی را تصور کرد که ولی فقیه در آن کاره ای نباشد. نمی توان در یک کشور "جهان سومی" یک نیروی نظامی قدرتمند یگانه چون سپاه پاسداران را از دخالت در سیاست دور نگه داشت.

روحانیت شیعه در تمام دوران حیات خود در ایران همواره دولتی در دولت را تشکیل می داده است. طی ۳۵ سال گذشته نیز قدرت کامل دولتی را به دست گرفته است. این قشر اصلاح طلب باشد یا اصولگرا فرقی نمی کند، به خوبی می داند که اگر این بار این سنگر را از دست بدهد برای همیشه از صحنه سیاسی ایران حذف خواهد شد و حتی مادام که عمامه به سر باقی بماند، رزق و روزی اش هم به خطر خواهد افتاد. از این رو، با تمام قوا، با بکارگیری تمامی "عقل و درایت" خود تلاش می کند که این موقعیت را از دست ندهد. بقای ولایت مطلقه فقیه سنگر این مقاومت است.

مطابق قاعده و بر طبق توافق سران رژیم، ولایت فقیه حرف آخر را می زند. اگر این توافق بهم بخورد کل سیستمی که رژیم بر روی آن بنا نهاده شده، فرو می ریزد. همه روحانیت شیعه این واقعیت را می دانند. حتی کسی مانند خاتمی که از ولی فقیه دل پر خونی داشت قسم هایش را به سر ولایت فقیه می خورد.

آنان برای بقای خود راههای مختلفی را آزمایش کرده اند، ولی اصلاح طلب ترینشان هم از اعلام وفاداری خود به اصل ولایت فقیه که آن را ضامن بقای قدرت روحانیت شیعه می دانند، خسته نمی شوند. آنان خود با شاخک های حسی که دارند وضعیت واقعی خویش را تشخیص می دهند و در شرایط کنونی که اختلافات داخلی شان از نو سر باز کرده، نفوذشان در بین مسلمان های منطقه تقریباً از دست رفته است، از لحاظ بین المللی در انزوای بیشتری قرار گرفته اند، با بحران و آشفتگی اقتصادی بی سابقه ای روبرو هستند، توان ایجاد بهبود در زندگی اقتصادی مردم را ندارند و نفرت مردم از رژیم شان را به عینه می بینند، روشن است که در چنین شرایطی بی گذار به آب نمی زنند و به تنها نیروی حافظ موقعیت خود یعنی قدرت سرکوب اتکاء خواهند کرد.

در کارنامه ۸ ساله ریاست جمهوری خاتمی و اکنون در کارنامه دولت روحانی اصلاحاتی دیده نمی شود. به عنوان مثال آیا در این دوره حجاب اجباری لغو شد، اجرای احکام اعدام متوقف شد؟ مجازات سنگسار لغو گردید، حق اعتصاب و تظاهرات به رسمیت شناخته شد؟ به احزاب سیاسی مخالف اجازه فعالیت داده شد؟ شکنجه گاهها بر چیده شدند، مطبوعات آزاد سر بر آوردند؟ می توان دهها مورد دیگر از این قبیل را نام برد.

خاتمی و روحانی و اصلاح طلبان حکومتی در حصر همگی یک جمهوری اسلامی قدرتمند تری می خواهند.

اما اگر فضای سیاسی ایران به عنوان مثال در دوره خاتمی نسبت به دوره رفسنجانی قدری باز شده بود، این وضعیت جدید اساساً ناشی از توازن قوایی بود که بین مردم و حاکمیت بوجود آمده بود. این توازن قوای جدید ناشی از حضور بیست میلیون نفری بود که روز دوم خرداد به پای صندوقهای رأی رفته بودند. خاتمی برنامه خاصی در

مورد اصلاحات نداشت وی تنها نیت خود را به اصلاحات در چهارچوب قانون اساسی جمهوری اسلامی بیان کرده بود. او در بهترین حالت رژیم را می خواست که به قوانین مصوب خود پایبند باشد. اما قانون در جمهوری اسلامی مورد نظر خاتمی هم نمی توانست از دایره اسلام و شریعت اسلامی فراتر برود. شریعتی که در ذات خود بر مبنای سلب حق و اراده و گناهکار فرض گرفتن انسان قرار گرفته است. مسئله قانون و بی قانونی نیست مسئله این است که مبنای تهیه قانون خود ضد دموکراتیک است و مردم در تدوین آن نقشی ندارند. کوچکترین گشایش در زندگی اکثریت آحاد جامعه در گرو گذر کردن از خود این قوانین است. اما در آن دوره دیدیم حد تحمل رژیم چیزی بیش از آن نیست که در قانون اساسی جمهوری اسلامی آمده است. با استناد به همین قانون میتوان خشن ترین رژیمهای دیکتاتوری جهان را اداره کرد. حد اصلاحات مورد نظر خاتمی از قانون اساسی جمهوری اسلامی تجاوز نمی کرد و همین حد در عین حال سقف تحمل جمهوری اسلامی نیز بود.

د، آینده جمهوری اسلامی و استراتژی ما

اگرچه عمر جمهوری اسلامی تا کنون بیش از آنچه انتظار می رفت به درازا کشیده شده است، اما با وجود این با توجه به این واقعیت که اکثریت مردم ایران این رژیم را نمی خواهند و بحران سیاسی و اقتصادی از هر سو گریبان این رژیم را گرفته اند و چشم انداز دراز مدتی برای بقای آن قابل تصور نیست. واقعیات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی جامعه ایران به ما می گوید که مبارزه برای سرنگونی انقلابی این رژیم بر زمینه مادی ملموسی در جریان است. اما پروسه مبارزه آگاهانه برای سرنگونی یک رژیم، درعین حال پروسه شکل دادن گام به گام به بدیل جایگزین آن نیز هست.

در این تردیدی نیست که امروز در ایران هر گونه تحول سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی بدون به زیر کشیدن رژیم اسلامی از قدرت ممکن نیست. اما مبارزه انقلابی به منظور سرنگونی این رژیم برای ما کمونیست ها بخشی از یک استراتژی طبقاتی است.

ما کمونیست ها می خواهیم در عین حال بورژوازی را همراه با رژیم اسلامی حامی آن، به عنوان طبقه حاکم از قدرت به زیر بکشیم و طبقه کارگر در همه سطوح جامعه به قدرت دست یابد تا از این طریق تمام موانع سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی موجود در مسیر تحقق یک جامعه سوسیالیستی را برطرف سازد. بنابراین فراخوان سرنگونی رژیم به منزله ورود به یک مرحله تاکتیکی، از نظر ما به درجه آمادگی طبقه کارگر برای دست زدن به چنین عملی بستگی دارد. فراخوان سرنگونی در این استراتژی تنها یک اعلام موضع رادیکال نیست، بلکه به توازن قوای سیاسی و طبقاتی در جامعه بستگی خواهد داشت. حال ببینیم مختصات این تغییر در توازن قوا چیست؟

اولاً باید دستگاه زور و سرکوب طبقه حاکم دچار ضعف و ناتوانی شده باشد، ثانیاً توده های کارگر و زحمتکش از سازماندهی و آگاهی لازم برخوردار و پیشروان سوسیالیست این طبقه توان بسیج عمومی طبقه کارگر را دارا باشند و ثالثاً همراهی نسبی سایر اقشار تحت ستم و محروم جامعه با اهداف کارگران و یا حداقل بی طرفی آنها، تأمین شده باشد.

اگر سوسیالیسم امر طبقه کارگر است، در این صورت به نیروی خود این طبقه قابل تحقق است. طبقه کارگر متشکل شده در حزب و سازمان های کارگری قادر خواهد بود یک برنامه سوسیالیستی را به اجرا در آورد. تصور اینکه یک حزب کمونیست با بافت غیر کارگری، در فردای به قدرت رسیدن احتمالی خود راه قدرت گیری طبقه

کارگر را هموار می کند، در بهترین حالت یک خوش خیالی غیر علمی و غیر مارکسیستی است.

کارگران ایران به مثابه یک طبقه به همراه حزب و جریان سیاسی پیشتاز خود، یا قادر خواهند بود در رأس یک انقلاب اجتماعی توده ای قرار بگیرند، که در این صورت برنامه حکومت کارگری را بنا به طبیعت خود به موقع اجرا خواهند گذاشت، یا در غیر این صورت، موضوع بدین معناست که هنوز آمادگی سیاسی و سازمانی لازم را برای کسب قدرت سیاسی به دست نیاورده اند. با این وجود یک ارزیابی واقع بینانه از موقعیت اقتصادی و اجتماعی طبقه کارگر در ایران نشان می دهد، چنانچه جامعه ایران به مرحله انقلابی قدم بگذارد، این طبقه به سرعت نقاط ضعف خود را جبران و به طبقه پیشرو انقلاب تبدیل خواهد شد.

شایان توجه است که جمهوری اسلامی نه فقط از طریق یک انقلاب کارگری بلکه ممکن است به شیوه های دیگری هم سرنگون شود، از وقوع کودتای نظامی گرفته تا لشکرکشی خارجی (آن گونه که رژیم رضاشاه را ساقط کرد) و نیز فروپاشی اقتصادی از درون و دست به دست شدن قدرت میان جناح های مختلف بورژوازی. هیچ کدام از این احتمالات را نمی توان به طور کلی مردود دانست. حتی ممکن است در پروسه سرنگونی انقلابی رژیم جمهوری اسلامی، به دلایل متعدد گرایش ها و احزاب و نیروهای غیر کارگری دست بالا را پیدا کنند و جمهوری اسلامی سرنگون شود بدون آن که الزاماً بدیل کارگری جانشین آن گردد. ناگفته پیداست در هیچ کدام از این رویدادها، طبقه کارگر در استراتژی ما نظاره گر بی طرف و بی عمل نخواهد بود. بلکه درست به میزان توان سازمان یافته و آگاهی خود، خواهد کوشید که از درون این رویدادها نیرومندتر بیرون بیاید، تجربه کسب کند و امر خود را در شرایط جدید در مسیر تاریخی خویش ادامه دهد و هر جا این امکان را یافت که از طریق دستیابی به

بخشی از قدرت، موقعیت خود را در پیشبرد همین پروسه تقویت نماید، در مورد چند و چون مشارکت در آن تصمیم خواهد گرفت.

در این استراتژی، تلاش برای جلب اقشار اجتماعی غیر کارگر و به کار انداختن توان مبارزاتی آنها برای بهبود شرایط زندگی و کسب حقوق پایمال شده خود، جایگاه پراهمیتی به خویش اختصاص داده است.

این تلاش صمیمانه است، برای کسب حقوق انسانی است. مبارزه طبقه کارگر، امر رهایی همه اقشار تحت فشار در جامعه سرمایه داری را دنبال می کند. دعوت از آنها برای پیوستن به مبارزه طبقه کارگر، با هدف استفاده از نیروی آنها به عنوان نردبان قدرت نیست، بلکه منظور نشان دادن سهل ترین راه رهایی به همگان است. در همه رنج هایی که آنها متحمل می شوند، طبقه کارگر سهیم است. فقدان آزادی در جامعه، ستم بر زنان، ستم ملی، ستم مذهبی، به اسارت کشاندن نیروی خلاقه جوانان در قید و بند سنت های ارتجاعی، آسیب های اجتماعی، آوارگی و بی خانمانی، کودکان خیابانی، تن فروشی، دختران فراری، اعتیاد؛ همگی معضلاتی هستند معضلاتی هستند که یک استراتژی سوسیالیستی برای آنها باید راه حل داشته باشد که البته دارد.

کار امروز ما در این مسیر، همانا این است که مردم کارگر و زحمتکش را به سمت همبستگی بر اساس منافع مشترک سوق بدهیم. کار و تلاش سازمان یافته و آگاهانه حول این منافع مشترک، همراه با فعالیت های آگاهی بخش پیشروان سوسیالیست طبقه، به آگاهی پایدارتر براساس منافع دراز مدت منجر می گردد.

در پایان خلاصه کنم که هیچ جنبش انقلابی - نه شورش های خودبخودی - بدون نظریه انقلابی و سازمان پیشرو و رهبری، گسترش نمی یابد و به پیروزی دست نخواهد یافت. لیکن تکامل سازمان پیشرو و انسجام رهبری، خود محصول شرایط اجتماعی و درجه ای از رشد جنبش انقلابی است. سازمان و رهبری در نقاط عطف

که حرکت و جنبش نیازمند اخذ تصمیمات و ارائه راهکارهای تعیین کننده است، چنانچه به شرایط، پاسخ در خور و مناسب بدهد، می تواند پیوند گسترده با توده ها برقرار و به بخش جدایی ناپذیر از جنبش آنان تبدیل گردد.

پست مدرنیته: سمپوزیوم فقر

آی. ارنستو

بنگر تاریکی و سرمای سخت
را در این دره ای که
آکنده از نجوای فلاکت
است. برتولت برشت

چکیده

به نظر می‌رسد محدوده‌ی قصه‌ی پسامدرن - نه به دلیل "صورت‌بندی"های آن در زمینه‌های گوناگون علوم اجتماعی، انسانی و تاریخی بلکه به دلیل تضادها و پیچیدگی - هایی که شالوده‌های آن را سرشار از گمانه‌زنی‌ها، نابه‌سامانی‌ها، توهم‌زایی‌ها، و تیرگی - هایی که بر انسان چیره گردانیده - آن‌چنان که باید گزارش می‌شد، هنوز، روایت

ناشده باقی مانده است؛ بنابراین، زاویه‌های هندسی، گستره‌ی ویرانگی، و شکاکیتی که با آن ماندگاری در ابهام فرو می‌خزد از دیده‌ها پنهان مانده و می‌ماند. پست‌مدرنیته هم‌چون یکی از وضعیت‌های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری - که برابر با پدیداری سیاست‌های جامعه‌شناختی پسا صنعتی، و تکوین نظریه‌های پسا ساخت‌گرایی در زمینه‌های گوناگون علوم اجتماعی می‌باشد - کارکردی را از خود بر جای گذاشته و می‌گذارد که در پارادایم آن، تولید به منظور برآوردن نیازهای اجتماعی صورت نمی‌گیرد. جدای از چنین رویکردی، پست‌مدرنیست‌ها، سرشت و رسالت تاریخی خود را در رویارویی با نظریه‌های گذار و پیشرفت خطی به نمایش گذاشته‌اند و بیشتر برنامه‌پردازها، سیاست‌گذارها، و نظریه‌پردازهای پست‌مدرن هم‌چون آن ورق‌بازهایی که برگ‌های برنده‌ی خود را تا واپسین ثانیه‌ها رو نمی‌کنند، هر آینه گاه‌شمار دیگری را به لیست خود می‌افزایند تا فضا هم‌چنان تاریک باقی بماند. بنابراین، آن‌چه در پی می‌آید رویکردی است به خوانش این وضعیت که با آن نه تنها پرده از دیالکتیک نظریه و گنش‌های پست‌مدرنیستی برداشته می‌شود بلکه اقتصاد سیاسی، شرایط اجتماعی و زمینه‌ی روان‌شناختی آن، نیز، مورد واکاوی قرار خواهد گرفت.

کلیدواژه‌ها: پست‌مدرن، پست‌مدرنیته، پست‌مدرنیسم، خود

مقدمه

از آن‌جایی که یک مانیفست یک پارچه از متن و صورت پست‌مدرنیسم در دست نیست تا بتوان بر اساس آن پست‌مدرنیته را به واکاوی نشست، رهیافت‌ها و رویکردهایی که پرده از چیستی و چرایی آن برمی‌دارد آن‌چنان گستره‌ای را در خود

گرفته که به آسانی نمی‌توان یک تعریف همه‌جانبه از چنین وضعیتی را ارائه نمود. با این وجود، می‌توان روش‌ها و کارکردهایی را به خوانش نشست که با آن‌ها جوهره‌ی چنین وضعیتی بازنمایی خواهد شد. پست‌مدرنیته هم‌چون یک وضعیت و پست-مدرنیسم هم‌چون پارادایمی که چنین وضعیتی را طرح‌ریزی و تئوریزه می‌کند، تمامی رانه‌های اجتماعی را با بن‌بستی روبه‌رو خواهد ساخت که بر اساس آن نابرابری‌های اجتماعی و برآیند آن، یعنی، کشمکش‌های طبقاتی، اجتماعی، و سیاسی در سایه‌هایی از ابهام فرو می‌خزد و هر گونه‌ای از ستیزه‌گری با وضعیت رقت‌بار کنونی به سوی یک ایستایی رانده خواهد شد. در سوبه‌های ناپیدای چنین پارادایمی، پاسخ‌گویی به آن چیزی، رُخ برمی‌کشد که نمی‌خواهد آن، باشد.

پارادایم‌های نظری و کاربردی پست‌مدرنیسم را می‌توان در زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، معماری، فرهنگی، هنری، ادبی، زبان، فلسفه و برخی دیگر از زیرمجموعه‌های چنین گستره‌ای مشاهده کرد. خاستگاه تاریخی وضعیت پست‌مدرنیته را - که به پایان جنگ جهانی دوم، بحران‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی، و به ویژه جای-گزینی فرهنگ پسا صنعتی در دهه‌ی ۱۹۷۰ با تولید صنعتی سنتی برمی‌گردد - می‌توان در رویارویی با مسیر خطی و منسجمی تعریف کرد که بایستگی‌کنش‌های سیاسی-اجتماعی را در دگرگونی‌های اجتماعی جستجو می‌کرد. بنابراین، رویارویی با برابری‌گرایی اجتماعی آخرین شاهکاری بود که پست‌مدرنیست‌ها با آن جوهره‌ی وجودی و بیانی خود را آشکار ساختند.

رابرت آوردی، با ارائه‌ی یک تعریف دانشنامه‌ای از پست‌مدرن هم‌چون مجموعه‌ای پیچیده از رویارویی با مدرنیسم و پیش‌فرض‌های آن، ماهیت پست-

مدرنیسم را در رویارویی با 'شالوده‌گرایی'، 'ماهیت‌گرایی' و 'رئالیسم' جستجو می‌کند. او می‌نویسد:

فلسفه‌ی پست‌مدرن ... در بهترین وجه به مثابه مفهوم خوشه‌ای پیچیده‌ای تلقی می‌شود که شامل عناصر زیر است: دیدگاهی ضد (یا پسا) معرفت‌شناختی؛ موضعی ضد ماهیت‌گرایی؛ ضدیت با واقع‌گرایی؛ ضدیت با شالوده‌گرایی؛ مخالفت با برهان استعلایی و مواضع استعلایی؛ نفی تصویر موجود از شناخت به مثابه بازنمایی دقیق؛ نفی حقیقت به مثابه متناظر یا مطابق با واقعیت؛ نفی نظریه توضیحات کلی؛ نفی واژگان نهایی، یعنی نفی اصول، قواعد، تمایزات و مقولاتی که بی هیچ قید و شرطی برای تمامی زمان‌ها، اشخاص و مکان‌ها الزام‌آور و قطعی تلقی می‌شوند؛ و نوعی سوژن یا بدگمانی نسبت به فراروایت‌ها به ویژه فراروایت‌هایی که شاید بهترین تجسم آن را در ماتریالیسم دیالکتیک یافت.^۱

والتر تروت اندرسون، نیز، هم‌چون یک پست‌مدرنیست، همین رهیافت را در شناسایی پست‌مدرنیته در پیش گرفته است. ایشان بر آن است:

خوب، صحبت از عصر ما یا دوران شده است، دورانی پرتلاطم، آشوب‌زا، تناقض-آمیز، آشفته، نابه‌سامان، گیج‌کننده و در عین حال پرتوان، خلاق، ولی نه سازنده بلکه شالوده‌شکن، بنیان‌برانداز، و ویرانگر، و البته امیدبخش و نویددهنده. واژه یا اصطلاحی که غالباً برای توصیف این عصر یا دوران به کار برده می‌شود، "پست‌مدرن" است - تعبیری گیج‌کننده، معماگونه، بلندپروازانه، مغرور و متکبرانه که ظاهراً بیانگر آن

^۱ رابرت آودی، "پست مدرن: یک تعریف دایره‌المارفی"، در پست‌مدرنیته و پست‌مدرنیسم: تعاریف - نظریه‌ها و کاربردها، گردآورنده و مترجم: حسینعلی نودری، چاپ سوم، تهران: انتشارات نقش جهان، ۱۳۸۸، صص. ۲۹-۳۰.

است که عصر مدرن، که ما همواره آن را با تمامی چیزهای نو و مترقی برابر پنداشته‌ایم، به دوران کهولت، از کارافتادگی و بازنشستگی خود رسیده است.^۲

بدون شک، نه تنها نمودها و نشانه‌های چنین وضعیتی، هم‌چون یک رُخدادِ سیاسی-اجتماعی دریافت‌پذیر هستند، بلکه کارکردهایی نیز که از خود بر جای گذاشته گویای واپسین ویرانگی‌هایی است که با آن پست‌مدرنیته به شناسایی می‌رسد. با وجود آن‌که لایه‌هایی، نه چندان برجسته، از کاربست‌های پیش‌رونده هم‌چون خلع سلاح هسته‌ای در نگره‌ی پست‌مدرنیست‌ها دیده می‌شود، رویارویی با مدرنیته، برجسته ساختن نقش فرهنگ، نفی نقش زیرساخت‌های اجتماعی بر روستاها، رویارویی با مارکسیسم انقلابی، و نفی برخی دیگر از عنصرهای سرنوشت‌ساز در تاریخ اجتماعی آن شالوده‌هایی به شمار می‌آید که با آن پست‌مدرنیسم به معنا می‌رسد. بنابراین، واکاوی 'پست‌مدرنیته' هم‌چون یک وضعیت، 'پست‌مدرنیسم' هم‌چون نظریه‌ها و کاربردها، و 'پست‌مدرن' هم‌چون دریافت و رهیافت این وضعیت و پذیرش استراتژی استوار بر چنین شالوده‌هایی آن اجزایی هستند که پرتوی روشنگرانه را بر آن‌چه که در پی می‌آید خواهد انداخت.

۱. خاستگاه اقتصادی-سیاسی پست‌مدرنیته

موجودیت و پایداری نظام سرمایه‌داری در گرو بازآفرینی خود در صورت‌ها و اشکال نوینی از موقعیت‌هایی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی است. در پیش گرفتن استراتژی‌ها و رهیافت‌های نوین، از بارزترین ویژگی‌های نمادین چنین نظامی است که

^۲ والتر تروت اندرسون، "اینجا چه خبره؟"، در همان منبع، ص. ۸۰.

موجودیت بیولوژیکی خود را با آن رقم می‌زند، و هر آینه انسان را به کُنج بی-چراداشتگی می‌راند. نظام سرمایه‌داری، که در نیمه‌های دهه‌ی هفتاد میلادی خود را در سرایشی هولناکی می‌دید، سیاستی را در پیش گرفت که بر اساس آن تولید، کارخانه‌ها و کارگاه‌های تولیدی را به اقتصادهای پیرامونی یعنی کشورهای توسعه نیافته، مکانی که نیروی کار در آن از یک سطح بسیار پایینی برخوردار بود، انتقال داد. به این ترتیب، اروپای غربی و آمریکا، از یک سو، خود را از کشمکش‌های سیاسی و اجتماعی رها ساخت، و از سوی دیگر، رهیافتی را در پیش گرفت که استوار بر مصرف‌گرایی بود. به جای گذاشتن تولید صنعتی سنتی و پذیرش فرهنگ مصرفی، یک رویکرد پسا صنعتی در کشورهای غربی را آشکار ساخت.

چنین وضعیتی، پسایندهایی را با خود به همراه داشت که پیشوند 'پسا' در بسیاری از زمینه‌ها مادیت یافت؛ پساناسیونالیسم، پسااستعماری، پسا صنعتی و بسیاری دیگر از وضعیت‌هایی که با چنین پیشوندی به شناسایی می‌رسید. پذیرش فرهنگ مصرف‌گرایی، از یک سو، سبب پدیداری روند فزاینده‌ی 'ارتباطات'، 'گسترش فن-آوری اطلاعات' و 'صنعت خدمات' گردید، و از سوی دیگر، "از میان رفتن نظارت دولت بر بازارها" را به دنبال داشت. سایه به سایه‌ی پذیرش این راهکارها، در خود کشورهای غربی، زمینه‌ای فراهم گردید تا بر اساس آن جنبش‌های اعتراضی و به ویژه جنبش طبقه‌ی کارگر به سکون کشانیده بشود. بسیاری از مارکسیست بودن خود دست شستند و خود را به وضعیتی سپردند که بر اساس داده‌های آن تضادی طبقاتی در میان نبود تا خود را در بستر رانه‌های آن بازشناسایی کنند. از میان رفتن چنین افقی، آن‌چنان گسترده بود که چنین مارکسیست‌هایی، در واپسین گزینه‌ی خود، یارای رویارویی با وضعیت موجود و برابری‌گرایی در مصرف را نداشتند.

واگذاری و جا به جایی تولید از یک مکان، با شالوده‌های ویران اقتصادی، به مکانی دیگر، با بهره‌گیری از نیروی کار بسیار ارزان، یک استراتژی اختیاری و آزادانه نبود. تورم فزاینده‌ی اقتصادی، نابه‌سامانی‌های اجتماعی، و به ویژه خیزش‌ها و جنبش‌های اجتماعی نیمه‌ی پایانی دهه‌ی شصت بن‌بستی را برای سرمایه‌داری به همراه آورد که چنین نظامی را در یک جنون پیشرونده فرو برد. بنابراین، انتقال کارخانه‌ها و کارگاه‌های تولیدی، به سرزمین‌هایی با نیروی کار ارزان‌تر، نه تنها برآیند جبری بیرونی بود که بر نظام سرمایه وارد آمده بود بلکه واپسین واکنش جنون‌آمیز این نظام به وضعیت آن دوره بود. بر اساس رهیافت تری ایگلتون، سرمایه‌داری با یک جور افسردگی پنهان روبه‌رو شده بود. ایگلتون در تألیف خود، پرسش‌هایی از مارکس، نوشته است:

اگر کار نظام سرمایه‌داری به جنون و شیدایی کشید، علتش یک جور افسردگی پنهان بود. عامل پیش‌برنده‌ی این سازماندهی مجدد بالاتر از همه پایان ناگهانی رونق اقتصادی بعد از جنگ بود. تشدید رقابت بین‌المللی موجب تنزل نرخ‌های سود، کاهش منابع سرمایه‌داری، و کندشدن آهنگ رشد شد. حتی سوسیال‌دموکراسی هم گزینه‌ای بیش از حد رادیکال و پرهزینه در سیاست شده بود. بدین ترتیب صحنه‌ی مهبلی ترکتازی ریگان و تاچر فراهم شد و این دو به اتفاق هم روش‌های تولید سنتی را به خاک سیاه نشانده‌اند، دست‌وپای جنبش کارگری را بستند، و به دفاع از فلسفه‌ی اجتماعی تازه‌ای برخاستند که به حرص و آز وقیحانه شهره است. انتقال سرمایه-

گذاری از حوزه‌ی تولید به عرصه‌ی خدمات، ارتباطات، و امور مالی واکنشی بود به بحران اقتصادی، و نه برون‌جستی از جهان بدقواره‌ی کهنه به دنیای قشنگ نو.^۳

بنابراین، اروپا و آمریکا خود را در وضعیتی نوین دریافتند که شالوده‌های آن پایداری نظام سرمایه‌داری در چنین گستره‌ای را رقم زده بود. فشارهایی که چنین وضعیتی را دیکته می‌کرد، به شکلی آن‌چنانی فزاینده بود که به نظر می‌رسید زندگی نوایی تازه را سر نخواهد داد؛ بنابراین، هر گونه برون‌رفتی از آن ناپیدا می‌نمود.

در چنان برهه‌ای که جامعه‌های اروپایی و ایالات متحده، برای برون‌رفت از چنان بن‌بستی، در لاک یک جامعه‌ی مصرفی فرو رفته بود و خاستگاه گرایش‌های پست-مدرنیستی به چنین وضعیتی برمی‌گردد، پست‌مدرنیست‌ها، نیز، خود را از زاویه‌های یک رویکرد پلورالیستی آویزان ساختند و با نفی مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش‌های کارگری، تمامی توانش فیزیکی و فکری خود را - همراه با تئوریزه کردن چنان وضعیتی - در جهت پشتیبانی از جنبش‌های هوادار صلح و خلع سلاح هسته‌ای، جنبش‌های سبز، فمینیستی، هم‌جنس‌بازها، و طرفداری از محیط زیست به کار گرفتند. از آن‌جایی که مبارزه برای رهایی طبقه‌ی کارگر و رویارویی با نابرابری‌های اقتصادی - اجتماعی یک فراروایت به شمار می‌آمد، پست‌مدرنیست‌ها خود را از تمامی خیزش - های طبقاتی کنار کشیدند و مبارزه‌ای نظری با پیکارهای طبقاتی را در پیش گرفتند. بی‌مورد نیست که مارشال برمن "ذهنیت پست‌مدرن" را در دوره‌های بحران بررسی می‌کند و یادآوری می‌کند که

^۳ تری ایگتون، پرسش‌هایی از مارکس، ترجمه‌ی رحمان نودری و صالح نجفی، چاپ اول، تهران: انتشارات مینوی خرد، ۱۳۹۱، ص. ۱۰.

ذهن پست‌مدرن تنها در دوران بحران‌ها و بن‌بست‌های سیاسی و شرایط ضیق و اضطرابی برای زندگی معنا و مفهوم قایل است. لیکن هنگامی که مردان و زنان به عرصه‌های فراروی خود گام می‌نهند و در مبارزه برای آزادی و استقلال ابداعات و مهارت‌های تازه‌ای از خود نشان می‌دهند و عملاً دنیایی جدید در ظل نور خورشید خلق می‌کنند، پست‌مدرنیسم همچنان کر و کور به راه خود ادامه می‌دهد. هنگامی که انسان‌ها ژرفاهای غیرمنتظره‌ای را آشکار می‌سازند، پست‌مدرنیسم تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا نشان دهد که عمق این ژرفا تهی و بی‌مایه است.^۴

بنابراین، رویکردی که پست‌مدرنیسم از خود بر جای گذاشت، رهیافتی واپس-گرایانه بود چرا که هم‌چون سدی غیر قابل عبور در برابر گُنش‌وَری‌های اجتماعی قرار گرفت و، سرانجام، گونه‌هایی از یک نهیلیسم نظری رُخ برکشید که توانش‌های اجتماعی را به نازایی می‌کشانید. کار پست‌مدرنیست‌ها به جایی رسید که حتا برخی از آن‌ها تاریخ را تمام شده می‌انگاشتند، و بر آن شدند که تاریخ با رهیافت آن‌ها به پایان خود رسیده است. کارکرد این نهیلیسم اجتماعی-فلسفی، از یک سو، زمینه را برای سرکوب جنبش‌های کارگری و آزادی‌خواهانه از سوی دولت‌های غربی آماده ساخت، و از سوی دیگر، هم‌چون یک زنگار در متن این خیزش‌ها رُخ برکشید و، سرانجام، ضرورت ساختاری آن‌ها را به نشانه رفت. صورت‌های ترک خورده‌ی این زنگارها و سرکوب‌ها، حکایت از قصه‌ی دیگری نیز داشت: بحران. این همان نکته‌ی کلیدی است که با آن می‌توان شاهکار پست‌مدرنیست‌ها را به روایت نشست.

^۴ مارشال برمن، "پست مدرن"، در پست‌مدرنیته و پست‌مدرنیسم، تعاریف - نظریه‌ها و کاربردها، گردآورنده و مترجم: حسینعلی نوذری، چاپ سوم، تهران: انتشارات نقش جهان، ۱۳۸۸، ص. ۴۳.

پست‌مدرنیته که خود برآیند یک بحران اقتصادی بود، رُخ بر کشیدن پارادایمی را به همراه داشت که بر اساس آن پاسخ‌گویی به بحران تنها با آفرینش یک بحران دیگر امکان‌پذیر می‌گردید. بحران، وضعیت اقتصادی منفی، از یک سو، و پست-مدرنیسم، توجیه‌گر این وضعیت هم‌چون یک پاسخ‌گویی مثبت، از سوی دیگر، برابر با زایش یک بحران دیگر هم‌چون یک وضعیت منفی، یا پست‌مدرنیته، می‌باشد:

— × × × —

بنابراین، پست‌مدرنیست‌ها، هم‌چون فرشته‌ای از آسمان به زمین افتادند تا زمین گُر گرفته‌ی غرب را در گردباد خود به خاموشی بنشانند و نشانند، اما برای مدتی کوتاه. نقش میانجی پست‌مدرنیست‌ها از این نظر هرگز از دیده‌ها پنهان نخواهد ماند. با این وجود، پست‌مدرنیست‌ها با آفرینش یک بحران دیگر سوبه‌های تولید را به بسترها و زمینه‌های دیگری، در آن سوی مرزهای اروپا و آمریکا کشاندند و خود را هم‌چون مصرف‌کننده‌های آن دریافتند.

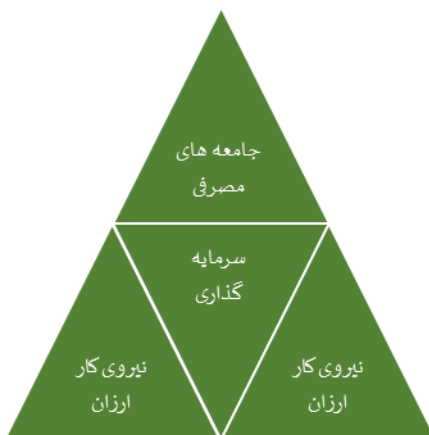
نباید از یاد برد هر گونه‌ای از بحران برآیند ساختمند سیستمی است که در مرحله‌ای از کارکرد خود با وضعیت موجود ناهم‌خوان می‌نمایند. بنابراین، روی گردانیدن از تولید و پذیرش مصرف، به منظور برون‌رفت از این بحران فراگیر اقتصادی، که هم‌چون یک وضعیت "پسا صنعتی" به شناسایی رسید از جمله رهیافت‌هایی بود که با آن نظام سرمایه‌داری خود را بازسازی کرد؛ و آن‌چنان فضایی را فراهم گردانید که گویا روند رو به رشد تاریخ قصه‌ای بیش نبوده است. پست‌مدرنیته، که خود برآیند چنین کارکردی بود، شالوده‌های همان بحرانی را به نمایش گذاشت که در آن بیماری‌های اجتماعی و روانی - هم‌چون افسردگی، کزدیسی، رکود و رخوت، و درماندگی - رُخ بر کشید.

استراتژی برون‌رفت از این بحران فراگیر اقتصادی-اجتماعی، دو کارکرد را از خود بر جای گذاشت: نخستین کارکرد آن، خزیدن در لاک یک جامعه‌ی مصرفی بود؛ و دومین آن، زمینه‌ای را فراهم ساخت تا چنین جامعه‌ای با سرمایه‌گذاری در سرزمین‌هایی با نیروی کار ارزان‌تر، از توانش اجتماعی و نیروی کار آن‌ها بهره‌مند گردد. نمودار عمودی یکم، نخستین کارکرد و نمودار هر می دوم، دومین کارکرد را به نمایش می‌گذارد:

نمودار یکم



نمودار دوم



با در پیش گرفتن چنین رهیافتی بود که غرب خود را از بحران آن دوره رها ساخت.

یکی دیگر از ویژگی‌های پست‌مدرنیسم، رویارویی با نظریه‌ی اقتصادی مارکس بود که بر اساس آن "زیرساخت‌ها از یک نقش سرنوشت‌ساز در آفرینشِ روساخت‌ها بازی می‌کند و مناسباتِ تولیدی، نیز، پرده از صورت‌های اجتماعی آن برمی‌دارد." در رویارویی با مارکس، آن‌ها نقش فرهنگ را در آفرینشِ زیرساخت‌ها برجسته ساختند و بر آن شدند که فرهنگ و فرآیندهای آن زیرساخت‌ها را شکل می‌بخشد. بنابراین، تولید کالا به منظور برآوردن نیازهای موجود صورت نمی‌گیرد؛ تولید در پاسخ‌گویی به نیازهایی صورت می‌گیرد که با "رویکردهای تبلیغاتی و بازاریابی" فراهم می‌گردد. این شرطی‌شدگی و وابسته ساختنِ تولید به بازاریابی یکی دیگر از شاهکارهای پست-مدرنیست‌ها را آشکار می‌سازد که پاسخ‌گویی به نیاز بورژواها را برآورده می‌سازد و پست‌مدرنیته را هم‌چون یکی دیگر از وضعیت‌های چنین نظامی به نمایش می‌گذارد.

با چنین رویکردی بود که گرایش به مصرف‌گرایی، بهره‌گیری از نیروی کار ارزان غیر خودی، و سازگار کردن چنین وضعیتی با صورت‌های نوین سازمان‌های اجتماعی و اقتصادی، پست‌مدرنیته رُخ بر کشید.

۲. پست‌مدرنیته، و رمزگان‌های اجتماعی-اقتصادی پسامدرن

اگر بتوان پست‌مدرنیته را بر اساس شالوده‌های آن صورت‌بندی کرد، بدون شک نخستین مؤلفه‌ها در کارکرد رمزگان‌هایی نمایان می‌گردد که واکاوی آن یک جامعه‌ی مصرفی و پسا صنعتی را به نمایش می‌گذارد. جامعه‌ی اطلاعاتی، نیز، صورت دیگری است که چنین رویکردی را به شناخت پست‌مدرنیته پیچیده‌تر می‌سازد. بنابراین، جامعه‌ی مصرفی، جامعه‌ی پسا صنعتی، و جامعه‌ی اطلاعاتی آن صورت‌هایی است که با آن می‌توان رمزگان‌های اجتماعی-اقتصادی پست‌مدرنیته را بررسی کرد. دیالکتیک این صورت‌های اجتماعی در کارکردی سیستمیک نمایان می‌گردد که آن‌ها را هم-چون یک پیکره‌ی واحد به نمایش می‌گذارد. هم‌چنان که شاکله‌های پست‌مدرنیته در ابعادی فرهنگی خود را به نمایش می‌گذارد، کُنش انسان را در شرطی‌شدگی و زمان را، نیز، در پدیدارشناسی مصرف با شبکه‌ای از یک کارکرد نظام‌مند ارائه می‌دهد. در نتیجه، مکان و فضای اجتماعی با چیدمانی از زینت‌ها و آرایه‌هایی از الگوهای مصرف بازنمایی می‌گردد که با آن انسان از انسان فاصله می‌گیرد و خود را در وضعیتی درمی‌یابد که نه تنها از خود و دیگران بیگانه می‌گردد بلکه نمایه‌هایی از یک ابزار را از خود بر جای می‌گذارد. ژان بودریار، می‌نویسد:

مفاهیم محیط و فضا، بی‌شک از زمانی رواج بیشتری یافته‌اند که در واقع ما از دیگران فاصله گرفته‌ایم، [در نتیجه] حضور آن‌ها را کم‌تر احساس می‌کنیم و چندان طرف‌گفت‌وگویی آن‌ها واقع نمی‌شویم و در عوض بیش‌تر زیر نگاه ساکت اشیای مطیع و توهم‌انگیزی قرار داریم که همواره یک چیز را برای ما تکرار می‌کند و آن چیزی نیست جز بهت و حیرت، فراوانی مجازی و فاصله گرفتن مجازی و نیز فاصله گرفتن از دیگران. همان‌گونه که کودکی در میان گرگ‌ها بزرگ می‌شود به گرگ تبدیل می‌شود، ما نیز آرام‌آرام حالت ابزاری پیدا می‌کنیم.^۵

بودریار با برجسته ساختن چنین فضایی، مکانی را به نمایش می‌گذارد که چیدمان اشیا در آن انسان را در خود زندانی می‌کند و از او یک پسماند را بر جای می‌گذارد، پسماندی از یک شیء‌واره که حرکت خود را نه در کُنشی آگاهانه، که در کُنشی ناخودآگاه نمایان می‌سازد. پی‌پدیداری فاصله گرفتن از خود، در فاصله گرفتن از دیگران معنای خود را بازمی‌یابد. این وضعیت، صورت‌هایی از همان اجتماع مصرفی است که انسان خود را در میان گوناگونی و زرق‌وبرق چیدمان‌های ارائه‌گردیده گم می‌کند، و سبب می‌گردد تا آدمی نه تنها خود را فراموش کند بلکه دیگران را نیز به باد فراموشی بسپارد و هم‌چون یک عروسکِ کوکی در پشت ویتترین‌ها روبه‌روی ابزارهایی بایستد تا از او نیز یک عکس یادگاری در ذهن اشیا بر جای بماند.

فراوانی اشیا و کالاهای مصرفی، در فروشگاه‌ها، بوتیک‌ها، بازارچه‌ها و مرکزهای خرید، با ترکیب‌ها و پوشش‌هایی از کِشش و انگیزشِ رُبایش، شریان‌هایی را در بازاریابی و بازارگرمی کالاها جاری می‌سازد که بیننده‌های آن را به سوی خریدهایی

^۵ ژان بودریار، *جامعه‌ی مصرفی: اسطوره‌ها و ساختارها*، ترجمه‌ی پیروز ایزدی، چاپ سوم، تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۰، ص. ۱۴.

می‌کشاند که از بیرون و متن چیدمان‌ها و آرایه‌های مصنوعی اختیار را از بیننده‌های خود می‌گیرد. بنابراین، آن اختیاری ظاهری که در خرید خود را آشکار می‌سازد، برآیند جیری بیرونی خواهد بود که پرده از درون‌مایه‌ی این اختیارِ ظاهری برمی‌دارد. در نتیجه، انتخاب شیئی در خرید، با گفتمانِ آشکارِ اشیا، یعنی همان رُبایش، صورت می‌گیرد. بنابراین، این خریدار است که انتخاب می‌شود و نه آن شمایلِ انسانی که پشت ویتترین قرار می‌گیرد. این شمایلِ انسانی، در چنین لحظه‌ای، همان عروسکی کوکی را از خود به نمایش می‌گذارد که بر اساس یک برنامه‌ی از پیش طراحی شده دارد راه می‌رود، در برابر هر شیئی چند ثانیه مکث می‌کند، نگاه‌اش را از این شیئی به شیئی دیگری معطوف می‌سازد، و سرانجام شارژِ باطری برنامه‌ی آن در جایی تمام می‌شود و با انگشت گذاشتن و یا ایستادن در برابر یک شیء یک کالا خریداری می‌گردد.

فراوانی این دنیای مجازی سبب می‌گردد تا بیننده‌ها دنیای واقع را نادیده بگیرند. اگر دنیای واقع برای لحظه‌هایی در وضعیتی از صورت‌های نمادینِ مُهره‌های شطرنج چیده شده بر روی یک صفحه‌ی چندخانه‌ای در نظر گرفته بشود، بیننده‌های پشت ویتترین‌ها به آن مُهره‌هایی می‌مانند که در پاسخ‌گویی به حرکتِ یک مهره از خود واکنشی را بروز می‌دهند که در پردازشگر این چیدمان طراحی شده است. بنابراین، بیننده‌ها نیز به پاره‌ای از شناسه‌های ابزاری پردازشگرِ این شطرنج تبدیل می‌شوند و همان رفتاری را در پیش می‌گیرند که در قانون‌مندی اشیا، یا صورت‌های نمادینِ مُهره‌ها، نهفته است. با وجود آن‌که این بیننده پیش از ایستادن در برابر ویتترینِ یاد شده از سوی ساختارهای اجتماعی کیش شده است، زمانی که خود را در برابر چیدمانِ چنین ویتترینی درمی‌یابد، سراپا مات خواهد شد.

بر اساس چنین رهیافتی، در حالی که دنیای واقع یک موجود کُنش‌پذیر را از وی بر جای می‌گذارد، زمانی که راهی سپهر بی‌کران فضای پست‌مدرن می‌گردد، در چنان دنیایی مجازی سیر می‌کند که هیچ نشانه‌ای برای برون‌رفت از آن آشکار نمی‌گردد. به این ترتیب، هم‌چون یک انسان از خود-بیگانه در بیگانگی پست‌مدرنیته آواره می‌شود. با بیانی گویاتر، یک موجود از خود-بیگانه، کوچه‌ها، خیابان‌ها، و راهروهای معماری و شهرسازی پست‌مدرن را می‌پیماید بدون آن که بداند در کجا ایستاده و به کجا می‌رود؛ حرکت‌های او بازنمایی یک برنامه‌ی از پیش پردازش شده می‌باشد که هر گونه‌ای از اختیار و خودآگاهی را از وی دریغ داشته است. آگاهی طبیعی وی، نیز، برآیند همان وضعیت و فرهنگی خواهد بود که چنان فاجعه‌ای را دیکته می‌کند.

چیدمان ارائه گردیده در ویتترین‌ها و بازارهای لوکس سبب می‌گردد تا بهره‌مندی، کاربرد و کارکرد اشیا و کالای خریداری شده نادیده گرفته بشود. این همان وضعیتی است که پست‌مدرن‌ها تولید را در گرو برآوردن نیازهای اجتماعی جستجو نمی‌کنند؛ در نتیجه، بازاریابی و تبلیغ جایگاه خود را به نیازهای اساسی می‌دهد. در سویه‌های ناپیدای چنین وضعیتی، از یک سو، نقش نیروی کار صرف شده در کالا ناپدید می‌گردد و، از سوی دیگر، رابطه‌ی مصرف‌کننده با کالای مصرفی دست‌خوش تغییراتی ویژه می‌گردد که با آن مصرف‌کننده به خدمت مصرف‌درمی‌آید. بر اساس چنین وضعیتی است که بودریار می‌نویسد:

بدین ترتیب، کالاهای مصرفی خود را به صورت قدرت به‌چنگ آورده‌شده می‌نمایانند و نه محصولاتی که بر روی آن‌ها کار صورت گرفته است. به‌طور کلی‌تر، وفور

کالاها، صرف نظر از عوامل تعیین کننده‌ی عینی آن، چیزی در ردیف لطف طبیعت و چیزهای بادآورده و مائده‌های آسمانی محسوب می‌شود.^۶

زمانی که نقش نیروی کار از میان می‌رود و کالا هم چون "لطف طبیعت" و "مائده‌های آسمانی" در نظر گرفته می‌شود، نقش زیرساخت‌ها در پدیداری روساخت‌ها نیز ناپدید می‌گردد. این وضعیت برآیند کارکردی است که شاکله‌های نظام سرمایه‌داری با گستراندن شبکه‌های تولیدی خود در صورت‌های گوناگون جوهره‌اش را هم چون آخرین وضعیت و یا پایان تاریخ به نمایش می‌گذارد. واقعیت این است که اقتصاد پسا صنعتی در سیستم‌هایی از تولید استوار بر تکنولوژی پیشرفته و کارهای خدماتی شکل می‌گیرد. نقشی که ماشین‌های اتوماتیکی و یا الکترونیکی در تولید از خود بر جای گذاشت، اهمیت بارز بخشی از نیروی کار انسانی در تولید را، در [آمریکا و اروپای غربی، کاهش داد. بسیاری از شیوه‌های تولید صنعتی سنتی نه تنها جایگاه خود را به کارها و شغل‌های خدماتی واگذار کرد بلکه تولیدی‌های دستی را نیز برچید، و سبب گسترش یک سیستم بوروکراتیک گردید. بنابراین، اقتصادی با شالوده‌های خدماتی و مصرف‌گرایی پدیدار گردید.

با این وجود، زمانی پرده از جایگاه واقعی این رویکرد پسا صنعتی برداشته می‌شود که سبب پدیداری اقتصادهای پیرامونی گردید. شالوده‌های اقتصاد پیرامونی در پاسخ-گویی به نیازهای مادی اقتصادهای مرکزی نمایان می‌گردد. نیروی کار ارزان اقتصادهای پیرامونی آن محوری را به رسم می‌کشاند که نه تنها تولید جامعه‌های پسا صنعتی را فراهم می‌سازد بلکه خود را، نیز، در موقعیتی فرودست درمی‌یابد. بنابراین، پسا صنعتی‌ها در مرکز و پیرامونی‌ها در حاشیه قرار می‌گیرند. جدای از این،

^۶ همان منبع، ص. ۲۶.

ناپدید شدن اهمیت و نقش تولید، ناپیدا ماندن چگونگی فراهم شدن امکان‌های مصرف، از میان رفتن نقش نیروی کار، مکان و زمان کار، در جامعه‌ی پسا صنعتی، تصویری را باز می‌نماید که با آن جامعه‌ی مصرفی رُخ برمی‌کشد. گذار از وضعیت پیشینی به وضعیت واپسینی، شالوده‌های اقتصاد مصرفی را برجسته می‌سازد که برآیند سرمایه‌گذاری پسا صنعتی‌ها در اقتصادهای پیرامونی می‌باشد؛ این استراتژی سبب گردید تا اقتصادهای پیرامونی، نیز، برهه‌ای از صنعتی شدن خود را با شتاب هر چه بیشتری تجربه کنند.

در چنین وضعیتی، چگونگی توزیع مواد و امکان‌های مصرفی، نیازمند خدماتی خواهد بود که با آن یک نیروی کار تازه با یک سازماندهی اقتصادی و اجتماعی تازه رُخ برمی‌کشد. این سازماندهی نیازمند کارکردهایی است که می‌توان سیاست چیره بر چنین اموری را در جامعه‌ی مصرفی بازشناسایی کرد. بر اساس چنین رهیافتی، جایگاه جامعه‌ی پسا صنعتی در گرو طراحی‌های این رویکرد واپسینی می‌باشد که با آن‌ها شیوه‌ی ارتباطها، کانالیزه کردن خدمات، و گسترش فن‌آوری برجسته می‌گردد. پارادایمی که بر اساس آن ضرورت جامعه‌های مصرفی رُخ برمی‌کشد، برآورده شدن نیازهایی را نمایان می‌سازد که خارج از توانش چنین جامعه‌ای قرار می‌گیرد چرا که، با به جای گذاشتن موقعیت فرودستی، خود را در موقعیتی فرادست دریافته است و یارای برگشتن به موقعیت پیشینی را ندارد. در چنین پیوستاری از پیوندهای نوین، نیز، پارادایمی که بر اساس آن ضرورت جامعه‌ی پسا صنعتی پدیدار می‌گردد، استفاده کردن از آن نیروی کاری است که پیشتر در تولید از خود نقش بر جای می‌گذاشت و در چنین برهه‌ای باید در سوبه‌های دیگری از کارهای خدماتی پدیدار بگردد.

در پاسخ‌گویی به چنین وضعیتی بود که رهیافت‌های پیشینی برای سازماندهی اقتصادی-اجتماعی اهمیت خود را از دست داد چرا که مصرف و شیوه‌های توزیع نیازمند مراکز و سیستمی از توزیع بود که با آن بازاریابی جایگاه تولید را گرفت و شبکه‌هایی پدیدار گردید که زمینه‌ی رقابت کار در کارخانه را به بستر رقابت بازار، و به ویژه بازار آزاد، کشانید. بر اساس چنین رهیافتی، اقتصاد بر اساس تصویرهای تبلیغاتی و رسانه‌های گروهی به نمایش گذاشته می‌شود که بر اساس آن بمبارانی از خبررسانی، تصویرهای تبلیغاتی، و الگوهای مصرفی پدیدار می‌گردد. در موازات با این رهیافت خدماتی، شبکه‌هایی پدیدار گردید و هنوز می‌گردد که از طریق آن‌ها جامعه-ی پسا صنعتی استعداد، کارکرد و بهره‌مندی نیروی کار را از مکان‌هایی دیگر برآورده می‌ساخت؛ بنابراین، پاره‌های چشمگیری از کار در کارخانه‌ها جایگاه خود را به کار خانگی و اداری داد. رشد فزاینده‌ی کارمندها، در چنین شرایطی، برآیند همین رویکرد می‌باشد.

پارادایم برجسته‌ی دیگری که در این‌جا نمایان می‌گردد، از اهمیت و نقش تولید می‌کاهد و اقتصاد هم‌چون زیربنا بی‌معنا به نظر می‌رسد. در نتیجه، نقش روبنا برجسته می‌گردد که از تأثیری شگرف بر روبنا برخوردار خواهد بود. چنین رهیافتی، پرولتاریا را به زائده‌ای مبدل می‌سازد که نه تنها از توانش کُنشگری در بر سازندگی صورت‌های اجتماعی برخوردار نخواهد بود بلکه پسماندهایی را از آن‌ها بر جای می‌گذارد که تنها می‌توانند، هم‌چون سایر مصرف‌کننده‌ها، بخورند و بیاشامند. در رهیافت و رویکرد پسا صنعتی‌ها، برآوردن نیازهای واقعی اجتماعی جایگاه خود را به برآوردن نیازهای نمایشی و تجاری می‌دهد.

بر اساس چنین پارادایمی که مصرف را، با چنین رویکردی، برتر از تولید درمی-یابد و از درک دیالکتیکی آن‌ها درمی‌ماند - و به گفته‌ی مارکس، در رویارویی با ماتریالیست‌های مکانیکی، "از آسمان به زمین فرود می‌آید" - انسان از توانش و نیروی برآیند خود دور می‌ماند. 'دولت'، نیز، که از دیدگاهی مارکسیستی برآیند 'مناسبات تولیدی' است، در نظریه‌ی پست‌مدرنیست‌ها چنین خاستگاهی را بر نمی‌تابد. 'دولت'، بر اساس چنین پارادایمی، سازمان‌دهنده‌ی امورهای کشوری و لشکری می‌باشد که برآیند 'تضادهای طبقاتی' نیست. بنابراین، چیرگی طبقاتی چنین دولت‌هایی همیشه با یک علامت تعجب پذیرفته شده است! در دیدگاه نظریه‌پردازهای پست‌مدرن، 'دولت' دیگر آن نیروی بیگانه‌ای نیست که بر فراز جامعه نمایان می‌گردد. برای نمونه، دولت رفاه. این چنین است که جایگاه مبارزه طبقاتی، و نقش پرولتاریا در آفرینش وضعیت‌های نوین ناپدید می‌گردد و آن نیرویی که نقش یک رانه‌ی اجتماعی را از خود بر جای می‌گذارد، از میان خواهد رفت. بنابراین، تاریخ به نقطه‌ی پایانی خطی می‌رسد که آرزوی دیرینه‌ی فرادست‌ها را برآورده می‌سازد.

این وضعیت، همان تصویرهایی را ارائه می‌دهد که با آن پسا‌صنعتی‌ها خود را در یک جامعه‌ی اطلاعاتی دریافته‌اند. با وجود آن‌که جامعه‌ی اطلاعاتی در ارائه کردن خدمات به جامعه خود را نمایان می‌سازد، و گروه‌واژه‌ی دیگری برای جامعه‌ی مصرفی می‌باشد، نخستین نظریه‌پردازهای آن، هم‌چون دانیل بل، اهمیت خدمات و آموزش و پرورشی را برجسته ساختند. بر اساس رهیافت بل، "اگر در جامعه‌های صنعتی قدرت از مالکیت تولید سرچشمه می‌گیرد، در جامعه‌ی اطلاعاتی دانش سرچشمه‌ی قدرت است." این رهیافت، همان تفاوتی را آشکار می‌ساز که چشم پست‌مدرنیست‌ها را بر روی واقعیت‌ها می‌بندد و به شکلی از جامعه‌ی مصرفی سخن می‌گویند که گویا هیچ نیروی کاری در تولید نقش ایفا نمی‌کند؛ بنابراین، زمانی که نیروی کار ارزان

اقتصادهای حاشیه‌ای در اختیار این دانشگاهی‌ها و استاد‌های دانشگاهی قرار می‌گیرد، به شکلی آن‌چنانی مواد تولیدی را مصرف می‌کنند که گویا از آسمان بر روی سفره‌ی آن‌ها نشسته است. با این وجود، زمانی که این آکادمیسین‌های پست‌مدرنیست پای خود را به توالت می‌گذارند تا مواد مصرف شده را دفع کنند تازه می‌فهمند که چه کالاهایی را مصرف کرده‌اند. در چنین وضعیتی است که ارتباط ایدئولوژیک آن‌ها با کالای مصرفی آشکار می‌گردد.

چنین تصویری، یادآور روایت ژیزک از تولید "توالتهای فرنگی" است. ژیزک، با واکاوی تحلیل کلود لویی - شتراوس از "غذا هم‌چون خوراک فکر" و "ارتباط ایدئولوژیک سوژه با مواد دفع شونده"، می‌گوید:

به عنوان تکلمه‌ای بر لویی استروس، پیشنهاد می‌کنم که مدفوع نیز می‌تواند به عنوان یک خوراک فکر به کار آید: سه نوع اصلی کاسه توالت در غرب می‌تواند نوعی کنترپوآن دفعی برای مثلث پخت و پز لویی - استروسی بسازد. در توالت سنتی آلمانی، سوراخی که مواد دفعی پس از کشیدن سیفون از طریق آن ناپدید می‌شوند در جلو قرار دارد، به‌طوری که مدفوع ابتدا در معرض دید ما قرار می‌گیرد تا از نظر داشتن نشانه‌های بیماری واریسی شود؛ در کاسه توالت نمونه‌وار فرانسوی سوراخ کاملاً در عقب است، تا مدفوع هر چه زودتر ناپدید شود؛ سرانجام، کاسه توالت آمریکایی نوعی سنتز یا ترکیب، وساطتی بین دو قطب مخالف، عرضه می‌کند - لگن توالت پر

از آب است، به طوری که ماده‌ی دفعی در آن شناور می‌ماند، مرئی است، اما نه برای واریسی.^۷

ژیژک، در ادامه، با اشاره به نظریه‌ی اریکا جانگ که بر آن است "کاسه‌توالتهای آلمانی واقعاً کلید درک دهشت‌هایی هستند که رایش سوم با خود آورد،" و "مردمانی که می‌توانند چنین کاسه‌توالتهایی بسازند قادر به هر کاری هستند،"^۸ می‌افزاید:

هیچ‌یک از این سه گونه را نمی‌توان صرفاً بر اساس فایده‌باوری توضیح داد: ادراک ایدئولوژیک خاصی از نحوه‌ی مرتبط شدن سوژه با مدفوع ناخوشایندی که از درون بدن ما می‌آید آشکارا در آن قابل تشخیص است. ... فلان استاد دانشگاه به راحتی می‌تواند در فلان میزگرد ادعا کند که ما در جهان مابعدایدئولوژیک زندگی می‌کنیم - درست در لحظه‌ای که پس از این بحث داغ گام در توالت می‌گذارد، دوباره تا زانو در ایدئولوژی فرو می‌رود.^۹

اگر شیوه‌ی شناخت اریکا جانگ در مورد کاسه‌توالتهای آلمانی نشانه‌ای کلیدی را برای دهشت‌هایی که رایش سوم با خود آورد بازنمایی می‌کند، بدون شک، آن‌هایی که می‌توانند نقش نیروی کار را در تولید نادیده بگیرند، کلید درک نظریه‌ی پست-مدرنیست‌های آکادمیسین را آشکار خواهند ساخت که با رویکرد خود، رهیافت ریگان و تاچر را ازلی و ابدی می‌پندارند و فراموش می‌کنند که کارگرهای خدماتی، ندارها، آواره‌ها و کارگرهایی که در واپسین کارگاه‌ها و کارخانه‌های بر جای مانده‌ی

^۷ اسلاوی ژیزک، لاکان به روایت ژیزک، ترجمه‌ی فتاح محمدی، چاپ اول، زنجان: نشر هزاره‌ی سوم، ۱۳۹۰، ص.

۲۶.

^۸ همان منبع.

^۹ همان منبع، ص.ص. ۲۶-۷.

جامعه‌های اطلاعاتی نقش خود را در تولید ایفا می‌کنند، هنوز بیشینه‌ی آن جامعه‌ها را شکل می‌بخشند. بنابراین، تفاوت‌های طبقاتی و اجتماعی هم‌چنان پایدار مانده است. این ترکیب نوین کارگرهای خدماتی و تولیدی، بدون شک، همان نیروی فرودست‌ها را به نمایش می‌گذارد که در رویارویی با فرادست‌ها پایان تاریخ پست‌مدرنیست‌ها را به پایان خواهند رسانید تا آغازی نوین را به روی صحنه بیاورند.

امیدوارم درک چنین وضعیتی آینه‌ای را فرا راه پست‌مدرنیست‌ها قرار بدهد تا به جای تبلیغ ناخودآگاهی، شیئی‌پرستی، اسطوره‌بافی و فرونشاندن انسان در شبح رهیافت خود، دست کم خویشتن خویش را دریابند و بنگرند که پست‌مدرنیته، از یک سو، لشکرکشی‌ها و دخالت‌های سیاسی-نظامی دولت‌های پست‌مدرن بر و در جامعه-های پیرامونی، از سوی دیگر، چه بینوایی‌های نجومی و میلیونی را، بر روی این کره‌ی خاکی، آفریده است. در چنین وضعیتی است که می‌توان رهیافت برشت، در *اپرای سه‌پولی*، را دریافت: ”بنگر تاریکی و سرمای سخت را در این دره‌ای که آکنده از نجوای فلاکت است.“

۳. پست‌مدرنیته و شریان‌های باز آن در نهادینه شدن آلودگی‌های اجتماعی:

ساکن شدن در حاشیه‌ها

فروخزیدن در خود، و هموار کردن ناهمواری‌ها و کزروی‌های اجتماعی-روانی بر چنین خودی، آخرین رانه‌ای به نظر می‌رسد که با آن انسجام رابطه‌های اجتماعی، در یک گستره‌ی چشمگیر، دچار از هم گسیختگی گردیده است. فروپاشی پیوندهای ژرف اجتماعی، از یک سو، و پدیدار شدن فضاهایی که در آن زبان چنین گسستی به

نمایش گذاشته می‌شود، از سوی دیگر، بیانگر رُخدادی است که در بافت رفتارهای اجتماعی مشاهده می‌گردد. صورت‌های چنین بافتی، در حاشیه‌نشینی و انزواگزینی نمایان می‌گردد؛ با بیانی گویاتر، انسان با زندگی در انزوا به کُنج زندانی رانده شده که پاسخگو نبودن فضای پیرامونی در برابر وی، یک زندانی را از او به نمایش می‌گذارد که میله‌های آن از جنس همسایه‌ی دیوار به دیوار می‌باشد. از میان رفتن روزنه‌های باز، و پدیدار شدن فضاهاى بسته با وضعیتی همراه گردیده که نبودن کار و سرپناه از بارزترین نمودهای آن می‌باشد. بنابراین، برآوردن نیازهای نخستینی چنین جمعیتی، که بی‌کاری در میان آن‌ها بی‌داد می‌کند، یکی از بارزترین پُرسمان‌های اجتماعی را برجسته می‌سازد که در متن آن روسپی‌گری، بزهکاری، دزدی، خودزنی، افیونیسم، و آشفتگی‌های روانی، هم‌چون یک امر پذیرفتار، سر برآورده است. بر اساس چنین رهیافتی، پرده برداشتن از انحراف‌ها و کژرفتاری‌های اجتماعی نیازمند بررسی خاستگاه‌ها و نمودهای چنین پدیده‌ای می‌باشد تا با آن روزنه‌ای برای برون‌رفت از چنین وضعیتی رُخ بر بکشد.

مهاجرت منفی به حاشیه‌ها، یا خودفروپاشی، در نگاه نخست، یک حرکت خودآگاه و از قبل پیش‌بینی شده را ارائه نمی‌دهد؛ با بیانی گویاتر، نشانه‌ای در دست نیست تا با آن بتوان چنین رویکردی را، از سوی این حاشیه‌نشین‌ها، به نمایش گذاشت. با این وجود، در نگاه واپسینی کارکردهایی رُخ برمی‌کشد که بر اساس آن چنین مهاجرتی هم‌چون پاره‌هایی از یک طراحی پیش‌بینی شده و سیستمیک دریافت می‌شود. بنابراین، رابطه‌هایی چندسویه در پدیداری چنین رُخدادی از خود نقش بر جای می‌گذارد.

زمانی که هیچ نشانه‌ای از یک رُخداد آگاهانه در دست نیست تا بر اساس آن بتوان هدف‌ها و کارکردهای خودفروپاشی را به واکاوی نشست، باید سراغ از رُخدادی گرفت که به شکلی ناخودآگاه از خود نقش یک رانه را بر جای می‌گذارد. چنین رانه‌ای، بدون شک، از "منطق و گرامر" ویژه‌ی خود برخوردار می‌باشد. ژیزک، در خوانش خود از لاکان، لاکان به روایت ژیزک، و با اشاره به "ناخودآگاه فرویدی"، از یک درک رایج در مورد ناخودآگاه سخن به میان می‌آورد:

ادراک رایج از ناخودآگاه قلمرو رانه‌های غیرعقلانی، نقطه‌ی مقابل نفس آگاه عقلانی است. از نظر لاکان این تصور از ناخودآگاه متعلق به فلسفه‌ی زندگی (Lebensphilosophie) رومانتیک است و هیچ ربطی به فروید ندارد. ناخودآگاه فرویدی نه به دلیل ادعای اش مبنی بر این که نفس عقلانی تحت‌الشعاع قلمرو وسیع‌ترِ گرایز کور است، بلکه به این دلیل چنان جنجالی را به پا کرد که نشان داد ناخودآگاه دقیقاً گرامر و منطق خاص خودش را دارد: خودِ ناخودآگاه سخن می‌گوید و فکر می‌کند. ناخودآگاه ملک طلق رانه‌های سرکشی که باید توسط خود یا ایگو رام شوند نیست، بلکه پایگاهی است که در آن یک حقیقت آسیب‌زا رُک و بی‌پروا سخن می‌گوید.^{۱۰}

"بی‌پروا سخن گفتن این حقیقت رُک و آسیب‌زا" همان آغازگاهی را به نمایش می‌گذارد که با آن از-خود-بیگانگی نیز برجسته می‌گردد. بنابراین، منطق این آسیب‌زایی، در بررسی پدیده‌ی مورد نظر این خوانش، به همان گرامری برمی‌گردد که حاشیه‌نشینی را به ارمغان می‌آورد و یک خودِ از-خودبیگانه را به نمایش می‌-

^{۱۰} اسلاوی ژیزک، لاکان به روایت ژیزک، ترجمه‌ی فتاح محمدی، چاپ اول، زنجان: نشر هزاره‌ی سوم، ۱۳۹۰، ص.

گذارد. چنین رهیافتی، برای فرار از خود، برابر با پدیداری یک خودِ دیگر و ساکن شدن در آن می‌باشد. در نتیجه، یک وضعیت غیرعادی در پیش گرفته می‌شود تا در آن امیال‌ها و آرزوها به گور سپرده بشود؛ بنابراین، خودِ آلوده نشده به خودِ خودتخریبی روی می‌آورد. این‌جا، یک پرسش مطرح می‌شود: آیا گرایشِ چنین خودی به خودتخریبی برابر با از میان رفتن تمامی منش‌هایی خواهد بود که می‌توانسته است با آن هم‌چون دیگران راست‌قامت و سربلند بایستد؟ پرسشِ دیگری که در متنِ این پرسش خود را به رُخ می‌کشاند این است که عشق در کجای چنین رهیافتی جای می‌گیرد؟

پیش از پرداختن به چنین پرسشی، نباید از یاد برد که چنین جمعیت رها شده‌ای خود را به وضعیتی می‌سپارند که نخستین نتیجه‌ی آن دست شستن از زیبایی‌هایی است که با آن عشق‌های درونی و بیرونی منهدم می‌گردد. این‌ها، هستی خود را در چنان فضایی تجربه می‌کنند که نه تنها از یارایی باشناسایی خود برخوردار نیستند بلکه از توانشِ شناسایی دیگران نیز درمی‌مانند چرا که چیزی برای آن‌ها بر جای نمانده است تا با آن به شناسایی خویشتنِ خویش و دیگری بپردازند. تنها چیزی که در چنین وضعیتی نمایان می‌گردد، سپردنِ خود به وضعیتی می‌باشد که در متنِ آن پاسخگو نبودن به خود و دیگری هم‌چون آخرین وضعیت ماندگاری رُخ برمی‌کشد.

چنین رویکردی، آب پاکی را بر سر این جمعیت می‌ریزد و از آن‌ها موجوداتی را به نمایش می‌گذارد که، از یک سو، در برابر هیچ کدام از رفتارهای خود مسئولیت‌پذیر نیستند و، از سوی دیگر، پاسخ‌گویی به نیازهای اجتماعی برای آن‌ها هیچ معنایی ندارد. پاسخ پرسشی که به آن اشاره رفت، در همین نکته نهفته است. در چنین وضعیتی، نه تنها تفاوت‌هایی در زبانِ این جمعیت بلکه در رفتارشان با دیگران، نیز،

پدیدار می‌گردد. بنابراین، آن‌ها، با به سُخره گرفتن همه چیز، یک بازیگر یا مترسک را از خود به نمایش می‌گذارند که در ساختار یک روایت به روی صحنه کشانیده می‌شوند تا لکه‌هایی ننگین را بر چنان صحنه‌ای از خود بر جای بگذارند. آن‌ها بیننده‌های خود را به طرح بدشگون خود جلب می‌کنند و بیننده‌ها، نیز، متوجه می‌شوند که چگونه تک‌تک این افراد به زوال خویشتن خویش تن در داده‌اند. جای پای آن‌ها بر صحنه‌ی واقعی پیاده‌روها و خیابان‌ها بر جای می‌ماند چرا که نسبت به دیگران متفاوت به نظر می‌رسند؛ در نتیجه، یاد می‌گیرند به رفتاری روی بیاورند که با آن زندگی خود را به نشانه برونند. بنابراین، نخستین کاری که از این رانده شده‌ها برمی‌آید رویارویی با خود می‌باشد؛ تمامی افق‌های باز به روی آن‌ها بسته می‌ماند و همین پدیده نقطه‌عطفی را برای در پیش گرفتن رفتارهای ناهنجار رقم می‌زند.

در چنین وضعیتی، سازگاری با وضعیت موجود دچار اختلال می‌گردد؛ دیگران آن‌ها را از خود می‌رانند؛ خود نیز از دیگران گریزان می‌گردند؛ و، سرانجام، شمای انسانی خود را به رانه‌ای می‌سپارند که با آن در گل‌هرزگی و پرخاشگری می‌نشینند. تجربه‌ی این سراسیمی، جدای از یک گُستِ اجتماعی، با پسایندهای دیگری هم‌چون 'روان‌رنجوری'، 'روان‌پریشی'، و 'انحراف‌های دیگری، نیز، همراه می‌گردد. بر اساس خوانش ژیزک از لاکان "وقتی من مبتلا به روان‌نژندی وسواسی هستم، این بیماری کل رابطه‌ی من با واقعیت را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و ساختار فراگیر شخصیت من را تعریف می‌کند."^{۱۱} این چنین است که این رانده شده‌ها، در فرآیند این کُش‌پذیری، هم‌چون یک بیمار رُخ برمی‌کشند، بیمارهایی که مهم‌ترین ویژگی بیماری آن‌ها جدایی از دیگران در شیوه‌ی زیست و برآوردن نیازهای نخستینی می‌باشد. سرانجام پیوند

^{۱۱} همان منبع، ص. ۹.

خود با دیگری سرشار از ابهام می‌گردد، و در جایی هم‌چون یک زخم عمیق سر باز می‌کند. بر کسی پوشیده نیست که سر باز کردنِ چنین زخمی، در چنین جامعه‌ای و با چنین بافتی اجتماعی، نه دکترینی دارد و نه نسخه‌ای که آن‌ها با آن به درمان خویشتنِ خویش پردازند. این‌جا باید از خود پرسید: آیا این از خود-بیگانه‌ها می‌توانند به چالش وضعیتی که آن‌ها را در خود گرفته، بشتابند؟ بر اساس "روایت ژیزک از لاکان،" روان‌کاوی از چنین کاری برمی‌آید:

از نظر لاکان، هدف معالجه‌ی مبتنی بر روان‌کاوی خوشی و رفاه بیمار، زندگی اجتماعی موفق و رضایت خاطر شخصی نیست، بلکه واداشتن بیمار به رویارویی با همارائی‌ها و بن‌بست‌های میل‌اش می‌باشد.^{۱۲}

ژولیا کریستوا، نیز، در گفت‌وگو با جان لچت، می‌افزاید:

معتقدم که روان‌کاوی به هر شخصی اجازه می‌دهد تا به بیشترین حد فردیتش دست یابد.^{۱۳}

سویه‌های پیچیده‌ی کژروی‌های اجتماعی و داروی فریادرسِ روان‌کاوهایی هم-چون لاکان و کریستوا تا آن‌جایی که به خود بیمار برمی‌گردد و نه پیوندهایی اجتماعی که چنین بیماری معلول آن است، بدون شک، تأثیرگذار خواهد بود. با این وجود، زمانی که سویه‌های دیگر این پدیده، و به ویژه تا آن‌جایی که به پیوندهای اجتماعی برمی‌گردد، ناکافی به نظر می‌رسد چرا که "خانه از پای‌بست ویران است." با بیانی گویاتر، این نوع از بیماری برآیندِ ساختاری است که آن‌ها معلول آن هستند. چنین

^{۱۲} همان منبع، ص. ۹.

^{۱۳} ژولیا کریستوا، فردیت / اشتراکی، ترجمه‌ی مهرداد پارسا، چاپ اول، تهران: انتشارات روزبهان، ۱۳۸۹، ص. ۱۳۰.

خاستگاهی در نزد بسیاری از روان‌کاوها نادیده گرفته می‌شود. برای نمونه، ژولیا کریستوا، در گفت‌وگو با آلیسون رایس، می‌گوید:

... همواره جای سؤال است که چرا فردی تن به تبعید می‌دهد. روشن است که دلایلی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی وجود دارد، اما عمیقاً اعتقاد دارم تا زمانی که برای دور کردن از تروماتیسمی کهن، حتی اگر چندان شدید هم نباشد، اشتیاقی وجود نداشته باشد فرد تغییر زبان را انتخاب نمی‌کند.^{۱۴}

با وجود آن که کریستوا وانمود می‌کند که دلیل‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی چنین پدیده‌ای را نادیده نمی‌گیرد، با برجسته ساختن اشتیاق فرد به پذیرش چنین وضعیتی، خواسته یا ناخواسته، از اهرم‌های فشار اجتماعی، در هر شکلی، غافل می‌ماند چرا که با رهیافت خود، گرایشی را برجسته می‌سازد که فشارهای بیرونی را نادیده می‌گیرد و چنین گزینه‌ای را به یک میل درونی ناب کاهش می‌دهد. بنابراین، این گرایش درونی نه هم‌چون یک پاسخ‌گویی به وضعیت موجود بلکه هم‌چون یک پاسخ به برآوردن نیاز انسان خودتبعیدی در نظر گرفته می‌شود. او فراموش می‌کند که در چنین وضعیتی، فرد خودتبعیدی، بیش از آن خود را پاره‌ای از اجتماع در نمی‌یابد؛ در نتیجه، تا آنجایی که می‌تواند از دیگران فاصله می‌گیرد؛ و هرچه بیشتر فاصله می‌گیرد، فاصله‌ی یاد شده ناکافی‌تر به نظر می‌رسد. با چنین رهیافتی است که بسیاری از روان‌کاوها، یارای رویارو شدن با چنین بیمارهایی را ندارند چرا که علیت چنین پدیده‌ای در نگاه آن‌ها از دیده‌ها پنهان می‌ماند.

^{۱۴} همان منبع، ص. ۹۶.

در زندگی مرحله‌ها و گذارهایی پدیدار می‌گردد که کمیت و کیفیت آن‌ها انسان را در چارچوب تنگ خود می‌گیرد و فراتر رفتن‌ها از آن بسیار گران‌بار به نظر می‌رسد. بیماری‌های روانی - جدای از مشکلات فیزیولوژیکی، عصب‌شناختی، و مادرزادی - مدلول یک رانه‌ی اجتماعی است که بسیاری در گرداب آن دچار زوال می‌گردند، و در جامعه‌هایی که خود را به چنین گذارهایی می‌سپارند، آسیب‌های چنین وضعیتی آشکارتر می‌گردد. این‌گونه از بیماری‌ها، پسایندهایی را با خود به همراه می‌آورد که در متن آن دیالکتیک خودویرانگی هم‌چون یک امر ضروری و در پاسخگویی به یک نیاز مادی صورت می‌گیرد چرا که هر چه بیشتر در چنان وضعیتی قرار می‌گیرند، با شتاب هر چه بیشتری به خودفروپاشی گرایش پیدا می‌کنند.

با وجود آن‌که یکی از پیش‌شرط‌های خودتخریبی فاصله گرفتن از خود واقعی می‌باشد که با آن تخریب خود صورت می‌گیرد، پیش‌نیاز چنین پیش‌شرطی - هم - چنان‌که مورد تأمل قرار گرفت - به پیش‌زمینه‌های اجتماعی برمی‌گردد. در این صورت، بایستی سراغ از منطق، گرامر، و آن اهرم‌های فشاری گرفت که چنین وضعیتی را فراهم می‌سازد. احساس‌هایی هم‌چون مفید نبودن، تعلق نداشتن به دیگری، دوری گزیدن، و سرانجام رانده شدن از اجتماع، نخستین دریافتی است که پیش‌زمینه‌ی خودتخریبی را فراهم می‌سازد؛ فاصله گرفتن از خود، دست‌شستن از آرزوها، پیوندها و سرکوب کردن عشق‌ها و امیدهای بیرونی و درونی دومین و آخرین پیش‌نیازی خواهد بود که زمینه‌ی تخریب خود را، در هر صورتی، نمایان می‌سازد. زمانی که چنین خودی هویت اجتماعی خود را از دست‌رفته درمی‌یابد، و بیش از آن پاره‌ای از متن چنین اجتماعی به شمار نمی‌رود، بایستی چه انتظاری از او داشت تا خود را سر پا نگه دارد؟ اینجا، یک تبعیدی ظاهر می‌گردد که هر گونه امکانی برای ماندگاری از او گرفته شده است. در نتیجه، آخرین چیزی که برای وی می‌ماند یک

خود از-خود-بیگانه، از خود و از همه جا رانده شده، می‌باشد. در چنین صورتی، خودتخریبی به آسانی صورت می‌گیرد چرا که نه مکانی او را می‌شناسد که با آهنگ آن ریتم زندگی را احساس کند و نه زمانی که با آویزان شدن به تیک‌تیکِ دقیقه‌های اش افقی دیگر را پیشاروی خود دریابد.

واقعیت این است که این خودتبعیدی معلول سیستم‌های طبقاتی، و، به ویژه، وضعیت پست‌مدرنیته می‌باشد؛ منطق هر کدام از این وضعیت‌ها استوار بر گرامری است که ساخت و فرم گزاره‌های آن در استفاده‌ی ابزار از انسان خود را به نمایش می‌گذارد. بنابراین، اگر، در نگاه نخست؛ رفتار انسان خودتبعیدی امری اختیاری به نظر می‌رسد، در نگاه واپسینی، جبری بیرونی رخ برمی‌کشد که تمامی اختیارها را از چنین خودی می‌گیرد. در نتیجه، بیماری‌هایی اجتماعی-روانی پدیدار می‌گردد که که انسان با واگیر شدن به آن خود را در تبعید درمی‌یابد.

به منظور روشنگری هر چه بیشتر این مسئله، بی‌مورد نیست اگر به رهیافت ریچارد جنکینز در مورد "الگوهای ناهمسان از انسان" برگردیم. جنکینز در اثر خود، هویت/اجتماعی، می‌نویسد:

عرف معرفتی اروپایی به دو مدل الگوی متضاد از انسان بودن، یعنی "خودمختاری" و "تجسمی بودن" اذعان دارد، که هر یک دارای یک الگوی ضمنی از خود است. خودمختار، بازتایی بودن و استقلال را برمی‌انگیزد، و در این بین بر امر درونی تأکید می‌شود. ... در سوی دیگر طیف، خود تجسمی پدیداری ثانوی از جامعه است، یعنی تعیین‌کننده نیست بل که تعیین می‌شود. در این جا بر امر برونی تأکید می‌شود.^{۱۵}

^{۱۵} ریچارد جنکینز، هویت/اجتماعی، ترجمه‌ی تورج یاراحمدی، چاپ اول، تهران: پردیس دانش: ۱۳۹۱، ص. ۵۲.

جنکینز، هم‌چنین با دریافت فهم آلتوسر و فوکو می‌افزاید: "ذهن خودمختار مفهومی ایدئولوژیک است که افراد را چنان می‌فریبد که سلطه‌ای را که بر آن‌ها اعمال می‌شود حاصل اراده خود به شمار می‌آورند. از این رو، آن‌ها به آن آزادانه تن می‌دهند." جنکینز، در ادامه به آلتوسر برمی‌گردد که بر آن بود: "هیچ ذهنی وجود ندارد مگر آن‌که به انقیاد کشیده شده باشد."^{۱۶} بر اساس چنین رهیافتی، نه تنها بیمارها، بلکه انسان‌های سالم نیز برآیند همان زیرساخت‌ها و روساخت‌هایی می‌باشند که یک ماشین کوکی را از آن‌ها بر جای می‌گذارد.

نیرو یا توانشی که این ماشین کوکی از خود آزاد خواهد کرد، نه تنها فضای پیرامونی را درمی‌نوردد، بلکه انگیزه‌هایی را برای کُنش‌های واپسینی فراهم خواهد ساخت چرا که فضای یاد شده آمادگی و استعداد پذیرش آن‌ها را آماده خواهد داشت. بدون شک، توانش آزاد شده‌ی این ماشین کوکی محرک‌هایی را به همراه می‌آورد که در کارکرد خود اختیار را از انسان می‌گیرد و همان وضعیتی را بازتولید می‌کند که آن‌ها را در خود زندانی خواهد کرد. این چنین است که این ماشین کوکی رهیافت فرادست‌ها و چیرگی دولت را نهادینه خواهد کرد و خود را هم‌چون پاره‌ی جدایی‌ناپذیر فرودستی به نمایش خواهد گذاشت؛ بنابراین، آنانی که در متن چنین وضعیتی هم‌چون یک بیمار رُخ برمی‌کشند، برآیند چنین محرکی خواهند بود که توانش و استعداد آن‌ها به حاشیه‌نشینی را برخواهد تابید. این معادله، صورت همان منطقی است که در پاسخ‌گویی به محرک‌های یاد شده به کُنش واداشته خواهد شد. این وضعیت، همان "حقیقت آسب‌زا" را آشکار خواهد ساخت که "ناخودآگاه از گرامر

^{۱۶} همان منبع، ص. ۵۳.

و منطق خاص خودش برخوردار می‌باشد، “چرا که در چنین گرامری انسان از خود دور می‌شود و در سیمایی از یک رُخساره‌ی دیگر، یا همان دیگربودگی، رُخ برمی‌کشد.

اگر با این روشنگری، در مورد “ناخودآگاه”، “خودمختاری”، و “تجسمی بودن” به پدیده‌ی خودتخریبی یا فاصله گرفتن از خودِ واقعی برگردیم، بدون شک، نقش فضای پیرامونی در آفرینش چنان وضعیتی آشکار خواهد گردید. اگر خودمختاری بازتابی از استقلال را به نمایش می‌گذارد و بر امر درونی و ایدئولوژیکی تأکید می‌گذارد، فاصله گرفتن از خودِ واقعی برآیند چنین وضعیتی نیست چرا که از ایدئولوژی‌ها و هر آنچه او را در خود می‌گیرد، گریز می‌زند؛ اگر تجسمی بودن بر امر بیرونی تأکید می‌گذارد و فاصله گرفتن از خودِ واقعی به واقعیت می‌پیوندد، بدون شک خودتخریبی نیز برآیند همین وضعیت بیرونی است چرا که تعیین می‌شود؛ اگر ناخودآگاه دالی است که با آن زبان به بند کشانیده نمی‌شود، بدون شک خودتخریبی نیز دامی است که با آن زبان در کام فرو نخواهد نشست. بنابراین، فضا برای بروز یک زخم عمیق مهیا خواهد گردید، همان زخمی که گریز از آن یا امکان‌پذیر نیست و یا اگر امکان‌پذیر باشد، انسان با آن خود را تخریب خواهد کرد. این چنین است که رسیدن از خودِ واقعی به خودِ غیرواقعی راهی است که در گرامر و منطق تفاوت‌های اجتماعی و طبقاتی نهفته است.

نشانه‌هایی که می‌توان با آن بیماری‌های اجتماعی-روانی پسامدرنیته را دریافت، همین شریان‌های بازی است که متن آن آلودگی‌های اجتماعی را نهادینه خواهد کرد. بنابراین، ساکن شدن در حاشیه‌ها آن تأثری واقعی را به روی صحنه کشانیده که می‌توان با کنار زدن پرده‌های آن واقعیت تلخ ماندگاری را مشاهده کرد، همان واقعیتی که مهاجرت منفی به حاشیه‌ها را هم‌چون پاره‌هایی از یک طراحی پیش‌بینی شده و یا

سیستماتیک به نمایش می‌گذارد. این حاشیه‌نشین‌ها، با از دست دادن همه چیز، با رفتارشان از 'عشق بر باد رفته' و 'ننگ' خود می‌گویند. این همان سمپوزیومی است که برتولت برشت 'سرشت فقر' آن را این چنین به تصویر می‌کشد: "من از ننگ خود می‌گویم باشد که دیگران نیز از ننگ خود بگویند."^{۱۷}

۴. پست‌مدرنیته، و غروب تاریخ آن

هم‌چنان که پست‌مدرنیته و پست‌مدرنیسم بردگی انسان را، در صورت‌هایی نوین‌تر، نهادینه کرد، شاید ارائه‌ی یک نتیجه از چنین وضعیتی، و در چنین خوانشی، به آسانی امکان‌پذیر نباشد. با این وجود، می‌توان واپسین تصویرها را به این صورت بازنمایی کرد: با وجود آن که می‌توان پست‌مدرنیته را، از یک دیدگاه نظری، در زمینه‌های گوناگون خرد و اندیشه، و شک و تردیدهایی که نسبت به مدرنیته ارائه داد، بازشناخت؛ هم‌چنین، با وجود آن که می‌توان کارکرد و ذهنیت پست‌مدرن را در بسیاری از زمینه‌های دیگر هم‌چون معماری، هنر و نقاشی، زبان‌شناسی، و علوم اجتماعی جستجو کرد، خوانشی که در این واکاوی ارائه گردید، بر آن بود تا پرده از پیش‌زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی، و روان‌شناختی آن بردارد. بنابراین، با وجود آن که، در این خوانش پیش‌ارو، بازنمایی خاستگاه‌های اقتصادی و اجتماعی هم‌چون گامی اساسی و یک پیش‌شرط ضروری در بررسی پست‌مدرنیته در نظر گرفته شده است، این وضعیت در چنان جلوه‌ها، کارکردها، و رویکردهایی پیچیده، و نه رازوار، خود را بر

^{۱۷} از آنجایی که در ترجمه‌ی گروه‌واژه پایانی این قطعه نقش واژه‌ی 'خود' ناپیدا می‌نمود، "باشد که دیگران نیز چنین کنند" را به این صورت تغییر دادم. نگاه کنید به: برتولت برشت، برشت، شاعر، برگردان: علی عبداللهی، چاپ دوم، تهران: مؤسسه‌ی انتشاراتی آهنگ دیگر، ۱۳۹۱، ص. ۵۶.

انسان چیره گردانیده که به نظر من کسی را یارای آن نیست به آسانی بر آن باشد با رهیافت خود پست‌مدرنیته را به خوانش نشسه باشد. در واقع، انکار هر گونه‌ای از راهبردهای نظری-پراتیکی، پذیرش راهبردهای گوناگون شالوده‌شکنانه، برجسته ساختن بحران اندیشه، زدودن اعتماد از انسان، و ترویج بیگانگی انسان از خود، از یک سو، و متمرکز کردن اقتصاد با شالوده‌هایی از مصرف‌گرایی، استفاده از نیروی کار ارزان غیرخودی، رویکرد ابزاری به جامعه، و انکار نقش ساختارها بر روستاها، از سوی دیگر، همان نشانه‌هایی است که پست‌مدرنیته با شورش بر کُنش‌های اجتماعی خود را هم‌چون وضعیتِ آخر، یا، پایانِ تاریخ ارائه نمود.

این‌که به نظر برخی‌ها نظریه‌ی پست‌مدرنیسم ریشه در گروه‌واژه‌ی «خدا مُرد» نیچه دارد که با آن بر خردگرایی انسان می‌خروشد، شاید در مقایسه با فلاکتی که، از نظر اقتصادی و اجتماعی، در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم، انسان را در بدترین شرایط ممکن قرار داد، توانش هم‌سنجی با چنین وضعیتی را نداشته باشد. فروپاشی بلوک شرق، در واپسین دهه‌ی این سده، از یک سو، و چنگ و دندان تیز ناتو در یورش به افغانستان و عراق به منظور بازاریابی‌هایی جدید، و هم‌چنین دخالت در جنبش‌های اجتماعی و منحرف ساختن آن‌ها در یک گستره‌ی بسیار چشمگیر، در نخستین دهه-های سال دو هزار، کدامین وضعیت را به نمایش می‌گذارد؟ جدای از این، شورش‌های خیابانی در خود ایالات متحده و کشورهای متحد آن در اروپا، در نخستین دهه‌ی سال دو هزار، بحران‌های فراگیر اقتصادی این شبه‌خدای کاپیتالیسم تا کدامین محور و خط پست‌مدرنیته را به رسم می‌کشاند؟ چرا نباید ورشکستگی اقتصادی-اجتماعی دوره‌ی کنونی را پایان پست‌مدرنیته و پست‌مدرنیسم ندانست که در آن هر چه فاصله‌ی خود مفهومی از خود واقعی بیشتر رُخ برمی‌کشد، انسان هر چه بیشتر از نظر روانی ناسالم‌تر به صحنه کشانیده می‌شود؟

واقعیت این است که پست‌مدرنیست‌ها توانستند خود را در برابر تاریخ شرمسار ببینند، چرا که آب از کوزه‌ی اشغال‌گری و استفاده‌ی ابزاری از انسان می‌خوردند، و هنوز هستند نظریه‌پردازهایی که با گل‌آلود جلوه دادن آب‌های روان، آبِ پاکی را بر رهیافتِ فرودست‌ها می‌ریزند مبادا حرفی 'نه' به شبه‌خدای کاپیتالیست‌ها گفته شود! این حرف 'نه' هم‌اکنون به پژواک درآمده است تا 'سرود آزادی' را با زمزمه‌ی خورشید بنوازد. بی‌مورد نبود که والتر بنیامین در "تز چهارم" خود، تزهایی در باره‌ی فلسفه‌ی تاریخ، نوشت: "هم آن‌چنان که گل‌ها به سوی خورشید می‌چرخند، گذشته نیز به لطف نوعی آفتاب‌گری می‌کوشد تا به سوی آن خورشیدی بچرخد که در آسمان تاریخ طلوع می‌کند. هر ماتریالیست تاریخی باید به این ناپیداترین دگرگونی‌ها آگاه باشد."^{۱۸}

^{۱۸} والتر بنیامین، "تزهایی در باره‌ی فلسفه‌ی تاریخ"، ترجمه‌ی مراد فرهادپور، در *مسائل مدرنیسم و مبانی پست-مدرنیسم*، (مجموعه مقالات) نوشته و ترجمه‌ی مارتین هایدگر ... [و دیگران]، چاپ سوم، تهران: سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۹۰، ص. ۳۱۹.

مارکس و انگلس: دیالکتیسین‌های تغییر و تحول اجتماعی

آی. ارنستو

چکیده

بسیاری از نظریه‌پردازها، و به ویژه بسیاری از پست‌مدرنیست‌ها، بر این باور هستند که رهیافت مارکس و انگلس به شناخت جامعه و سیر تحول آن یک رهیافت علمی نیست و تحلیل امکان‌های مورد نظر آنها برای چنین تحولی پیشگویانه به نظر می‌رسد. بر اساس چنین رهیافتی، این دیالکتیسین‌های تغییر و تحول اجتماعی به جای ارائه دادن یک راهکار علمی دچار یک رهیافت پیامبروار شده‌اند و هم‌چون پیامبرها به پیشگویی و آینده‌نگری جامعه پرداخته‌اند. پرداختن به این پُرسمان که مارکس و انگلس پیشگو نبودند شاید گم‌شدن در پُرگویی و درغلطیدن در تاتولوژی باشد؛ با این وجود، به منظور پشت سر گذاشتن این‌گونه از شناسایی‌های غیرواقعی، خوانش پیشارو

بر آن است امکان‌ها و پیش‌زمینه‌های تحول در رهیافت مارکس و انگس به شناخت اجتماعی را در شمایی از یک رهیافت علمی به نمایش بگذارد و با واپس زدن رویکردهای ایدئولوژیک، برداشت‌های جزمی، و دریافت‌های پیامبروار جایگاه واقعی این دیالکتیسین‌ها را به خود آن‌ها بازگرداند.

کلیدواژه‌ها: پیش‌بینی، پیش‌گویی، تحول، تغییر

مقدمه

انگلس، در پایان پیش‌گفتار خود، بر لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، ۱۸۸۸، به منظور بازخوانی ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۵-۴۷، و نقش آن در بازشناسایی واپسین رهیافت‌های آن‌ها، از یک یادداشت کهنه‌ی مارکس، نهاده‌هایی در باره‌ی فویرباخ، ۱۸۴۵، سخن گفت که مارکس آن را هم‌چون یادداشت‌هایی برای پردازش‌های واپسین خود فراهم ساخته بود و هم‌اکنون در این اثر آن‌ها را در پی-نوشت کار خود آماده‌ی چاپ کرده بود.

در یک یادداشت کهنه‌ی مارکس، یازده برنهاده را یافتم که آن‌ها را به پی‌نوشت این اثر افزوده‌ام. این یادداشت‌ها با عجله نوشته شده و هرگز نخواست‌ه است آن‌ها را چاپ کند، و بر آن بود تا بعدها آن‌ها را پردازش کند. جدای از این، هم‌چون نخستین

نسخه که در آن هسته‌ی درخشان یک چشم‌انداز نوین یافت می‌شود، امکان ندارد نادیده گرفته بشود.^{۱۹}

مارکس در واپسین برنهاده‌ی خود، در این یادداشت‌ها، نوشته بود:

۱۱. فیلسوف‌ها تنها دنیا را با شیوه‌های گوناگون تأویل کرده‌اند، اما مسئله دگرگون ساختن آن است.^{۲۰}

با وجود آن که چنین رهیافتی به آسانی پرده از شور و خروش یک انقلابی، با یک رویکرد پراتیکی-نظری برمی‌دارد، به اندازه‌ی کافی گویا هست تا تغییر در پارادایم وی را هم‌چون یک تحول دریافت. خروش انقلابی پرولتاریا در آن سال‌ها، و فراگیر شدن آن در اروپا، و هم‌چنین نقش پیش‌تاز مارکس و انگلس در چنان خیزشی، پیش-زمینه‌ای را برای تألیف *مانیفست کمونیست*، ۱۸۴۷، فراهم ساخت؛ این بیانیه، هم-چنان که از ساختار، فرم، گزینش‌های واژگانی، بیان شیوا و گویای آن برمی‌آید، بایستی هم‌چون واپسین واکنشی دریافت شود که در پارادایم آن تغییر سیاسی-اجتماعی بایسته‌ی پرولتاریا و فرودست‌ها دریافت می‌شود. بنابراین، بر اساس رهیافت برخی از جامعه‌شناس‌ها، پرسمان تغییر اجتماعی در پراکسیس آن‌ها نازا، درخودمانده، و پیشگویانه به نظر نمی‌رسد.

مارکس و انگلس، پیشتر، در *ایدئولوژی آلمانی* یادآوری کرده بودند که "جامعه‌ی مدنی خاستگاه واقعی و صحنه‌ی تمامی تاریخ است."^{۲۱} و چنین صحنه‌ای پیوسته از

^{۱۹} Frederick Engels, *Ludwig Feuerbach and The End of Classical German Philosophy*, <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1886/ecgp/index.htm>, ۲۰۰۰, P. ۴.

^{۲۰} Ibid., p. ۳۷.

^{۲۱} Ibid., p. ۱۶.

سوی محرک‌ها و رانه‌های ویژه‌ی خویش به پیش رانده خواهد شد و هیچ‌گونه‌ای از ایستایی را بر خود هموار نخواهد ساخت. انگلس، نیز، می‌افزاید: ”پروسه‌ی تاریخ از سوی قانون‌های عمومی و درونی [آن] هدایت خواهد شد.“^{۲۲} و این قانون‌های عمومی و درونی به همان تضادهای طبقاتی و بنابراین رانه‌ای برخوردار خواهد گشت که پویایی جامعه را میسر می‌گرداند. بر اساس چنین رهیافتی بود که فراموش نکردند یادآوری کنند: ”پیش‌گذاره‌هایی که ما با آن‌ها آغاز می‌کنیم نه اختیاری هستند، نه خشک-اندیشانه.“^{۲۳} و زمانی که این پیش‌گذاره‌ها، با در نظر گرفتن نقش ’تضادهای طبقاتی‘ و ’کنش‌وری‌های آگاهانه‘ به پرسمان ”تغییر اجتماعی“ برمی‌گردد، نوشتند:

در واقع و برای ماتریالیست‌های کارگزار، یعنی، کمونیست‌ها، دگرگون ساختن جهان موجود مورد نظر است که به شکلی کاربردی چیزهای از پیش موجود را برمی‌اندازد و آن‌ها را دست‌خوش دگرگونی می‌سازد.^{۲۴}

آن‌ها، هم‌چنین، با در نظر گرفتن دگرگون‌سازی وضعیت موجود، شمایی دگرشگر را از کمونیسم ارائه دادند: ”کمونیسم برای ما وضعیتی نیست که باید پی‌ریزی شود، و یا ایده‌ئالی که باید واقعیت با آن هم‌خوانی داشته باشد. ما کمونیسم را هم‌چون یک جنبش واقعی درمی‌یابیم که بایستی وضعیت موجود چیزها را براندازد. شرایط این جنبش به همان پیش‌گذاره‌های موجود برمی‌گردد.“^{۲۵} بنابراین، دریافت آن‌ها از جامعه و فضاهای مکانی-زمانی آن در دیالکتیکی نهفته است که هم‌نهادی آن

^{۲۲} Frederick Engels, *Ludwig Feuerbach and The End of Classical German Philosophy*, <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1846/ecgp/index.htm>, ۲۰۰۰, P. ۲۷.

^{۲۳} Karl Marx and Frederick Engels, *A Critique of The German Ideology*, ۱۸۴۵-۴۶, Trans: Tim Delaney, Bob Schwartz, online Version: Marx/Engels Internet Archive (marxists.org) ۲۰۰۰, P. ۶.

^{۲۴} Ibid., p. ۱۹.

^{۲۵} Ibid., p. ۱۴.

دگرگونی در ساختارهای موجود اجتماعی را میسر می‌سازد؛ و، این همان تحولی خواهد بود که در پیوستاری از تغییرها خود را به نمایش خواهد گذاشت.

درک علمی آن‌ها از داده‌های موجود، سازماندهی فضاهای مکانی-زمانی گذار، و تاریخ جامعه تاکنون با روش‌ها و رویکردهای بسیار گوناگونی تأویل و یا بررسی شده است. بسیاری نظریه‌های مارکس و انگلس را هم‌سو با نظریه‌ی 'تکامل' داروین دریافته‌اند؛ برخی رهیافت آن‌ها را به شناخت جامعه به یک 'پرسمان فیزیکی' و یا 'دگردیدی' همانند کرده‌اند؛ برخی از 'تطور' در نظریه‌ی آن‌ها سخن گفته‌اند؛ برخی رهیافت آن‌ها را 'خشکاندیشانه' دریافته‌اند؛ برخی بدون یک پردازش علمی و یا جامعه‌شنانه رهیافت آن‌ها را تا سطح 'قداست' آن‌ها تنزل داده‌اند؛ و، بسیاری از آخرین نظریه‌پردازها، و به ویژه پست‌مدرنیست‌ها، ایشان را هم‌چون 'پیشگو' دریافته‌اند. بدون شک، پاسخ‌گویی به هر کدام از چنین دریافته‌هایی در این پردازش امکان‌پذیر نمی‌باشد.

با این وجود، به منظور پشت سر گذاشتن چنین رهیافتهایی، خوانش پیش‌رو بر آن است با برجسته ساختن پرسمان 'تغییر' و 'تحول اجتماعی' یک شناخت دیالکتیکی را در رهیافت آن‌ها بازشناسایی کند؛ شاید، به این ترتیب، و با پرداختن به پرسمان تغییر و تحول، هم‌چنان که خود مارکس و انگلس یادآوری کردند، "آن‌جایی که در زندگی واقعی باریکاندیشی به پایان می‌رسد، علم واقعی و آزمودنی پدیدار می‌گردد."^{۲۶} ایستارهای تاریخی دیگری، به منظور پرده برداشتن از رهیافت علمی آن‌ها پیش‌روی ما قرار بگیرد. مهم‌ترین ویژگی چنین پردازشی به بازشناسایی شیوه‌ی شناخت مارکس و انگلس، بدون شک، تنها گزینه‌ای خواهد بود که با آن پیش‌بینی

^{۲۶} Ibid., p. ۹.

مورد نظر آن‌ها، و نه پیش‌گویی، برجسته خواهد گردید چرا که پیش‌بینی استوار بر داده‌ها و تحلیل امکان‌هایی خواهد بود که متن آن را ضرورت‌هایی واقعی-تاریخی پی-ریزی خواهد کرد.

دیالکتیک تغییر و تحول

اگر برداشت‌های جزمی و تعامل‌های پیامبرگونه، در شناسایی دنیای پیرامونی، استوار بر پیشگویی، خبرگیری از پدیده‌های فرافیزیکی، رهبانیت، ریاضت، و تسلیم شدن به رضای آفریننده‌ی فرضی کائنات می‌باشد، برداشت‌های علمی استوار بر داده-های واقعی، امکان‌های پیش‌ارو، و تکیه بر اهرم‌ها، عامل‌ها، و نیروهایی است که جامعه را دست‌خوش تغییر و تحول می‌سازد. این‌چنین است که رهیافت ماتریالیستی مارکس و انگلس به شناخت جامعه استوار بر مکانیسمی است که پیوسته جامعه را در پویایی نگاه می‌دارد. گی‌روشه، با وجود آن‌که این اندیشمندان را هم‌چون پیشگو درمی‌یابد، کارکرد تغییر و کارکرد تحول را جدای از هم‌دیگر می‌داند. او می‌نویسد:

... معمولاً تحول اجتماعی را مجموعه‌ای از تغییرات می‌دانند که در طول یک دوره-ی طولانی طی یک و یا شاید چند نسل در یک جامعه رخ می‌دهد. بنابراین ... تحول اجتماعی مجموعه‌ی فرآیندهایی است که در یک مدت زمان کوتاه نمی‌توان آن را ملاحظه کرد. ... تغییر اجتماعی برعکس، عبارت است از پدیده‌های قابل رؤیت و قابل بررسی در مدت زمانی کوتاه به صورتی که هر شخص معمولی نیز در طول

زندگی خود یا در طول دوره‌ی کوتاهی از زندگی می‌تواند یک تغییر را شخصاً تعقیب نماید، نتیجه‌ی قطعی‌اش را ببیند و یا نتیجه‌ی موقتی آن را دریابد.^{۲۷}

بر اساس چنین رهیافتی، تحول درازمدت، و تغییر کوتاه‌مدت می‌باشد. تجربه‌ی تحول به آسانی برای هر نسلی امکان‌پذیر نیست، در صورتی که تجربه‌ی تغییر به دور از دسترس نیست. مکان تجربه‌ی تغییر بسته و مکان تجربه‌ی تحول باز می‌باشد؛ زمان تحول درازمدت و زمان تغییر کوتاه‌مدت می‌باشد. اهرم‌ها و شناساهای تحول از یک نسل به نسل دیگر متفاوت می‌باشد، ولی اهرم‌ها و شناساهای تغییر، تغییر را تجربه خواهند کرد. تحول دیرگذر و تغییر زودگذر می‌باشد. تحول استوار بر تضادها و کشمکش‌های اجتماعی و طبقاتی می‌باشد، در صورتی که تغییر استوار بر رفرم‌های آبی، تغییر کادر، افزایش دستمزد، تغییر در محل و زمان کار، و یا جای‌گزین کردن یک هیئت مدیره‌ی جدید می‌باشد.

چنین تفاوت‌هایی، در یک برداشت نخستینی، به آسانی پرده از دیالکتیکی برمی‌دارد که تغییر و تحول را در پی‌پداری هم‌دیگر به نمایش می‌گذارد. با این وجود، تغییر دربردارنده‌ی شالوده‌هایی است که کارکرد پیوسته‌ی آن در تحول پدیدار می‌گردد. با بیانی گویاتر، تحول مدلول پی‌پداری زنجیره‌ای از تغییرها می‌باشد که در پیوستار خود تحول را میسر می‌سازد. با این وجود، با پشت سر گذاشتن این برداشت نخستینی، می‌توان تغییر را با رویکردها و کارکردهای دیگری بازشناخت و دیالکتیک تغییر و تحول را در هم‌نهادی آن‌ها جستجو کرد. برای نمونه، زمانی که از تغییرهای اجتماعی^{۲۶} سخن به میان می‌آید، بدون شک، همان برداشت نخستینی از تغییر ترسیم

^{۲۷} گی روشه، *تغییرات اجتماعی*، ویراست دوم، ترجمه‌ی منصور وثوقی، چاپ بیست‌وسوم، تهران: نشر نی، ۱۳۹۱، ص.

نمی‌شود و مدل‌های دیگری پیش‌روی ما قرار می‌گیرد. بنابراین، این‌جا، منظور از تغییر، پرداخت یک دست‌مزد اضافی و یا تغییر یک هیئت‌مدیره نیست.

الگویی که این‌جا از دیالکتیک تغییر و تحول پدیدار می‌گردد، مفهوم‌های "پیوند اجتماعی" و "ساخت اجتماعی" را می‌نمایاند و، در نگاه نخست، همانند به نظر می‌رسند، در صورتی که 'پیوندهای اجتماعی' آن سازمان‌هایی هستند که برآیند آن‌ها در 'ساخت اجتماعی' نمایان می‌گردد؛ یعنی، اگر پیوندی وجود نداشته باشد، هیچ برساختی آشکار نمی‌گردد. بر اساس چنین رهیافتی، یکی از این‌ها زمینه‌ساز دیگری، و دیگری در پس‌زمینه‌ی نخستینی قرار می‌گیرد. دیالکتیک پیوند اجتماعی و ساخت اجتماعی، الگوی بسیار ظریفی است که با آن می‌توان دیالکتیک تغییر اجتماعی و تحول اجتماعی را بازشناسایی کرد. 'تغییر اجتماعی' مجموعه‌ای از دگرگونی در "پیوندهای اجتماعی" است که در برساخت آن می‌توان یک الگوی جدید، یا، همان "تحول اجتماعی"، را بازشناسایی کرد، و 'سوگیری‌های اجتماعی' در متن آن را مشاهده نمود.

این روشنگری، به اندازه‌ی کافی گویا هست تا نتوان دیده‌های خود را بر شیوه‌ی دریافت مارکس و انگلس بست، و تصویری وارونه را از آن‌ها ارائه نمود. واقعیت این است که شالوده‌ی پیش‌بینی آن‌ها استوار بر یک مکانیسم خودکار و ارگانیک نیست، و یک روند عقلانی و یا یک روح مطلق، هم‌چنان که هگل آن را بر تاریخ چیره می‌سازد، در رهیافت آن‌ها دیده نمی‌شود. دریافت تاریخ هم‌چون یک نظام هوشمند و عقلانی ما را به رهیافت هگل به شناخت تاریخ و تکامل آن برمی‌گرداند که روح را مسئول تکامل تاریخ می‌پنداشت و بر آن بود که "تاریخ، چیزی نیست مگر سرگذشت روح؛" بر اساس چنین رهیافتی، "خرد"، "آزادی" و هر گونه‌ی دیگری از مفهوم‌های

فلسفی خود را تئوریزه می‌ساخت. هگل، در "درس‌نامه‌های فلسفی" خود، عقل در تاریخ، پیش‌نویس دوم، ۱۸۳۰، می‌گوید:

ماهیت روح را از روی ضد کامل آن یعنی ماده می‌توان شناخت. به همانگونه که وزن، گوهر ماده است، آزادی گوهر روح است. ... هنگامی که روح، مرکزش را می‌جوید در جهت این می‌کوشد که آزادی خود را کامل کند؛ این کوشش، ذاتی روح است. چون بگوییم که روح هست معنی آن در بادی امر و به ظاهر این است که روح ذاتی فرآورده‌ی خویش و آغاز و پایان خویش است. ... کار روح آن است که خود را پدید آورد و موضوع خویش کند و بشناسد. ... بدینسان همه چیز به خودآگاهی روح برمی‌گردد.^{۲۸}

هگل، در بخش دیگری از این "درس‌نامه‌های فلسفی"، می‌افزاید: "... تاریخ جهانی نمودار تکامل آگاهی روح از آزادی خود و تحقق بعدی آن است."^{۲۹} به این ترتیب، نظامی که ایشان آن را ارائه داد، چیزی نبود به غیر از فرمانروایی آن 'روحي' که جهان بدون اراده‌ی آن معنایی ندارد، و این روح مورد نظر وی مسئولیت و بار سنگین 'تکامل تاریخ' را بر دوش خود خواهد کشید.

در رویارویی با چنین رهیافت‌هایی بود که مارکس و انگلس سراغ از خود انسان، تفاوت‌های اجتماعی-طبقاتی، پیشرفت نیروهای مولد، و نقشی که این تضادهای موجود و برآیند آن، یعنی، کشمکش‌ها و ستیزه‌جویی‌های طبقاتی - در تکامل تاریخ - از خود بر جای می‌گذارد، گرفتند. استقبال آن‌ها از نظریه‌ی تکامل داروین در علوم طبیعی به

^{۲۸} گ. و. ف. هگل، عقل در تاریخ، ترجمه: حمید عنایت، چاپ پنجم، تهران: انتشارات شفیعی، ۱۳۹۰، ص. ۵۸-۹.

^{۲۹} همان منبع، ۱۸۲.

همین مسئله برمی‌گردد. "نامه‌ی مارکس به فردیناند لاسال"، در ژانویه‌ی ۱۸۶۱، گویای این مهم است:

کتاب داروین اثر مهمی است، و از آن‌جا که مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ را از نقطه-نظر علوم طبیعی پشتیبانی می‌نماید، مناسب میل من است. ... علی‌رغم تمام کمبودها، این کتاب نه تنها برای اولین بار در علوم طبیعی به فرجام‌گرایی ضربه‌ی مهیبی وارد می‌سازد، بلکه از طریق تجربی، مفهوم را به جلو می‌برد.^{۳۰}

روریاوی مارکس با 'فرجام‌گرایی' شاید تنها گزینه‌ای به نظر برسد که بر اساس آن 'تغییر و تحول' هم‌چون پرسمان‌هایی رُخ برخواهد کشید که برگ‌های تاریخ را با یک ذهنیت فرافیزیکی نمی‌آراید و فضاهای مکانی-زمانی را دور نمی‌زند. از آن‌جایی که دیالکتیک 'تغییر و تحول' همواره امری مادی بوده و هست، استوار بر پیش‌بینی و تحلیل پیش‌زمینه و پس‌زمینه‌ی آن رُخدادهایی هست و می‌باشد که از یکی به دیگری تحولی اجتماعی، در صورت‌هایی از انقلاب و گذارهای تاریخی، را به نمایش گذاشته است. بر اساس چنین رهیافتی، "انقلاب"، به معنای واقعی آن، همان کُنش تاریخ‌سازی خواهد بود که تحول اجتماعی بر زبانه‌های آن معنای واقعی خود را بازخواهد یافت؛ بنابراین، برنهاد‌های به آغازگاهی دیگرگون رُخ برخواهد کشید. همین شیوه‌ی شناخت از کشمکش‌های طبقاتی، رانه‌ای را در برابر وی قرار داد که از آن هم‌چون "لوکوموتیو تاریخ" یاد کرد.

^{۳۰} کارل مارکس و فردریک انگلس، در باره‌ی تکامل مادی تاریخ - دو مقاله و ۲۸ نامه، ترجمه‌ی خسرو پارسا، چاپ سوم، تهران، نشر دیگر، ۱۳۸۴، ص. ۹۰.

بی‌مورد نیست به یاد داشته باشیم که با بازگشت به مفهوم‌ها و یا گروه‌واژه‌های کلیدی در رهیافت هر نظریه‌پردازی می‌توان نظریه‌های آن‌ها را در زمینه‌های گوناگون موردِ خوانش آن‌ها بازشناخت؛ برای نمونه، اگر "روح" مورد نظر هگل "گوهر تاریخ است" و مفهوم همین "روح" پرده از شالوده‌های فلسفی، زیبایی‌شناسی، معرفت-شناسی، و تاریخ‌شناسی وی برمی‌دارد، در پارادایم نیچه، نیز، گروه‌واژه‌ی "خدا مُرد" شالوده‌های فلسفی وی را به نمایش می‌گذارد. بر اساس چنین رهیافتی، مفهوم "تغییر" یا "دگرگونی" و گروه‌واژه‌ی کلیدی "دگرگون ساختن جهان" در پارادایم مارکس و انگلس پرده از رهیافت‌های جامعه‌شناسانه‌ی آن‌ها برمی‌دارد؛ بنابراین، مفهوم "تغییر" فرآیندی را پیشاروی آن‌ها قرار داد که از روزنِ آن خوانش خود از اقتصاد سیاسی، شیوه‌ی دریافت تاریخ، و فلسفه‌ی خود را ارائه بدهند. بر اساس، چنین دریافتی بود که در مانیفست کمونیست، ۱۸۴۷، نوشتند:

تاریخ همه‌ی جامعه‌هایی که تاکنون به پیدایی رسیده‌اند، تاریخ نبرد و کشمکش طبقاتی بوده است: برده و آزاده، دارا و ندار، ارباب و رعیت، استادکار و شاگرد، خلاصه، استثمارگر و استثمارشونده، پیوسته، هر از گاهی پنهان و هر از گاهی آشکار، برای همیشه، به روی هم صف کشیده‌اند، کشمکشی که هر از گاهی سبب برپایی دوباره‌ی انقلابی جامعه شده و، یا از میان بردن طبقه‌های اجتماعی را به دنبال داشته که متن این کشمکش را در خود گرفته است.^{۳۱}

با وجود آن‌که در بیشتر پردازش‌های خود پیوسته به چنین رهیافتی برگشته‌ام، بر آن نیستم که رهیافتی تاتولوژیک را در پیش گرفته باشم چرا که پرده از 'دیالکتیک'

^{۳۱} Karl Marx and Fredric Engels, *Communist Manifesto*, United States: Pathfinder Press, third edition ۲۰۰۸, pp. ۳۰-۳۱.

”تغییر و تحول“ برمی‌دارد و پیش‌زمینه‌ای را فراهم می‌سازد که بر اساس آن می‌توان روش و شیوه‌ی دریافت مارکس و انگلس را به شناخت جامعه دریافت کرد. چنین پارادایمی، به اندازه‌ی کافی گویا هست تا نتوان آن‌ها را هم‌چون پیشگو دریافت. نامه-ی مارکس به فردیناند لاسال یک شورش آشکار بر ضد ’فرجام‌گرایی‘ را در رهیافت آن‌ها به نمایش می‌گذارد. بنابراین، شیوه‌ی شناخت آن‌ها بر اساس داده‌هایی صورت گرفت که با آن می‌توان آینده را پیش‌بینی کرد. ’پیش‌بینی‘ استوار بر داده‌هایی است که گزینش آن‌ها اختیاری نیست، بلکه چنگ زدن به موادی است که حالت‌ها، شکل-ها، دگرش‌پذیری‌ها، و کارکردهای آن پیشگویی را بر نمی‌تابد.

با وجود آن‌که تفاوت‌هایی در مدلول پیشگویی و پیش‌بینی به چشم می‌خورد، و آن‌ها یک دال برای همان مدلول نیستند یعنی، تفاوت‌هایی در دریافت و فهم آن‌ها نیز به چشم می‌خورد، گی‌روشه نوشته است:

به نظر ما برای پیشگویی می‌توان پنج ویژگی اساسی که آن را از پیش‌بینی متمایز می‌سازد، برشمرد. ... هر پیشگویی، به عنوان نقطه‌ی آغازین، نسبت به جامعه‌ی موجود و جوامع پیشین نظری نقادانه دارد. ... پیشگویی ناشی از مشی خاصی است که ملهلم از قوانین پژوهش‌های علمی نبوده بلکه برعکس از تفکری اصل آن در ایده‌ها و ارزش‌ها و اعتقادات یافت می‌شود، ناشی می‌گردد. بنابراین، تفکر و غیب‌گویی پیامبران ناشی از وحی الهی است ... اما پیش‌بینی علمی به نوبه‌ی خود، نه انتقاد و نه ملهلم از ارزش‌هاست. چنین پیش‌بینی‌ای از مشاهد در گذشته و حال نشأت گرفته و سعی در مشخص نمودن راه‌های ممکن آینده بر اساس عوامل مختلف، شرایط و عاملین متفاوتی دارد که کم و بیش دارای تأثیر بسیار زیادی هستند ... پیشگویی دارای خصوصیتی است اختیاری، ... و سعی بر آن دارد که بر جریان تاریخ تأثیر بگذارد. ...

پیشگویی معمولاً با نوعی اطمینان مشخص می‌گردد. ... پیشگویی معمولاً می‌تواند بنا به ماهیت فردهایی که از آن خبر می‌دهند، خوش‌بینانه یا بدبینانه باشد و این ویژگی را نمی‌توان در پیش‌بینی مشاهده نمود، زیرا پیش‌بینی همانند آنچه تاریخ‌نویسان آینده می‌کنند، به نوعی آینده را تنها بر اساس موازنه‌ی عوامل موجود، توصیف می‌کند.^{۳۲}

گی روشه، با وجود آن‌که به درستی پیش‌بینی را از پیشگویی جدا می‌سازد، مارکس و انگلس و تنی چند از جامعه‌شناس‌های دیگر را هم‌چون پیشگو درمی‌یابد. ایشان پیشگویی را ویژه‌ی جامعه‌شناسی می‌داند که از رویکرد "تاریخ سیاسی و اجتماعی" آن ناشی می‌شود. جدای از این، رویکردهای علمی را هم‌چون آن‌شالوده‌هایی در نظر می‌گیرد که استوار بر تحلیل داده‌ها، پیش‌زمینه‌ها، فرآیندها و پس‌اندازهایی است که با آن می‌توان احتمال‌ها و یا جبرها را تجربه کرد و علت‌پی‌پدیداری رُخداده‌ها را بازشناسایی کرد. بر اساس چنین رهیافتی است که مارکس و انگلس را هم‌چون پیشگو درمی‌یابد و نه آن دانشمندانی که با تحلیل تاریخ و داده‌های موجود در هر جامعه‌ای فرآیند تحول را به شیوه‌ای علمی بررسی کردند.

اگر بر اساس رهیافتِ گی روشه "پیشگویی" بر آن است روند تاریخ را هم‌چون شناسای خود به زیر بکشاند و متن و صورت آن مدلولی بدون انکار خواهد بود، بایستی، بر اساس رهیافت وی، سراغ از آن دالی گرفت که با آن گونه‌هایی از 'فرجام‌گرایی' در رهیافت مارکس و انگلس خود را به رُخ بکشاند. بنابراین، در نبود چنین دالی زاویه‌های دیگری از رهیافت نظریه‌پردازهایی مانند گی روشه آشکار می‌گردد و نقش رانه‌ها، تضادها و جنبش‌های اجتماعی-طبقاتی در ایجاد تغییر اجتماعی

^{۳۲} گی روشه، *تغییرات اجتماعی*، ویراست دوم، ترجمه‌ی منصور وثوقی، چاپ بیست‌وسوم، تهران: نشر نی، ۱۳۹۱، ص-

به باد فراموشی سپرده می‌شود. واقعیت این است که تاریخ و جغرافیای نظام‌های طبقاتی و نابرابری‌های اجتماعی، دیالکتیکی را در متن خود می‌پروراند که پیوسته در رویارویی و کشمکش با وضعیت موجود - که همان نابرابری‌ها باشد - قرار دارد؛ و، این همان رانه‌ی است که گریز از آن امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین، شناسایی چنین دیالکتیکی به آسانی مارکس و انگلس را هم‌چون آن دیالکتیسین‌هایی به نمایش می‌گذارد که پراکسیس آن‌ها با دریافت و ایجاد تغییر و تحول معنا ساز خواهد بود. همین تغییر و تحول، ضرورت تحرک استثمار شده‌ها را برای رهایی، به منظور تولید و ایجاد فضایی دیگرگون، به نمایش می‌گذارد.

×

‘تغییر’ بر اساس روشنگری‌های تاکنونی، وضعیت‌هایی را با خود به همراه می‌آورد که با آن ‘تحول’ صورت می‌پذیرد. تجربه‌های ضروری تغییر، با هر متن و یا صورتی، آن‌چنان پیچیده و پُرآفت‌وخیز می‌باشد که برآیند آن بر روی یک محور و یا یک جاده‌ی هموار به نمایش گذاشته نمی‌شود چرا که توانش‌های شناور بر آن چیزی بیش از شناورهای اراده‌گرایی و فرافیزیکی را می‌جوید. دیالکتیک تغییر و تحول در جغرافیایی رُخ می‌دهد که تصور آن بر روی یک نمودار و یا یک منحنی ریاضی‌گون نقش بازدارنده‌ها و پویایی مانع‌های پیشارو، و به ویژه توانش‌های آشکار و پنهان سرمایه‌داری در بازآفرینی خود در صورت‌ها و مدل‌های گوناگون، را نادیده می‌گیرد. این‌که چیرگی نظام سرمایه در کدامین ایستگاه زمانی به پایان می‌رسد؟ این‌که متغیرهای اجتماعی-اقتصادی در کدامین برهه کدامین وضعیت را به امری ضروری و گریزناپذیر تبدیل خواهد کرد؟ و این‌که دیالکتیک پویای آن کجا و چه شکافی را بر چنین نظامی وارد می‌سازد؟ پرسش‌هایی است که پاسخ‌گویی به آن‌ها تنها در پراتیک

خودآگاه و ناخودآگاه فرودستها در رویارویی با فرادستها و کُنش‌پذیری هر کدام از آنها بر روی هم‌دیگر نهفته است.

درک و دریافت تغییر و تحول تنها زمانی امکان‌پذیر خواهد گردید که به یاد داشته باشیم: ”مبارزه‌ی طبقاتی تنها رانه‌ی پیش‌برنده‌ی تاریخ و تنها نیروی پُر توانِ انقلاب اجتماعی می‌باشد.“

مارکسیسم راهنمای تغییر در وضع موجود

فرشید شکری

اگر در دوره ای سرمایه داری نوپا در تقابل و تضاد با فئودالیسم، هر آینه نقشی مترقی و پیشرو در پیشرفت جامعه بر عهده داشت و عنصر تحول و ترقی در شرایط مادی انسان‌ها بود، اما در این دوره، هم این مناسبات و شیوه تولیدی، و هم طبقه ی سرمایه دار دشمن تحول و ترقی اند. باز هم اگر باصطلاح دولت های مدرن (دولت ملی یا دولت-ملت) برخاسته از این نظام تولیدی مبتنی بر مالکیت خصوصی نیز _

که پایه های استثمار، نابرابری های اجتماعی و اشکال متنوع ستم روی آنها شکل گرفته اند _ ابتداء و در اوایل شکل گیری اشان در مقایسه با حکومت های فردی (پادشاهی و...) یا نظام های سیاسی پیش از خود قدمی رو به پیش محسوب می گشتند، ولیکن بسرعت و در مدت کوتاهی نشان دادند که دولت های طبقه ی مسلط (دولت بورژواها) دیکتاتوری عریان اقلیتی بر اکثریت ساکنین جوامع انسانی اند. به دیگر کلام، این دولت ها ابزاری برای مهیا ساختن شرایط بهتر بهره کشی، به بند کشیدن هر صدای مخالفی، سرکوب و حکمرانی بر کسانی اند که غیر از فروش نیروی کارشان صاحب هیچ ثروتی نیستند.

همچنین اگر اندیشه ورزان سرمایه داری در مقطعی از تاریخ نگاهی ژرف به مسیر تکامل جامعه داشتند و می توانستند خطوط آینده را بخوبی ترسیم کنند، اینک آنها دیگر تکامل تاریخ را _ که اساسا حکم به انهدام و نابودی سرمایه داری و زوال طبقه ی بالا دست می دهد _ نمی بینند. اینان دیگر به هیچ وجه قادر نیستند بدرستی و با دقت پدیده های تاریخی را بررسی کرده، و جهت تکامل آن را دریابند. لنین در این باب چنین می گوید: «آنهايي که در سرانجام سقوط در می غلطند، ابدًا قادر به محاسبه درست خط سیر خود نخواهند بود».

امروزه جامعه شناسان، فلاسفه و اندیشمندان ایده آلیست بورژوازی که شناخت، آگاهی و تفکر را بیرون و در تضاد با «ماده و طبیعت» می پندارند و به هیچ روی ارتباطی میان ایندو قائل نیستند، اهمیت بی چون و چرای فاکتورها و عوامل مادی در زندگی اجتماعی انسانها را نادیده می گیرند و نقش مؤثر و بلامنازع توده های تحت ستم و استثمار در ایجاد دگرگونی های بنیادین را درک نمی کنند.

هر چند آنان بر علوم روز _ در همه ی حوزه ها _ اشراف دارند، ولی برای ایشان فهم این واقعیت که کاپیتالیسم بسان برده داری و فئودالیسم کاملا کهنه و منسوخ

شده، و تناقضات ذاتی نهفته در آن موجبات انهدام و فروریزی اش را آماده ساخته اند، مشکل است. آنان نمی‌خواهند این واقعیت را بپذیرند و اساساً در تلاش برای حل تناقضات درونی این شیوه ی تولیدی اند.

در مقابل فلسفه ی ایده آلیسم متکی به متافیزیک و ناتوان در کشف قانونمندیهای رشد و دیالکتیک تحول جامعه، پایه تئوریک تفسیر و آینده نگری علمی یعنی «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» قرار دارد که روش تجزیه و تحلیل پیچیده ترین پدیده‌های اجتماعی را به ما آموزش می‌دهند، و توان و قدرت پیش بینی آینده، و سمت و سوی درست مبارزه و اشکال متنوع آنرا در برابر چشمان ما می‌گذارند.

چنانچه قوانین دیالکتیک را بمنظور تجزیه و تحلیل هر پدیده ای از جمله روندهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی جامعه بکار ببندیم، درمی‌یابیم «آینده» فی الواقع محصول تکامل یافته ی آن روندها خواهد بود. بی هیچ انگاره ای کسب و دریافت این مهم ماحصل تعمق و تأمل در گذشته تا به امروز، و ثمره ی تفسیر و تحلیل دقیق «قوانین رشد طبیعت و جامعه» است. به دیگر سخن، یک تحلیل طبقاتی مشخص از شرایط تاریخی مشخص.

آنچه واضح است، در جوامع طبقاتی حال حاضر هر کارگر مبارز و پیشرویی نیازمند جذب و یادگیری آموزه های مارکسیسم بمثابه علم رهایی بخش طبقه کارگر، است. بی گمان، آموختن این دانش برای پیشبرد امر مبارزه ی طبقاتی، و تقابل با اندیشه ها و جهان بینی طبقات مسلط یعنی جهان بینی ای که تماماً در خدمت انقیاد و بهره کشی از توده های کارگر و زحمتکش قرار دارد، ضروریست. نوشته ی حاضر بر آن است تا سهمی هر چند اندک در این زمینه ایفاء کند. در ادامه ی این نوشتار چند جستار و بحث را خواهیم آورد که عبارتند از:

- ۱- فلسفه
- ۲- جهان بینی طبقه ی کارگر
- ۳- ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی
- ۴- مارکسیسم
- ۵- سهم لنین در ارتقای مارکسیسم

فلسفه

ریشه ی این واژه یونانی (فیلسوفیا) است، و به معنای دوست داشتن «عقل و خرد» و علاقمندی به آن است. برخی ها هم معتقدند واژه ی فلسفه ریشه در کلمه ی یونانی "آرخه" یعنی «بذر» دارد. فلسفه از دیر باز و از ابتدای شکلگیری تمدن های بشری _ چه در شرق و چه در غرب _ وجود داشته و مدت های مدیدی پیش از فنون و دانش هایی نظیر ریاضی، فیزیک، زیست شناسی و زمین شناسی پدیدار گردید و توسط فلاسفه بکار گرفته شد. فلسفه در دوران کهن گرد آورنده ی کل دانستنی های بشری در حوزه های گوناگون بود. چنین تقدیمی بر سایر علوم یا این جایگاه، بی تردید حاکی از نیاز بدان و اهمیت اش در حیات معنوی نوع بشر میباشد. فلسفه خوانش، مطالعه و تعمق در مسائل کلی و اساسی از قبیل هستی، واقعیت، آگاهی، ارزش، خرد، ذهن و همچنین زبان است. فلسفه شکل و صورت خاص و ویژه ای از شعور، درک و فهم اجتماعی است، و رابطه ی بین بودن و حیات، و معرفت انسانی را عرضه میدارد. گویند، تمایز فلسفه با سایر روش های کسب شناخت، علاوه بر دست بردن به این قسم از موضوعات، در رویکرد نقادانه و منسجم، و استدلال های عقلانی و منطقی آن میباشد. فلسفه به ما میگوید: میباید به وقایع بیندیشیم. لازم

است درباره ی آنچه مرسوم و معمول نیست، حرف بزنیم. **بایستی درخصوص دگرگونی در زندگی بیندیشیم.**

کار علوم متنوعی همچون شیمی، فیزیک، زیست شناسی، نجوم، باستان شناسی، تاریخ و قص علیهذا بررسی و کشف حقایق علمی در خصوص هستی و طبیعت، و آموزش تاریخ جوامع گوناگون است. اگر این علوم ما را بسمت دانستن بیشتر هدایت میکنند، اما فلسفه بر اینست تا عام ترین مفاهیم را « تدقیق و تشریح و ریشه یابی » نماید و در این راه از تمامی داده ها و معلومات برگرفته از آن علوم مختلف هم سود میجوید. قدر به یقین هر اندازه فلسفه به علوم و تجربیات بشری اتکاء داشته باشد، به همان نسبت پاسخ هایش علمی تر، دقیق تر و به حقیقت نزدیکتر، و عقلایی تر است.

فلسفه در طول مسیر عبورش از تونل تاریخ، فراز و فرودها و تغییرات زیادی از سر گذرانده است. فلسفه در بطن و متن تکامل جامعه و پراتیک بشری، عمیقتر و ژرفتر شده است. هنگامی که رازها و اسرار هستی گشوده تر شدند، شناخت و معرفت بشری متنوع تر گردید، و علوم غنی تر و پر دامنه تر شدند. این علوم از فلسفه جدا گشتند و راه خود را پیمودند، ولیکن علی رغم این جدایی و تجزیه شدن ها، فلسفه که از بدایت پدیدار شدن تمدن **جامع کل معرفت انسان بود**، از بین نرفت. برعکس هرچه این تجزیه عمیقتر میگردد، و علوم دیگر سوا می شدند، جوهر و هسته ی واقعی فلسفه در جایگاه یک علم قائم به ذات، روشن تر و پاک تر جلوه گر میشد. به باور برخی ها، نقش فلسفه در جامعه مشخص و معلوم نیست، با این حال واقعیت اینست که کردار، تفکر و رفتار انسانها، تحت تأثیر اندیشه های معین فلسفی و جهان بینی مربوطه جریان یافته اند.

جهان بینی طبقه ی کارگر

بحث را با ارائه ی تعریفی از جهان بینی پی میگیریم. جهان بینی چیست و آیا جهان بینی مشترکی میان انسانهای تقسیم شده به طبقات اجتماعی وجود دارد؟ جهان بینی عبارتست از نگرش انسان به هستی، و توجیه و تبیین آن در رابطه با انسان. نگاهی که انسان از جهان دارد و بر طبق آن به تعبیر و تفسیر، و تغییر آن می پردازد. جهان بینی در واقع قسمتی از هستی شناسی می باشد و عناصر آن عبارتند از : الف: توجیه جهان هستی ب: توجیه انسان ج: رابطه انسان با هستی. جهان بینی طبقه ی کارگر (سوسیالیسم علمی) با جهان بینی طبقه ی بورژوا تماماً متفاوت، و از بیخ و بن در تضاد و مغایرت است.

در حقیقت هر یک از طبقات اجتماعی فی الحال موجود جهان بینی خود را دارند. در جوامع بورژوایی همچون جوامع برده داری و فئودالیسم که انسانها به طبقات فرادست و فرودست، و نیز متخاصم تقسیم شده اند، این طبقات ابداً نمی توانند جهان بینی مشترک و یا مشابهی داشته باشند.

هرچند جهان بینی طبقه ی بورژوا در مغز و اذهان اکثریت پرولتاریای کشورهای مختلف فرو رفته است، با این وصف شرایط زندگی ناهمگون، و اختلافات فاحش طبقاتی، عوامل واقعی و ابژکتیوی اند تا نظرگاههای کارگران و توده های ستمکش روی پدیده ها و وقایع با دیدگاههای استثمارگران و طبقات ستمگر از یکدیگر تفکیک شوند.

در اهمیت جهان بینی پرولتری (سوسیالیسم علمی) لنین گفته است: «یک مبارز راه سوسیالیسم برای آنکه بازیچه دست حوادث نشود و بتواند بر آنها چیره شود

نیاز به یک جهان بینی مستحکم و بالغ دارد». جهان بینی ای پیشرفته و علمی که خود نیروی شناخت می بخشد.

البته، این جهان بینی مترقی صرفاً ابزاری علمی جهت شناختن و ضبط پدیده ها نیست. جهان بینی طبقه ی کارگر بیانگر منافع همه ی کارگران و توده های زحمتکش در سراسر دنیا، و روشنایی بخش راه رهایی کلیه ی ستمدیدگان در پهنه ی گیتی است. جهان بینی پرولتری بذر اعتقادی راسخ و بی تزلزل در قلوب توده های رنج کشیده میکارد، و به مبارزه ای نهایی و قطعی رهنمون اشان میکند.

جهان بینی پرولتری راه پیشرفت و تکامل جامعه را به ستمکشان می شناساند، و افق نظامی نوین را در مقابل چشمان آنها به تصویر میکشد. عبارت بهتر، ظرفی است برای تغییر در وضع موجود. بقول کارل مارکس: «فلاسفه تنها جهان را به طرق مختلف تفسیر کرده اند، نکته اما تغییر آن است».

ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی

پیش از ادامه ی بحث لازم میدانم به این نکته ی مهم اشاره کنم که، متد دیالکتیکی مارکس با متد هگل که او ابتداء صفات و خصائل دیالکتیک را فرموله ساخته بود، نه فقط دارای تمایز و تفاوت ریشه ای است، بل متضاد آن هم هست. اگر از نظر هگل " ایده " ذات مستقلی دارد و خالق و آفریننده ی جهان مادی میباشد، و هستی انعکاسی است از تفکر و ایده، ولیکن بزعم مارکس این ایده نمی تواند چیزی غیر از ماده باشد که به مغز انسانها انتقال یافته است. از همین روی مارکس و انگلس «روکش ایده آلیستی» دیالکتیک هگل را بدور انداختند و هسته ی قابل قبول و منطقی آنرا گرفتند.

در مورد ماتریالیسم فوئر باخ در جایگاه کسی که حقوق حقه ی ماتریالیسم را اعاده نمود نیز مارکس و انگلس اضافه های ایده آلیستی، اخلاقی و مذهبی ماتریالیسم فوئر باخ را کنار زدند و جوهره ی اصلی آن را نگهداشتند.

و اما، ماتریالیسم دیالکتیک چهارچوب تعقل و تفکر کارگران کمونیست و مارکسیست هاست که، شیوه ی نگرش آن (ماتریالیسم دیالکتیک) به پدیده ها و راه معرفت و شناسایی آنها دیالکتیکی است. ماتریالیسم دیالکتیک، قانون فلسفی عبور از دگر گشتنی ها و تغییرات کمی به تحولات کیفی است. کاربرد و استفاده ی ماتریالیسم دیالکتیک برای تمامی موجودات زنده، غیر زنده، پدیده های گوناگون سیاسی و اجتماعی، و شعور است.

ماتریالیسم تاریخی هم تعمیق و بسط اصول اصلی ماتریالیسم دیالکتیک جهت کاوش و تدقیق زندگی جمعی (اجتماعی)، و واری جوامع و تاریخ آنها از آغاز تا به امروز است. در تشریح و بیان ماتریالیسم تاریخی باید خاطر نشان ساخت که، ماتریالیسم تاریخی در واقع درک، تحول و برخورد ماتریالیستی و دیالکتیکی با جامعه و تاریخ بشر از ابتدا تا به امروز است. ماتریالیسم تاریخی صرفاً تطبیق اصول ماتریالیسم دیالکتیک بر عرصه ی اجتماع نیست، بلکه این اصول در واقع امر از بطن اجتماع نشأت میگیرند. به دیگر کلام ماتریالیسم تاریخی آن علمی است که ساده ترین و قابل فهم ترین قوانین مربوط به تکامل جوامع انسانی و از این مهمتر **راهکار تحول انقلابی** آنها را حساب میکند و مورد مذاقه قرار میدهد. در حقیقت شرح دیالکتیک ماتریالیستی در زندگی اجتماعی، چگونگی تکامل تاریخ جوامع است.

بعنوان نتیجه گیری لازم به یادآوری است که، آموزه های فلسفی مارکسیسم دارای خصائص و خصلت های ویژه و درخور تأملی است. هم تقدم ماده بر شعور را به اثبات میرساند، و بدین اعتبار پیگیرانه «ماتریالیسم» است، و هم نشان میدهد

شعور بشر قادر به شناسایی جهان و کسب معرفت از آن است. کل جهات و سویه های گیتی را آنطور که واقعاً هستند و وجود دارند، می بیند. جهان مادی و قابل درک را در حال حرکت بدون ایستا، پویا، تکامل، تغییر، و نو شدن بدون انقطاع مینگرد. موضوع آن مشخص کردن یک سلسله مباحث در مورد جهان اطراف ما، انسان، و تجزیه و تحلیل روندهایی است که به بروز پدیده های نوین میانجامند. بدین اعتبار، جوابگوی مسائل واقعی دخیل در زندگی انسانها است. همین پرداختن به مسائل زندگی اجتماعی انسان هاست که برجستگی و ویژگی خاصی بدان میدهد. روش و اسلوب علمی آن به منظور شناخت و تغییر طبیعت و جامعه، «دیالکتیک ماتریالیستی» است. لنین در اینباره تصریح کرد: «دیالکتیک روح مارکسیسم و سرچشمه ی خلاقیت آن است».

بدیهی است، آموزه های فلسفی مارکسیسم بمتابه روش تبیین جهان هستی، در کنار سایر درسهای مارکسیسم، قوانین و مقولات اش فراگرفتنی اند. یادگیری آن سختی ها و دشواری های خود را دارد، با این اوصاف با پشت کار، خواندن و مطالعه ی برنامه ریزی شده و اصولی میتوان آنرا به احسن وجهی فراگرفت.

مارکسیسم

در سطور پیشین اشاره شد، مارکسیسم کاملاً بر پایه ی علم استوار گردیده، و انعکاس دهنده ی واقعیات موجود در جهان است. رابطه ی تنگاتنگی با علوم طبیعی و اجتماعی دارد و همپای پیشرفت علوم و تکنولوژی به جلو میرود، از آن علوم تأثیر می پذیرد، و در جای خود نقش غیر قابل انکاری در تکوین و تکامل علوم طبیعی و اجتماعی بازی میکند. تمامی آثار مارکس، انگلس و لنین در زمینه های گوناگون

همچون اقتصاد، فلسفه، و سوسیالیسم علمی تأثیرات شگرفی روی افکار پیروان و ادامه دهندگان راه این معلمین بزرگ پرولتاریای جهان گذاشتند.

مارکسیسم علمی است که از ساده ترین و تا پیچیده ترین قوانین پیشرفت جهان، و طرق صحیح و عاری از اشتباه تحولات انقلابی این دنیا را مطالعه و تحلیل میکند. هر اندازه دستاوردهای علوم غنی تر گردند، مقولات و قوانین آن دقیق تر میشوند. پیراه نگفته ایم چنانچه بگوئیم، علوم مختلف جهت برخورداری از نگاهی عاری از خطا و روش برخورد منطقی با پدیده ها نیازمند آنند تا بر ستون های آن تکیه کنند. مارکسیسم با هر قدم رو به پیش دانش های فی الحال موجود، و با تعمیق و وسعت یافتگی مبارزه ی طبقاتی و سیاسی، مفاهیم و مسائل اش را بسط خواهد داد. لذا این علم ابداً نمی تواند محدودیت زمانی داشته باشد. تا حیات و زندگی هست، تا هنگامی طبیعت جان دارد، و تا جامعه وجود دارد، این علم راه پیشروی خود را خواهد پیمود.

مارکسیسم، سمت و سوی تاریخی واضح و مبرهنی دارد. در دفاع از مظلومین و محرومین، ظالمان و داراها را به چالش میکشاند و به مبارزه میطلبد. پشت و پناه پرولترها در مقابل بورژواها و نمایندگان سیاسی طبقات ستمگر است. مارکسیسم، بنیاد نظام های اقتصادی - سیاسی کهن یعنی برده داری، فئودالیسم، و سرمایه داری را به زیر تیغ جراحی میبرد و آن نظامها را درهم میکوبد. برخلاف طبقه ی بورژوا و متفکرین این طبقه که مدعی اند تفکرات آنها " غیر طبقاتی، مثبت گرا و واقعینانه است"، مارکسیسم بی طرفانه نیست.

مارکسیسم رخسار و صورت اش را در پشت نقاب و روی بند فرا طبقاتی و سخنان عامه پسند مستور نمی کند. مارکسیسم افق تغییرات ریشه ای در جهان را مقابل دیدگان کارگران کمونیست قرار میدهد. مارکسیسم قطب نما و هادی پیکاری تماماً انقلابی در راستای دگرگونی در مناسبات و شیوه ی تولیدی فرتوت و

پوسیده سرمایه داری، و تحول به جامعه ای نوین میباشد. از اینرو، این علم تماماً انقلابی است.

تحقیقاً کارگران کمونیست، و احزاب کمونیستی با پشت بستن و تکیه بر این علم، مهم ترین وظایف خود، و موثر ترین راه های اجرای این وظایف را معین میکنند. مارکسیست های صدیق و واقعی با رویزیونیسم که میخواهد در اصول اساسی مارکسیسم تجدید نظر کند، و یا مبارزه ی طبقاتی را از جوهر انقلابی اش تهی سازد، مقابله میکنند.

ماحصل عدم کاربست درست این علم به ذهنی گری یا جمود فکری ختم خواهد شد. استفاده نبردن از این علم برابر با جدا شدن از واقعیت، و ناتوانی از درک درست پدیده های ناهمگون و متضاد است. نکته ای را نباید فراموش کرد اینست که، این علم هنگامی مثمر ثمر و برا است که آن را خلاقانه با اوضاع مشخص هر جامعه ای بکار برد. نباید فراموش کرد، مارکسیسم با دگماتیسم یا تفکر جزمی و اندیشه های خشک و منجمدی که برآند تا پدیده ها، و روندهای متغیر، پویا و جدید زندگی را در قالب های ثابت و معینی بگنجانند، بیگانه است.

و اما، مارکسیسم به ستمدیدگان و استثمار شوندهگان آگاهی و آموزش میدهد تا به مبارزه ای همه جانبه با ستمگران و استثمار کنندگان همت گمارند. یکی از آموزش های آن، مبارزه با ایدئولوژی طبقات حاکم است. آموزه های مارکسیسم به ما کارگران و استثمار شوندهگان یاد میدهند تا ایدئولوژی طبقه ی حاکم را به چالش بکشیم. طبقه ای که در پی تداوم هژمونی اش بر جوامع، حفظ استثمار انسان از انسان، و به انقیاد کشاندن کارگران و توده های فرودست از طریق سیاست های اقتصادی ضد کارگری، سرکوب مبارزات کارگری، و نیز خدعه و فریب با بهره گرفتن از پدیده هایی مانند ناسیونالیسم، مذهب، و نژاد پرستی است. کنار زدن انواع و اقسام اندیشه

ها، نظریات و مکاتبی که وظیفه آنها دفاع از منافع سرمایه داران و استثمارگران میباشد، مستلزم بکارگیری درسهای مارکسیسم در پیکار علیه طبقات حاکم است. خلاصه اینکه، کار مارکسیسم یکی کردن تئوری و پراتیک (عمل) است. تعلیم دهنده است و راه را از چاه تمیز میدهد. مارکسیسم سلاح نظری و تئوریک به دست پرولتاریای جهان و ستمکشان میدهد. سلاح آگاهی بخشی که طبقه ی کارگر به مدد آن میتواند بر له استثمار و ستم طبقاتی، ملی، جنسیتی و دیگر اشکال ستمگری با توان و قدرت غیرقابل تصویری برخیزد، و آنگاه با بزیر کشیدن سرمایه داری، جامعه ای آزاد و سعادتمند را بنیاد نهد.

سهم لنین در ارتقای مارکسیسم

تأثیر تفکر و پراتیک لنین بعنوان تئوریسین و معلم پرولتاریای جهان در به کمال رسیدن مارکسیسم بسی ارزنده است. لنین همه ی عمر و زندگی خود را مصروف متصل کردن و جوش زدن آموزش مارکسیسم با جنبش کارگری کرد. این وظیفه ی خطیر را لنین پس از کارل مارکس و فردریش انگلس، هنگامی به خوبی انجام داد که نظریه پردازان و رهبران رویزیونیست و اپورتونیست احزاب کارگری در اکثر کشورهای اروپایی میخواستند «روح انقلابی مارکسیسم» به دست فراموشی سپرده شود یا دست کم آنرا ایزوله کنند.

کوشش های لنین از دفاع خشک و خالی و متعصبانه از مارکسیسم فراتر رفت. او که در عصر جدید یعنی در دوران امپریالیسم می زیست، مطابق با این وضعیت نوین به مارکسیسم غنا بخشید و آنرا به مرحله ی بالاتری ارتقاء داد. چنین توانگری سازی ای در مارکسیسم، در نظریه ها و تئوری های گوناگون دو بخش با اهمیت مارکسیسم یعنی «اقتصاد و سوسیالیسم علمی» کاملاً به چشم میخورد. فلسفه نیز به سان اقتصاد

و سوسیالیسم علمی توسط لنین مراحل رشد و تعالی خود را بسرعت سپری نمود و قدرتمندتر از پیش شد. لنین ماتریالیسم دیالکتیک را بسیار پر بار و ثروتمند ساخت. وی در طول مبارزات تئوریک و نظری اش با بهره برداری از دانش و آموخته های علمی خود قادر گردید از ماتریالیسم در برابر ایده آلیسم دفاع کند، و «تئوری شناخت» و «قوانین و مقولات دیالکتیک» را پر بنیه تر کرد. نقش لنین در تکامل ماتریالیسم تاریخی بی نهایت قابل تأمل است. لنین توانست با درایت، تشخیص بالا و تیز هوشی، تئوری «انقلاب سوسیالیستی» را پراتیک کند.

این تئوری نه فقط در تحولات روسیه (انقلاب ۱۹۱۷) مؤثر واقع شد و در اصل سبب تغییرات عظیمی در جامعه ی روسیه ی آن زمان گردید، بلکه تئوری انقلاب سوسیالیستی نزدیک به یک قرن است که الهام بخش و چراغ راهنمای کارگران آگاه، احزاب کمونیستی و احزاب کارگری در مبارزه علیه بورژوازی و طبقات حاکم است. لنین بیش و بهتر از هر مارکسیستی در عصر خود به کنه «تئوری مارکسی دولت» پی برد. لنین از مارکس اینرا فرا گرفت: «بین جامعه سرمایه داری و کمونیستی دورانی وجود دارد که دوران تبدیل انقلابی اولی به دومی است. مطابق با این دوران یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد و دولت این دوران چیزی نمیتواند باشد جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا». کارل مارکس: «انتقاد از برنامه گوتا» (آوریل - اوایل مه ۱۸۷۵)

و یا اینکه: «این سوسیالیسم، اعلان انقلاب مداوم است، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا است به مثابه پله ای ضروری برای گذار به سوی محو اختلافات طبقاتی به طور کلی، محو کلیه روابط تولیدی که این اختلافات بر روی آنها پایه می گیرند، محو کلیه روابط اجتماعی متناسب با این روابط تولید و دگرگونی همه ی افکاری

که از این روابط اجتماعی برمی‌خیزند». کارل مارکس: «مبارزه طبقاتی در فرانسه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰»

سخن پایانی

انگلس در آنتی دورینگ می‌گوید: «... این اندیشه بنیادین بزرگ که جهان را نباید به عنوان مجموعه ای از چیزهای از پیش ساخته شده درک کرد بلکه باید آن را مجموعه ای از روندها دانست که در آن چیزهای ظاهراً پایدار، همانند تصاویر ذهنیشان در سرهای ما، تغییری بی‌وقفه از به وجود آمدن و از میان رفتن را از سر می‌گذرانند» (انگلس. آنتی دورینگ).

محققاً، هر چه وجود دارد، ضد و مخالف خود را داراست. این حقیقت هم در مورد اشیاء و موجودات زنده، و هم در مورد جوامع بنا شده بر نظام اقتصادی- سیاسی موجود صدق می‌کند. لذا می‌توان نتیجه گرفت: سرمایه‌داری (تز) همچون هر یک از دوره‌های تاریخی پس از کمون اولیه مانند برده داری و فئودالیسم، دارای ضد و مخالف است و زمانی خواهد رسید که بدست همین ضد خود (آنتی تز) برای همیشه در گورستان تاریخ دفن شود. هر چند مارکسیسم این آینده‌نگری علمی را تقدیم می‌دارد، با این وصف بر این اصل بسیار با اهمیت پای می‌فشارد که «تناقضات جامعه تنها بوسیله پراتیک آن زنان و مردان کارگر آگاهی حل می‌شوند که کمر همت به تغییر جامعه بسته اند». از مارکس در نقد اقتصاد سیاسی می‌خوانیم: «هیچ نظم ویژه‌ای هرگز ناپدید نمی‌شود مگر اینکه تمام نیروهای مولده‌ای که برایشان در آن (نظم) جایی هست، رشد یافته باشند؛ و روابط تولید عالی‌تر و جدید هرگز ظاهر نمی‌شوند پیش از اینکه شرایط مادی وجودشان در بطن جامعه کهن بلوغ یافته باشد. این است که انسان همیشه تنها آن مشکلاتی را پیش روی خود

میگذارد که قادر به حل آن‌ها است، چرا که وقتی به مسئله نگاهی نزدیکتر می‌اندازیم، همیشه در می‌یابیم که مسئله خود تنها وقتی ظاهر می‌شود که شرایط مادی لازم برای حل آن از قبل موجود بوده باشد و یا حداقل در روند تشکیل باشد».

ماتریالیسم دیالکتیک که توضیح دهنده ی واقعیت غیرقابل انکار تکامل تاریخی حیات بشریت است و بقول انگلس «دیالکتیک چیزی نیست مگر علم قوانین عمومی حرکت و رشد طبیعت، جامعه ی بشری و اندیشه»، لذا بایسته است تا در خدمت پراتیک و فعالیت انسان تحت استثمار قرار گیرد. همانگونه یکی از فروز و خصلت‌های بارز مارکسیسم طبقاتی بودنش است و در خدمت توده‌های کارگر و ستمکش می‌باشد، فروز و ویژگی دیگر آن پراتیک و عمل (ماتریالیسم پراتیک) است. بدون پراتیک ممکن نیست تصور کرد که یک نظریه یا تئوری به سرانجام خود برسد. پراتیک در واقع پی و بنیاد نظریه را تشکیل می‌دهد، و تئوری نیز در اصل به پراتیک خدمت خواهد کرد. به سخنی، نظریه و پراتیک هر دو لازم و ملزوم همدیگرند. مارکسیسم بطور شفاف بر این امر تأکید می‌کند که، نظریه و یا تئوری انقلابی به پراتیک وابسته بوده و هست، به همان وجه که پراتیک انقلابی و یا یک جنبش انقلابی به تئوری انقلابی نیازمند است. لنین در این باره مینویسد: «بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد».

در این برهه از زندگانی بشریت، شناخت حاصل نمودن از دنیای مادی همانا شنا کردن در دریای واقعیت، و کوشش (عمل) برای متحول ساختن آن، وظیفه تاریخی طبقه کارگر و حزب کمونیست این طبقه (حزبی که وسیعترین توده های کارگر در آن متشکل شده باشند) است. با توجه به این موضوع که پروسه دگرگونی در نظم اقتصادی- سیاسی حاکم توسط شناخت علمی مشخص و تعیین شده است، از اینرو

پراتیک و کنش یگانه طبقه انقلابی (طبقه کارگر) عصر شایسته است تا بر روی یکچنین تحلیلی استوار گردد.

مارکسیسم راهنمای طبقه ی کارگر برای زیر و رو کردن این نظم وارونه است. این جهان وارونه باید تغییر یابد چرا که سعادت و آسایش بشریت در اینست. توده های تحت ستم و استثمار رنگ نیکبختی را آن هنگام می بینند که باعث و بانی تمامی فلاکت، سیه روزی و بی عدالتی های موجود یعنی نظام استثمارگر سرمایه داری را با نیروی آگاهی، تشکل و تحزب (متشکل شدن در حزب کمونیست)، به زیر کشند.

دسامبر ۲۰۱۴

ملاحظات دربارۀ تاریخ انترناسیونال اول

مارچلو موستو

ترجمه: رامین جوان

روز ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ "سالن سنت مارتین" در قلب لندن انباشته از جمعیت بود. دو هزار کارگر در همایش حضور داشتند. مراسم به دعوت رهبران اتحادیه‌های کارگری انگلیس و گروه کوچکی از کارگران کشورهای اروپایی برپا شده بود.^{۳۳}

دست‌اندرکاران گردهمایی از پیامدهای سیاسی اقدام خود هیچ تصویری نداشتند. هدف اصلی آنها این بود که در یک جمع بین‌المللی، مهمترین مشکلات مشترک کارگران را به بحث و رایزنی بگذارند. آنها در اصل قصد نداشتند که سازمانی با

هدف هماهنگ ساختن فعالیت‌های اتحادیه‌ای و سیاسی طبقه کارگر تشکیل دهند. اما در عمل همین همایش به الگویی برای تمام تشکلات جنبش کارگری بدل شد و از آن پس هم جریان‌های اصلاح‌طلبانه و هم جریان‌های انقلابی از آنجمن بین‌المللی کارگران الهام گرفتند.^{۳۴}

زمان چندانی از تأسیس انترناسیونال نگذشته بود که در سراسر اروپا شور و هیجان تازه‌ای بلند شد. انترناسیونال نه تنها همبستگی طبقاتی را بیدار کرد، بلکه زنان و مردان بیشمار را برانگیخت تا در راه هدفی بنیادین مبارزه کنند: دگرگون ساختن جهان. به برکت انترناسیونال جنبش کارگری نه تنها توانست درک روشن‌تری از وجه تولید سرمایه‌داری به دست آورد، بلکه نسبت به توانایی‌های خود آگاه‌تر شد و به اشکال تازه‌تری از مبارزه طبقاتی رسید.

نقش برجسته مارکس

انترناسیونال از همکاری تعدادی سازمان‌های رنگارنگ شکل گرفته بود. نیروی محرک انترناسیونال اتحادیه‌های بریتانیایی بودند که رهبران آنها در درجه اول به مسائل اقتصادی علاقه داشتند. آنها برای بهبود شرایط زندگی و کار کارگران مبارزه می‌کردند، اما به نظام سرمایه‌داری کاری نداشتند. برای بسیاری از آنها انترناسیونال حکم افزاری را داشت که باید از اعتصابات احتمالی جلوگیری کند.

گروه عمده دیگر "همیاوران" (Mutualists) متمایل به آنارشیزم بودند که مدتی دراز در فرانسه نیرومند بودند و به علاوه در بلژیک و همچنین بخش فرانسوی زبان

سویس نیز هوادارانی داشتند. آنها به تأثیر از نظریات پیر ژوزف پرودون نه تنها هرگونه فعالیت سیاسی طبقه کارگر را رد می‌کردند، بلکه با اعتصاب نیز به عنوان حربه‌ای سیاسی مخالف بودند. آنها در بحث‌های داخلی در رابطه با رهایی زنان نیز موضعی محافظه‌کارانه داشتند. از سیستمی تعاونی بنا به الگوی فدرالی پشتیبانی می‌کردند و گمان داشتند که با دسترسی همگان به سهام‌های مالی می‌توان گام به گام سرمایه‌داری را اصلاح کرد. می‌توان گفت که آنها در عمل جناح راست انترناسیونال را تشکیل می‌دادند.

در کنار این دو گروه که اکثریت را تشکیل می‌دادند، نیروهای پراکنده دیگری هم وجود داشتند، برای نمونه کمونیست‌های هوادار کارل مارکس سومین نیروی حاضر در انترناسیونال بودند. آنها در مخالفت با اساس سرمایه‌داری فعالیت می‌کردند. آنها علیه نظام تولیدی مسلط بودند و از ضرورت اقدام سیاسی برای برانداختن نظام سرمایه‌داری دفاع می‌کردند.

در مراحل آغازین تأسیس انترناسیونال در آن تعدادی از نیروهای دموکراتیک فعال بودند که با برنامه‌های سوسیالیستی هیچ پیوندی نداشتند. یکی از مشکلات دیگر این بود که برخی از کارگران عضو انترناسیونال، نظریات درهم و برهمی به همراه خود آورده بودند که گاه یکسره تخیلی بودند. پیروان لاسال نیز نقشی مخرب داشتند: آنها که هرگز وارد انترناسیونال نشدند بلکه در پیرامون آن جولان می‌دادند، جنبش کارگری را رد می‌کردند و اقدام سیاسی را مسئله‌ای ملی می‌دانستند.

بدین سان چندین جریان پراکنده در سازمانی گرد آمده بودند که برنامه آن از بنیادهای نظری آنها فراتر می‌رفت؛ جلب همکاری این جریان‌ها وظیفه‌ای بود که

مارکس به انجام رساند. او به دلیل توانایی های سترگ تئوریک و استعداد سیاسی نیرومندش توانست نیروهای پراکنده را به هم پیوند دهد تا انترناسیونال به سرنوشت سایر انجمن های کارگری دچار نشود و به فعالیت ثمربخشی دست بزند.^{۳۵} مارکس برای انترناسیونال هدفی روشن تعیین کرد، به گونه ای که این تشکل به شکلی تعیین کننده صبغه طبقاتی داشته باشد و با پرهیز از فرقه گرایی، نفوذ توده ای پیدا کند. هدایت سیاسی هیئت رهبری یا "شورای کل" را همیشه مارکس به عهده داشت: تمام قطعنامه های مهم و بیشتر گزارش های کنگره را خود او می نوشت. همان گونه که یوهان گئورگ اکاریوس، یکی از رهبران جنبش کارگری آلمان به درستی گفته: "او فرد درستی بود که در محل درست قرار گرفته بود."^{۳۶}

پیش از هرچیز به دلیل قابلیت های مارکس بود که انترناسیونال توانست بر نهادی سیاسی بسازد که بسیاری از گزاره های ملی را پیرامون یک محور مبارزاتی متحد کند. وحدت درونی امری شکننده بود، زیرا کمونیسم ضد سرمایه داری مارکس هیچگاه بر تشکیلات مسلط نشد. با این همه، در طول زمان اندیشه مارکس غلبه پیدا کرد، از طرفی به خاطر پی گیری خود او و از طرف دیگر به خاطر ضعف و پراکندگی های درونی گرایش های دیگر.

عضویت و ساختار

انترناسیونال همیشه سازمانی بزرگ و نیرومند شناخته می شد، اما درباره شمار اعضای آن همواره ارقامی اغراق آمیز بر سر زبان ها بود. برای نمونه دادستانی فرانسه

که در سال ۱۸۷۰ علیه برخی از فعالان کارگری اقامه دعوا کرد، اعضای انترناسیونال را در سراسر اروپا ۸۰۰ هزار نفر برشمرد.^{۳۷} یک سال بعد و پس از شکست خونین "کمون پاریس"، روزنامه تایمز چاپ لندن، اعضای آن را دو و نیم میلیون نفر دانست.^{۳۸} اما درست این است که اعضای انترناسیونال خیلی کمتر بودند. در آن زمان حتی رهبران و فعالان تشکیلات از شمار اعضا اطلاع درستی نداشتند. اما مطالعات امروزی نشان می‌دهد که در دوره اوج کار انترناسیونال، یعنی سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۸۷۲ شمار اعضای آن از ۱۵۰ هزار نفر بیشتر نبوده است.

اما اگر در نظر بگیریم که در آن زمان غیر از اتحادیه‌های انگلیسی و اتحادیه‌های همگانی کارگری آلمان، تشکیلات کارگری مهمی وجود نداشت، همین هم رقم قابل توجهی بود. افزون بر این، باید توجه داشته باشیم که انترناسیونال در تمام دوران فعالیت‌اش، تنها در کشورهای بریتانیا، سوئیس، بلژیک و ایالات متحده فعالیت آزاد قانونی داشت. در کشورهای دیگر حداکثر فعالیت نیمه‌علنی داشت و اعضای آن با پیگرد روبرو بودند. با وجود این انترناسیونال این توانایی را داشت که انجمن‌های گوناگون کارگری را در صفوف خود متحد کند. انترناسیونال تنها ظرف چند سال توانست صدها تشکل کارگری را به یکدیگر پیوند دهد. پس از سال ۱۸۶۸ اتحادیه‌هایی در اسپانیا به وجود آمدند و [به دنبال سترگ‌ترین اقدام عملی پرولتاریا [یعنی تشکیل "کمون پاریس" تشکلات مبارز کارگری در ایتالیا، هلند، دانمارک و پرتغال پا گرفتند.

با وجود این ارقام، اعضای انترناسیونال در آن روزگار تنها بخش کوچکی از طبقه کارگر را تشکیل می‌دادند. برای نمونه در بریتانیا، غیر از صنایع فولاد، انترناسیونال در میان پرولتاریای صنعتی حضور ضعیفی داشت.^{۳۹} بیشتر اعضا در صنایع نساجی، پارچه‌بافی، کفاشی و نجاری فعال بودند، یعنی حرفه‌هایی که کارگران در آنها تشکلی بهتر و آگاهی طبقاتی بالاتری داشتند. انترناسیونال در کارخانه‌های بزرگ نفوذ اندکی داشت و این حکم به ویژه در مورد کشورهای جنوب اروپا صادق است. مانع دیگر رشد انترناسیونال این بود که با وجود برخی موفقیت‌ها در آستانه اولین کنگره، این سازمان به طور کلی در عضوگیری از میان کارگران ناآموخته و غیرماهر مشکل داشت.^{۴۰}

پیدایش انترناسیونال

اولین برگه‌های تقاضای عضویت در بریتانیا تقسیم شدند. در فوریه ۱۸۶۵ سندیکای بنایان با حدود ۴ هزار عضو وارد انترناسیونال شدند و اندکی بعد انجمن کارگران ساختمانی و کفاشی به آنها پیوستند.

در ژانویه ۱۸۶۵ با تأسیس اولین واحد کارگری در پاریس، انترناسیونال در فرانسه شکل گرفت، اما رشد زیادی نکرد، نفوذ ایدئولوژیکی محدودی داشت و نتوانست ساختار تشکیلاتی متحدی تشکیل دهد. با وجود این حامیان فرانسوی انترناسیونال، که بیشتر آنها از "همپاوران" پیرو پرودون بودند، در اولین کنفرانس سازمان دومین گروه بزرگ به شمار می‌رفتند.

یک سال بعد انترناسیونال در اروپا انکشاف بیشتری پیدا کرد و اولین واحدهای تشکیلاتی خود را در بلژیک و منطقه فرانسه‌زبان سویس تشکیل داد. به خاطر ممنوعیت فعالیت‌های انقلابی در پروس، انترناسیونال نتوانست در آلمان تشکیلاتی داشته باشد. اتحادیه عمومی کارگران آلمان با ۵ هزار عضو که اولین حزب کارگری تاریخ شناخته می‌شود، در رویارویی با اتو فون بیسمارک از سیاستی دوگانه پیروی می‌کرد و در اولین سال‌های موجودیت خود تمایل چندانی به همکاری با انترناسیونال نداشت. ویلهلم لیبکنشت نیز با این که به مارکس نزدیک بود، در این عدم تمایل سهیم بود.

فعالیت شورای کل در لندن برای تقویت انترناسیونال بی‌نهایت اهمیت داشت.

در سپتامبر ۱۸۶۶ نخستین کنگره انترناسیونال با حضور ۶۰ نماینده از بریتانیا، فرانسه، آلمان و سویس در شهر ژنو برگزار شد. سازمان در اینجا توانست به بیلان بسیار مثبتی از دو سال اول فعالیت خود ارائه دهد زیرا در این مدت اندک بیش از صد اتحادیه و نیروی سیاسی به پشتیبانی از انترناسیونال دست زده بودند. شرکت‌کنندگان در کنگره دو گروه بودند: گروه اول شامل نمایندگان بریتانیایی، برخی از چهره‌های آلمانی و اکثریت اعضای سویسی، از رهنمودهای "شورای کل" پیروی می‌کرد که توسط مارکس به بیان آمده بود، هرچند خود او در ژنو حضور نداشت. گروه دوم شامل نمایندگانی از فرانسه و برخی از نمایندگان منطقه فرانسوی‌زبان سویس، پیرو "همیاوران" بودند. در این مرحله از فعالیت انترناسیونال بیشتر به مواضع میانه‌گرایش داشت.

مسئولان "شورای کل" با تکیه بر قطعنامه‌هایی که مارکس آماده کرده بود، موفق شدند "همیاوران" را در کنگره منزوی کنند و مهر خود را بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی بکوبند. مارکس در این مورد تصریح کرده بود: «در پیاده کردن چنین قوانینی طبقه کارگر به هیچوجه از قدرت دولت حمایت نمی‌کند، برعکس، قدرتی را که امروزه علیه او به کار می‌رود را به خدمت خود در خواهد آورد.»^{۴۱}

افزون بر این، "آموزه‌های مارکس" در جریان کنگره ژنو بر وظایف بنیادین اتحادیه‌ها تأکید کردند.

قدرت روزافزون انترناسیونال

از پایان سال ۱۸۶۶ در بسیاری از کشورهای اروپایی اعتصابات زیادی در گرفت. گروه عظیمی از کارگران با شرکت در این اعتصابات به آگاهی سیاسی بالاتری دست یافتند. اعتصاب‌ها به موج دیگری از مبارزات میدان دادند.

با این که برخی از حکومت‌های وقت انترناسیونال را مسئول ناآرامی‌ها دانستند، اما واقعیت این است که بیشتر کارگران درگیر در مبارزه از وجود چنین تشکیلاتی خبر نداشتند. علت اصلی اعتراض آنها شرایط مشقت‌بار زندگی و کاری بود که ناچار بودند تحمل کنند. این حرکت‌ها موجب شدند که میان جنبش‌های اعتصابی و انترناسیونال تماس‌هایی برقرار شود. انترناسیونال با پیام‌های پشتیبانی و همچنین کمک‌های مالی از کارگران اعتصابی حمایت کرد. انترناسیونال با تلاش "رؤسا" که سعی داشتند مقاومت کارگران را تضعیف کنند، مقابله کرد.

همین نقش عملی انترناسیونال بود که به کارگران نشان داد این سازمان مدافع منافع آنهاست و برخی را برانگیخت که به آن بپیوندند.^{۴۲} در کشورهای دیگر کارگران برای اعتصابگران پول گردآوری کردند و تصمیم گرفتند کاری را قبول نکنند که آنها را به "مزدوران صنعتی" تبدیل کند. این اتحاد "رؤسا" را وا داشت که به بسیاری از خواسته‌های اعتصابگران توجه کنند. در مناطقی که این تجربه را از سر گذرانده بودند، صدها نفر به عضویت انترناسیونال در آمدند. "شورای کل" در این باره نوشت: «انترناسیونال کارگران را به اعتصاب نمی‌کشانند، بلکه این اعتصاب است که کارگران را به سوی انترناسیونال می‌راند.»^{۴۳}

انترناسیونال که با افزایش اعضا و تقویت تشکیلات، نیروی بیشتری گرفته بود، از سال ۱۸۶۷ در سراسر قاره اروپا حضور پیدا کرد.

اما انترناسیونال بیش از هر جای دیگر در بریتانیا حضور داشت. در سال ۱۸۶۷ با پیوستن چند سازمان کارگری دیگر، شمار اعضا در انگلستان به ۵۰ هزار نفر رسید.^{۴۴} در هیچ کشور دیگری چنین پیشرفتی دیده نشد. اما در سالهای بعد، برخلاف دوره ۱۸۶۴ تا ۱۸۶۷ رکودی پیش آمد که دلایل گوناگون داشت اما مهمترین علت آن این بود که انترناسیونال نتوانست کارگران کارخانه‌ها و کارگران بی‌مهارت را جذب و متشکل کند.

باید توجه داشت که نهادینه شدن جنبش کارگری در رکود فعالیت انترناسیونال مؤثر بود. قانونی شدن اتحادیه‌ها خطر پیگرد و سرکوب را از اعضای آنها دور کرد و به "قوه چهارم" اجازه داد که در جامعه حضور یابد.

اما وضعیت در نواحی گوناگون اروپا متفاوت بود. کارگران آلمانی هنوز به قراردادهای اشتغال معتبری نرسیده بودند. در بلژیک با اعتصابگران با شدت و خشونت برخورد می‌شد. در سوئیس حاکمیت به اعتصابگران همچنان با سوءظن برخورد می‌کرد. در فرانسه با این که اعتصاب از سال ۱۸۶۴ قانونی شناخته شده بود، اما فعالیت اتحادیه‌ها همچنان با تضيیقات فراوان روبرو بودند.

در چنین شرایطی بود که انترناسیونال کنگره خود را در سال ۱۸۶۷ برگزار کرد. مارکس که یکسره در ویرایش کتاب "سرمایه" غرق بود، نتوانست نه در نشست‌های "شورای کل"، که تدوین اسناد را به عهده داشت، شرکت کند و نه در خود کنگره.^{۴۵} این امر اثرات ملموسی به دنبال داشت: از سویی کنگره کار خود را به گزارش‌دهی درباره گسترش تشکیلات در کشورهای گوناگون محدود کرد و از سوی دیگر به خاطر حضور "همپاوران" خط پرودون غلبه پیدا کرد.

از همان اولین روزهای تشکیل انترناسیونال، اندیشه پرودون بر بخش فرانسوی انترناسیونال حاکم بود. چهار سال تمام طرفداران پرودون میانه‌روترین جناح انترناسیونال را نمایندگی می‌کردند. اتحادیه‌های بریتانیایی که بیشتر اعضا با آنها بودند، البته به سوسیالیسم آنتی کاپیتالیستی مارکس باور نداشتند اما در عین حال از نفوذ سیاسی طرفداران پرودون محروم بودند.

مارکس بی‌گمان در مبارزه درازمدت برای جلوگیری از نفوذ پرودون نقش کلیدی ایفا کرد. ایده‌های او برای رشد نظری رهبران وهموندان انترناسیونال بی‌نهایت مهم بود و او قادر بود در هر رویارویی و بحث داخلی نظریات خود را پیش ببرد. اما کارگران خود رفته رفته از نظریات پرودون فاصله می‌گرفتند. به ویژه کارآیی اعتصاب‌ها به "همیاوران" نشان داد که برخلاف تصور پرودون هرگز نمی‌توان مسائل اقتصادی را از مسائل سیاسی جدا کرد.^{۴۶}

کنگره بروکسل که در ۱۸۶۸ برگزار شد، بال "همیاوران" را چید. اوج این اجلاس آنجا بود که تقاضای سزار دوپپ، مبنی بر جمع‌ی کردن تمام ابزارهای تولید، به تصویب رسید. این گامی بلند در جهت تعریف شالوده اقتصادی سوسیالیسم بود. از آن پس این مفهوم نه تنها به نوشته‌های روشنفکران انقلاب پرولتاری وارد شد، بلکه به صورت بخشی از برنامه یک سازمان فراملیتی در آمد. در عرصه‌های کشاورزی، معادن و ترابری، کنگره به این نظر رسید که زمین به طور کلی "ثروت جمعی" شناخته شود.^{۴۷} کنگره حتی به پیامدهای وحشتناک تصاحب جنگل‌ها برای محیط زیست پرداخت. اینها همه دستاوردهای مهم شورای کل بین الملل بود و نشان می‌داد که نظریات سوسیالیستی برای اولین بار در برنامه سیاسی یک تشکیلات بزرگ کارگری فراملیتی ریشه دوانده‌اند.

کنگره بازل (بال) که در سال ۱۸۶۹ برگزار شد نیز بسیار جالب بود به ویژه به خاطر حضور میخائیل باکونین که به عنوان نماینده در مشاوره‌ها شرکت داشت. اندکی پس از ورود او به انترناسیونال، نفوذ انقلابیون مشهور روسیه در برخی از

بخش‌های سوسی، اسپانیایی و فرانسوی (و همچنین ایتالیایی به ویژه پس از تشکیل کمون پاریس) به سرعت بالا رفت. در همان کنگره بال، باکونین تأثیر زیادی بر رایزنی‌ها باقی گذاشت. پس از غلبه بر "همیاوران" و فراری دادن شبخ پرودون، مارکس اکنون با دشمنی سرسخت روبرو شده بود. باکونین می‌کوشید عقاید آنارشستی و فرقه گرایانه خود را بر انترناسیونال مسلط کند.

پیشرفت در اروپا و مخالفت با جنگ فرانسه و آلمان

اواخر دهه ۱۸۶۰ و اوایل دهه ۱۸۷۰ دوره‌ای سرشار از مبارزات نیروی کار علیه سرمایه بود. بسیاری از کارگرانی که در اکسیون‌های اعتراضی شرکت داشتند، تصمیم گرفتند با انترناسیونال تماس بگیرند.

در سال ۱۸۶۹ انترناسیونال در سراسر اروپا گسترش یافته بود. در هر کشور اروپایی که انترناسیونال تا حدی نفوذ داشت، اعضای آن سازمان‌هایی تشکیل می‌دادند یکسره مستقل از سازمان‌های موجود. اما در بریتانیا که اتحادیه‌ها شالوده اصلی انترناسیونال بودند، کارگران ساختارهای تشکیلاتی خود را از دست ندادند. بدین ترتیب "شورای کل" که در لندن اقامت داشت، باید دو وظیفه را در کنار هم انجام می‌داد: از طرفی "ستاد مرکزی" انترناسیونال به شمار می‌رفت و از طرف دیگر هدایت بخش بریتانیایی انترناسیونال را به عهده داشت. در اینجا اتحادیه‌های تابعه بر حدود ۵۰ هزار عضو نفوذ داشتند.

سیاست اختناق‌آمیز امپراتوری دوم در فرانسه، انترناسیونال را در سال ۱۸۶۸ به بحرانی عمیق فرو برد. اما سال بعد از آن انترناسیونال جانی تازه گرفت و رهبرانی کار

را به دست گرفتند که به مواضع "همیاوری" پشت کرده بودند. اوج فعالیت بخش فرانسوی انترناسیونال در سال ۱۸۷۰ به ثبت رسید، اما با وجود این پیشرفت، سازمان در ۳۸ منطقه از ۹۰ منطقه هیچ نفوذی نداشت. شمار اعضای سازمان در فرانسه بین ۳۰ تا ۴۰ هزار نفر برآورد می‌شود.^{۴۸} در عین حال باید گفت با این که انترناسیونال در فرانسه سازمانی با پایه توده ای گسترده نبود، اما بی‌تردید از بخش های مهم ومیلیتانت بین الملل به شمار می رفت.

در بلژیک شمار اعضا در بهار ۱۸۷۰ به بالاترین حد رسید و بر چند ده هزار نفر بالغ شد که از شمار اعضا در فرانسه نیز بیشتر بود. در بلژیک انترناسیونال نه تنها از نظر جمعیت بیشترین اعضا را داشت، بلکه از نفوذ بالایی در جامعه برخوردار بود. در سویس نیز با روندی مشابه روبرو هستیم.

در قلمرو شمال آلمان دو سازمان کارگری فعال بودند: اتحادیه عمومی کارگری طرفدار لاسال و حزب سوسیال دموکرات کارگری طرفدار مارکس؛ اما با وجود این پیوستن به انترناسیونال برای کارگران جذابیت زیادی نداشت. تا سه سال پس از تأسیس انترناسیونال کنشگران آلمانی از بیم سرکوب حاکمیت هیچ توجهی به آن نشان ندادند. اما از سال ۱۸۶۸ و پیشرفت انترناسیونال در سراسر اروپا هر دو سازمان یادشده مشتاق بودند که چونان نماینده انترناسیونال در آلمان شناخته شوند.

در شرایطی که کشورهای اروپایی از نظر حاکمیت سیاسی و سطح رشد بسیار متفاوت بودند، انترناسیونال در تدارک برگزاری کنگره پنجم بود، اما به خاطر در گرفتن جنگ میان آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۰ کنگره برگزار نشد. کشمکش

نظامی در قلب اروپا اوضاع را از ریشه دگرگون کرد: اکنون وقت آن بود که جنبش کارگری به موضعی مستقل برسد و از شعارهای ملی‌گرایانه فاصله بگیرد. در نخستین پیام شورای کل درباره جنگ آلمان و فرانسه^{۴۹} مارکس از کارگران فرانسوی دعوت کرد لویی بناپارت را سرنگون کنند و به حکومتی که از ۱۸ سال پیش برپا کرده بود، پایان دهند. وظیفه کارگران آلمانی هم این بود که اجازه ندهند شکست و برکناری بناپارت به تهاجم به مردم فرانسه منجر شود: «این واقعیت امروزه برای نخستین بار در تاریخ راه آینده‌ای روشن را در برابر ما باز می‌کند و نشان می‌دهد که برخلاف تمام جوامع گذشته که با نکبت اقتصادی و خفقان سیاسی قرین بودند، جامعه‌ای تازه پدید می‌آید که صلح بنیاد بین‌المللی آن خواهد بود، زیرا تمام ملت‌ها تن‌ها به یک اصل متکی هستند: کار! سازمان بین‌المللی کارگران است که راه برپایی این جامعه تازه را هموار می‌کند.»^{۴۹}

انترناسیونال و کمون پاریس

پس از پیروزی ارتش آلمان در سدان و به اسارت افتادن بناپارت، در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ در فرانسه جمهوری سوم اعلام شد. کارگران پاریس با حکومتی روبرو شدند که قصد داشت شهر را خلع سلاح کند و هر رفرم اجتماعی را رد می‌کرد. آنها علیه دولت آدولف تیر، قیام کردند و در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ به نخستین اقدام بزرگ جنبش کارگری جامعه عمل پوشاندند: تشکیل کمون پاریس.

هرچند باکونین از کارگران دعوت کرده بود که جنگ میهن پرستانه را به جنگ انقلابی بدل کنند^{۵۰}، اما "شورای کل" انترناسیونال در لندن نخست سکوت پیشه کرد و سپس از مارکس خواست که به نام انترناسیونال در این باره متنی تهیه کند، اما این متن منتشر نشد و این امر علل پیچیده و قابل تأملی داشت. مارکس هم از تناسب قوا در پاریس و هم از ضعف کمون برآوردی واقع بینانه داشت و به خوبی می دانست که کمون محکوم به شکست است. بیانیه‌ای پرشور در دفاع از کمون این خطر را داشت که می توانست انتظاراتی باطل در سراسر اروپا پدید آرد که بعد به نومییدی و درماندگی منجر شود. به زودی روشن شد که بدبینی او بی پایه نبوده است. در ۲۸ مه ۱۸۷۱ کمون در خون غرقه شد. دو روز بعد مارکس با دست نوشته "جنگ داخلی در فرانسه" در نشست شورای کل شرکت کرد. متن قرائت شد و بی درنگ به نام تمام اعضای شورا منتشر شد. این سند در هفته‌های بعد بیش از تمام اسناد جنبش کارگری در قرن نوزدهم تأثیر گذاشت.

با وجود مبارزات دلاورانه کموناردها و سرکوب خونین کمون در پاریس و بالا گرفتن موج اختناق و سرکوب در سراسر اروپا، انترناسیونال مدام قوی تر و شناخته تر شد. برای سرمایه داران و بورژواها خطری بود که نظم مسلط را تهدید می کرد، اما برای کارگران امید به دنیایی بدون بهره کشی و نابرابری و بی عدالتی بود.^{۵۱} خیزش کموناردها در پاریس جنبش کارگری را آبدیده کرد و آن را برانگیخت که مردم مواضعی رادیکال تروضد سرمایه داری اتخاذ کند. این تجربه [خونین، شکوهمند و گرانبها] نشان داد که انقلاب پرولتاری امکان پذیر است و هدف آن باید برپایی جامعه‌ای باشد یکسره متفاوت با جامعه سرمایه داری. این آغازین تجربه پرولتری

همچنین نشان داد که کارگران باید اشکال محکم و پردوایمی از انجمن‌ها و احزاب سیاسی تشکیل دهند.^{۵۲}

این قدرت تازه در همه جا محسوس بود. مشارکت در گردهمایی‌های «شورای کل» دو برابر شد. شمار نشریات وابسته به انترناسیونال بالا رفت و تیراژ آنها نیز افزایش یافت. واحدهای انترناسیونال که در بلژیک و اسپانیا رشدی به سزا داشتند، پس از کمون باز هم بیشتر انکشاف پیدا کردند. سازمان در ایتالیا نیز راه باز کرد. با این که جوزپه گاریبالدی تنها برداشتی مبهم از انترناسیونال داشت،^{۵۳} اما این «قهرمان دو جهان» به پشتیبانی از آن برخاست و در تقاضای عضویت خود نوشت: «انترناسیونال خورشید آینده است».^{۵۴} انتشار این نامه در برخی از نشریات و اعلامیه‌های کارگری باعث شد که بسیاری از افراد مردد به انترناسیونال روی آورند.

انترناسیونال در اکتبر ۱۸۷۱ بخش تازه‌ای در پرتغال تأسیس کرد. در همان ماه انترناسیونال موفق شد اتحادیه‌های نوبنیاد دانمارک را در کپنهاگ و یوتلند با هم متحد کند. در همین مدت در بریتانیا چندین تشکیلات کارگران ایرلندی پا گرفت. جان مک‌دائل رهبر آنها بود که عضو رابط شورای کل بین الملل با ایرلند خوانده شد. روندی شگفت‌انگیز بود که انترناسیونال از چهارگوشه‌ی جهان تقاضای عضویت دریافت می‌کرد، نه تنها کارگران انگلیسی کلکته، بلکه گروه‌های کارگری از ویکتوریا در استرالیا و کریستچرچ در نیوزیلند نیز خواهان پیوستن به انترناسیونال بودند. همین طور عده‌ای از صنعتگران بوئنوس آیرس در آرژانتین.

کنفرانس ۱۸۷۱ در لندن

با گذشت دو سال از آخرین کنگره انترناسیونال، هنوز شرایط مساعدی برای تشکیل کنگره به وجود نیامده بود، از این رو شورای کل تصمیم به برگزاری کنفرانسی در لندن گرفت. با وجود تمام تلاش‌ها برای گسترده کردن این رویداد، در واقع این نشست بیش از یک اجلاس وسیع شورای کل نبود. مارکس پیشاپیش اعلام کرده بود که کنفرانس تنها به مسائل تشکیلاتی و استراتژیک^{۵۵} می‌پردازد، و بحث‌های نظری جایی در آن نخواهند داشت.

مارکس تمام نیروی خود را در چند محور متمرکز کرد: بازسازماندهی انترناسیونال، دفاع از آن در برابر نیروهای مخالف، درهم شکستن نفوذ روزافزون باکونین. مارکس در طول کنفرانس فعال‌ترین نماینده بود: او ۱۰۲ بار به سخن آمد، از طرح تقاضاهایی که با برداشت‌های او مغایر بودند جلوگیری کرد و موفق شد برخی از افراد مردد را به جانب خود جذب کند.^{۵۶} نشست‌ها در لندن جایگاه مارکس را نه تنها به عنوان مغز متفکر انترناسیونال، بلکه به عنوان یکی از مبارزترین و تواناترین افراد این سازمان تثبیت کرد.

مهمترین تصمیم کنفرانس و علت واقعی اهمیت آن تصویب نهمین قطعنامه بود که از سوی ادوارد ویان پیشنهاد شد. این رهبر طرفداران بلانکی، که نیروهای باقیمانده‌ی آنها پس از پایان کمون پاریس به انترناسیونال پیوسته بودند، پیشنهاد کرد که این

تشکیلات زیر رهبری "شورای کل"، به حزبی با برنامه و نظمی استوار بدل شود. با وجود این که طرفداران بلانکی مواضع متفاوتی داشتند و مثلاً یک هسته رزمنده‌ی کوچک اما متشکل را برای انقلاب کافی می‌دانستند، اما مارکس از اتحاد با آنها استقبال کرد. هدف این اقدام تنها تقویت مقاومت در برابر آنارشیست‌های طرفدار باکونین نبود، بلکه بیشتر معطوف به این درایت بود که در مرحله جدید مبارزه طبقاتی پیوندهای تازه‌ای ضرورت داشت. در قطعنامه‌ای که در لندن به تصویب رسید تصریح شده بود: «پرولتاریا در مبارزه با حاکمیت طبقات فرادست تنها وقتی می‌تواند به عنوان یک طبقه وارد میدان شود که به عنوان حزب سیاسی خاصی در برابر تمام احزاب پیشین طبقه‌های حاکم متشکل شود. سازمان‌یابی پرولتاریا به عنوان حزبی سیاسی برای پیروزی انقلاب اجتماعی و برترین هدف آن، یعنی برچیدن نظام طبقاتی ضرورت تام دارد. یگانگی نیروهای طبقه کارگر که با مبارزه اقتصادی به دست آمده، باید توسط همین طبقه به عنوان اهرمی در پیکار با حاکمیت سیاسی طبقات فرادست به کار رود.»

قطعنامه یادشده پیامی روشن داشت: «رهایی اجتماعی کارگران از رهایی سیاسی آنها جدا نیست.»^{۵۷}

چنانکه دیدیم کنگره ژنو در سال ۱۸۶۶ بر اهمیت اتحادیه‌ها تأکید داشت، اما کنفرانس لندن گامی فراتر برداشت و بر سلاح بنیادین جنبش کارگری نوین تأکید

کرد: تشکیل حزب سیاسی. اما نباید از یاد برد که در آن زمان از ماهیت و نقش "حزب" برداشتی کاملا متفاوت با قرن بیستم وجود داشت.^{۵۸}

با این که در کنفرانس لندن تنها چهار نماینده در مخالفت با قطعنامه نهم سخن گفتند، اما پیروزی مارکس نتیجه زیادی نداشت. زیرا این رهنمود که در هر کشوری سازمان‌هایی جداگانه تشکیل شوند که همچون یک حزب سیاسی عمل کنند، و در عین حال زیر رهبری شورای کل باشند، بر زندگی درونی انترناسیونال اثرات عمیقی باقی گذاشت. این تشکیلات هنوز آماده نبود که به این سرعت از جمعی بی‌ثبات به جمعیتی متشکل و متحد تبدیل شود.^{۵۹}

مارکس اطمینان داشت که تقریباً تمام انجمن‌ها و جمعیت‌های تابع انترناسیونال از قطعنامه‌های کنفرانس حمایت می‌کنند، اما در این مورد اشتباه می‌کرد. برای نمونه یکی از فدراسیون‌های انترناسیونال در استان ژورای سوئیس، روز ۱۲ نوامبر در منطقه سونویلیه کنگره‌ای تشکیل داد و با این که باکونین در آن حضور نداشت، یک جناح مخالف رهبری تشکیل داد.

با این که اقدام این فدراسیون خیلی نامنتظره نبود، اما مارکس با دیدن نشانه‌های ناخرسندی و حتی شورش آشکار در برابر خط مشی شورای کل، شگفت‌زده شد. در بسیاری از کشورها تصمیمات کنفرانس لندن را دخالت ناروا در اختیارات واحدهای سیاسی محلی ارزیابی کردند. حتی فدراسیون بلژیکی که در کنفرانس سعی کرده بود میان جناح‌های گوناگون میانجیگری کند، حال در برابر مرکزیت لندن موضعی

انتقادی اتخاذ کرده بود، چندی بعد هلندی‌ها هم در برابر شورای کل قرار گرفتند. در جنوب اروپا که جبهه مقابل قوی‌تر هم بود، مخالفان پشتیبانی زیادی کسب کردند. در ایبری، شامل اسپانیا و پرتغال، اکثریت بزرگ اعضای انترناسیونال در برابر شورای کل قرار گرفتند و از عقاید باکونین دفاع کردند. در ایتالیا نیز اعضا از نتایج کنفرانس لندن ناخرسند بودند، تا آنجا که کنگره مؤسسان فدراسیون ایتالیا تندترین موضع را در برابر خط شورای کل اتخاذ کرد و تصمیم گرفت در کنگره بعدی انترناسیونال شرکت نکند و به جای آن پیشنهاد کرد که در نوشتاتل (سویس) هرچه زودتر یک "کنگره سراسری اقتدارستیز" تشکیل شود.^۶ این رویداد نشان داد که خطر انشعاب انترناسیونال را تهدید می‌کند.

این کمشکس‌ها بر روابط میان اعضای شورای کل در لندن نیز تأثیر گذاشت. برای نمونه روابط مارکس با دو تن از همکارانش، جان هیلس و یوهان گئورگ اکاریوس، تیره شد و در بریتانیا نیز اولین درگیری‌های داخلی آغاز گشت. شورای کل همچنان از حمایت زیادی برخوردار بود: اکثریت اعضای سویسی، فرانسوی (که بیشتر آنها طرفدار بلانکی بودند)، آلمانی‌های پراکنده، انجمن‌های نوبنیاد دانمارکی، ایرلندی، پرتغالی، گروه‌های اروپای شرقی متعلق به مجارستان و بوهیم. اما این همه بسیار کمتر از چیزی بود که مارکس پس از کنفرانس لندن تصور کرده بود.

مخالفت با شورای کل، رنگ‌هایی متفاوت و بیشتر انگیزه‌های شخصی داشت. عوامل منفی زیادی وجود داشت: در برخی از کشورها هنوز نفوذ باکونین بالا بود و دوست او "گیوم" این توانایی را داشت که مخالفان را با هم متحد کند، اما علت اصلی مخالفت با قطعنامه "سیاست طبقه کارگر" این بود که طیف نیروهای انترناسیونال هنوز آماده

نبودند به راهی که مارکس پیشنهاد می‌کرد گام بگذارند. بدین ترتیب نه تنها جریان باکونین، بلکه بسیاری از فدراسیون‌ها و شعبه‌های محلی اصل استقلال و احترام به شرایط مشخص را در خطر می‌دیدند. ارزیابی نادرست مارکس از این موضوع، به بحران داخلی انترناسیونال شدت بخشید.^{۶۱}

پایان انترناسیونال

آخرین ضربه بر انترناسیونال در پایان تابستان ۱۸۷۲ فرود آمد. در ماه سپتامبر پنجمین کنگره انترناسیونال در لاهه (هلند) برگزار شد. در این اجلاس ۶۵ نماینده از ۱۴ کشور شرکت داشتند. اهمیت بالای اجلاس مارکس را وا داشت که به همراه انگلس در آن شرکت کند.^{۶۲} این تنها کنگره‌ای بود که مارکس در آن حضور پیدا کرد.

مشروعیت حقوقی این اجلاس زیر سؤال بود زیرا ترکیب شرکت‌کنندگان با تناسب واقعی نیروهای درون انترناسیونال همخوانی نداشت. برای نمونه واحدهای فرانسوی به فعالیت زیرزمینی روی آورده بودند؛ آنها بیشترین شمار نمایندگان را به اجلاس فرستاده بودند، درحالی‌که وضعیت نمایندگی این افراد ناروشن بود. از طرف دیگر یک چهارم نمایندگان از آلمان آمده بودند، درحالی‌که آنها در داخل انترناسیونال هیچ حضور رسمی نداشتند. نمایندگان دیگر نیز تنها به دعوت شورای کل به اجلاس آمده و در نتیجه از طرف هیچ واحد تشکیلاتی نمایندگی نداشتند.

قطعنامه کنگره لاهه تنها توسط جمعی چنین پرابهام می‌توانست به تصویب برسد. مهمترین تصمیمی که در لاهه گرفته شد این بود که قطعنامه نهم کنفرانس لندن (۱۸۷۱) به عنوان اصل هفتم در منشور جمعیت پذیرفته شد. بدین ترتیب مبارزه سیاسی رسماً به عنوان افزاری ضروری برای براندازی نظام اجتماعی مطرح شد، زیرا: «اربابان املاک و اربابان سرمایه پیوسته از مزایای سیاسی برای دفاع از منافع و حاکمیت سیاسی خود و تسلط بر کارگران استفاده می‌کنند. از این رو تصرف قدرت سیاسی امروز مهمترین وظیفه طبقه کارگر شده است.»^{۶۳}

بدین ترتیب انترناسیونال نسبت به دوران تأسیس خود به شدت تغییر کرده بود. جناح دموکراتیک رادیکال که به انزوا فرو رفته بود، سازمان را ترک کرده بود. «همپاوران» عقب‌نشینی کرده و بسیاری از فعالان آنها به نظریات مارکس پیوسته بودند. رفرمیست‌ها، به استثنای اتباع بریتانیا، دیگر در تشکیلات اکثریت نداشتند و ضدیت با سرمایه‌داری به سیاست اصلی تبدیل شده بود. جریان‌های جمع‌گرایانه و آنارشستی نیز دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. با این که در سال‌های فعالیت انترناسیونال، جامعه شاهد رشد اقتصادی معینی بود که گاهی از فشار بر کارگران می‌کاست، اما آنها دریافته بودند که تحول واقعی وضعیت کار و زندگی آنها نه با این تغییرات جزئی بلکه تنها با درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی پایان دادن به نظام ضد انسانی سرمایه داری امکان‌پذیر است. آنها در مبارزه بیش از پیش به خواسته‌هایی مشخص مطابق با نیازهای مادی زندگی خود تکیه می‌کردند و دیگر گوش به فرمان گروه‌های سیاسی توطئه‌گر، فرقه‌گرا و رفرمیست نبودند.

وضعیت عمومی اروپا نیز یکسره تغییر کرده بود. برای نمونه با تحقق و اعلام وحدت آلمان در سال ۱۸۷۱ دوران تازه‌ای آغاز شد که در آن حکومت واحد مرجع تمام مسائل سیاسی و حقوقی و هویت ملی شناخته شد. در پرتو این فراشد هر جمعیت فراملی که مخارج آن پیش از آن توسط حق عضویت افراد در مناطق جداگانه تأمین می‌شد، ناچار بود از اعضای خود بخواهد که از بخش مهمی از اختیارات سیاسی خود صرف‌نظر کنند. در همان حال ناهمگونی جنبش‌های ملی در مراحل گوناگون رشد کشورها و سازمان‌ها، مانع از آن بود که شورای کل بتواند خط مشی سیاسی واحدی تدوین کند که بتواند به تمام نیازها پاسخ دهد.

واقعیت این است که انترناسیونال از آغاز تجمعی از اتحادیه‌ها و انجمن‌های سیاسی بسیار متنوعی بود که سنخیت زیادی با هم نداشتند و طبیعی بود که اختلاف‌های زیادی در میان آنها بروز کند. اما در سال ۱۸۷۲ سازمان‌های گوناگون تابع انترناسیونال و همچنین جنبش‌های طبقاتی کارگران تنها به برنامه سیاسی روشنی مجهز نبودند، بلکه از نظر تشکیلاتی نیز بهتر سازمان یافته بودند. با قانونی شدن سندیکا‌های بریتانیایی، آنها به بخشی از سیاست ملی تبدیل شده بودند. فدراسیون بلژیکی وابسته به انترناسیونال، سازمانی وسیع با رهبری سیاسی فعال بود که به طور مستقل می‌توانست درباره مشی سیاسی خود تصمیم بگیرد. در آلمان اکنون دو حزب کارگری وجود داشت: حزب سوسیال دموکرات و انجمن کارگران آلمان و هر دو گروه هم در پارلمان ملی نمایندگی داشتند. کارگران فرانسوی، از لیون تا پاریس، برای "فتح آسمان" خیز برداشته بودند؛ فدراسیون اسپانیایی می‌رفت تا به زودی به سازمانی توده‌ای بدل شود. در کشورهای دیگر نیز روندهای مشابهی دیده می‌شد.

بدین ترتیب هم شکل و شمایل اولیه انترناسیونال تغییر کرده و هم رسالت آغازین آن به پایان رسیده بود. وظیفه این جمع دیگر این نبود که در سراسر اروپا از جنبش اعتصابی حمایت کند. این وظیفه نیز که کنگره‌هایی برگزار شوند تا کارگران را با ضرورت وحدت و تشکیلات یا جمعی کردن وسایل تولید آشنا کنند، اهمیت خود را از دست داده بود. این مسائل اکنون به میراث جمعی تمام سازمان‌ها تعلق داشتند. به دنبال کمون پاریس چالش واقعی جنبش کارگری امر انقلاب کارگری بود: برای برانداختن وجه تولید سرمایه‌داری و سرنگونی دولت بورژوازی چه باید کرد؟ پرسش دیگر این نبود که چگونه می‌توان جامعه موجود را اصلاح کرد، بلکه این بود که چگونه می‌توان جامعه تازه‌ای بنا کرد.^{۶۴}

با این که احزاب کارگری به شکل‌های رنگارنگ در کشورهای گوناگون پدید آمده بودند، نمی‌بایستی خود را به منافع ملی محدود کنند.^{۶۵} به ویژه در شرایط تاریخی تازه، طبقه کارگر در مبارزه در راه سوسیالیسم باید به همبستگی بین‌المللی وفادار بماند و با این افزار مصونیت خود را در برابر یگانگی کشورها و یکپارچگی نظام سرمایه‌داری تأمین کند.

آنچه در نشست بامدادی روز ۶ سپتامبر ۱۸۷۲ در کنگره انترناسیونال گذشت، آخرین پرده‌ای بود که به روی صحنه رفت. در میان حیرت حاضران، انگلس از جا برخاست و پیشنهاد کرد که شورای کل در سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۳ در نیویورک مستقر شود و ترکیب آن نیز توسط اعضای فدراسیون همان جا انتخاب شود.^{۶۶} بدین ترتیب مارکس و سایر بنیادگذاران انترناسیونال دیگر نمی‌توانستند عضو مرکزیت

تشکیلات باشند و به جای آنها کسان دیگری این وظیفه را به عهده می‌گرفتند که هنوز شناخته نبودند.

حتی بسیاری از پیروان "اکثریت" در مخالفت با انتقال انترناسیونال به نیویورک رأی دادند، زیرا می‌دانستند که این امر به معنای پایان کار این نهاد کارگری است. اما پیشنهاد سرانجام با اکثریتی ضعیف (۲۶ رأی در برابر ۲۳ رأی مخالف) به تصویب رسید و علت آن هم این بود که ۹ نماینده رأی ممتنع دادند و برخی از نمایندگان "اقلیت" مایل بودند که انترناسیونال به جایی دور از منطقه فعالیت آنها منتقل شود. یکی از دلایل اصلی تصمیم بی‌گمان این بود که مارکس ترجیح می‌داد انترناسیونال تعطیل شود تا این که به دست مخالفان او بیفتد و به عامل تفرقه تبدیل شود. افول انترناسیونال که بی‌تردید با انتقال مرکزیت آن به نیویورک پیش می‌آمد، پیش از هر چیز نتیجه کشمکش‌های شدید داخلی بود.

با این همه نمی‌توان با نظر بسیاری از پژوهشگران^{۶۷} موافق بود، که رقابت دو جریان اصلی درون انترناسیونال، به رهبری دو چهره بارز یعنی مارکس و باکونین را علت اصلی فروپاشی این تشکل می‌دانند. بیشتر باید به دگرگونی‌های عظیمی توجه کرد که بر کار انترناسیونال تأثیر گذاشتند: رشد و تحول سازمان‌های جنبش کارگری، تقویت دولت‌های ملی به دنبال یکپارچگی ایتالیا و آلمان، نفوذ انترناسیونال به کشورهایمانند اسپانیا و ایتالیا (که شرایط اقتصادی و اجتماع به کلی متفاوتی با بریتانیا و فرانسه داشتند)، گرایش اتحادیه‌های بریتانیا به میانه‌روی بیشتر و سرانجام اختناق که پس از سرکوب کمون پاریس مسلط شد. تمام این عوامل پایه‌های اولیه انترناسیونال را در دوران تازه به لرزه انداختند.

به موازات روندهای درونی که انترناسیونال را به سوی فروپاشی بردند، بی‌گمان تحولاتی در زندگی این تشکیلات و قهرمانان اصلی آن نیز نقش مهمی ایفا کردند. برای نمونه کنفرانس لندن که مارکس به آن امید بسیار بسته بود، به هیچوجه نتوانست انترناسیونال را نجات دهد. برعکس با طولانی شدن جلسات بحران درونی هم شدت گرفت، زیرا به آرای مسلط رسیدگی نشد و درایت لازم برای جلوگیری از افکار و موضع باکونین پدید نیامد.^{۶۸} کنفرانس لندن برای مارکس تنها یک پیروزی ظاهری بود. او به عبث کوشیده بود که کشمکش‌های درونی را حل کند. تصمیم‌های لندن تنها روندی را شتاب بخشیدند که از مدتها پیش شروع شده و جلوگیری از آن دیگر ممکن نبود.

نتیجه‌گیری

تشکیلات پراهمیتی که در سال ۱۸۶۴ پا گرفت، به مدت هشت سال نه تنها با موفقیت از اعتصاب‌ها و دیگر مبارزات کارگری حمایت کرد، بلکه برنامه‌ای ضد سرمایه‌داری مطرح کرد، سرانجام در لاهه فرو مرد. به الهام از تجربه انترناسیونال، جنبش کارگری در دهه‌های بعد برنامه‌ای سوسیالیستی اتخاذ کرد، در اروپا و سراسر جهان گسترش پیدا کرد و ساختارهای تازه‌ای از روابط فراملی را بنیاد گذاشت. انترناسیونال دوم از سال ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۶ و انترناسیونال سوم از ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۳ هر یک بر ارزش‌ها و آموزه‌های انترناسیونال اول استوار بودند. بدین سان پیام انقلابی انترناسیونال به نسل‌های بعد منتقل شد و به موفقیت‌هایی بزرگتر از دوران نخست انجامید.

انترناسیونال به کارگران کمک کرد تا دریابند رهایی کار تنها در یک کشور قابل حصول نیست، بلکه وظیفه‌ایست که باید در سطح جهانی انجام گیرد. انترناسیونال به کارگران این آگاهی را القا کرد که ساختن آینده کار خود آنهاست و به خاطر آن باید متشکل شوند، در مبارزه تنها به نیروی خود تکیه کنند و از دیگران انتظاری نداشته باشند. پیام ویژه‌ای که مارکس به آنها داد این بود که باید بوجه تولید سرمایه‌داری و نظام کار مزدوری غلبه کنند، زیرا هرچند مبارزه برای بهسازی شرایط کار در چارچوب نظام موجود مفید است، اما نمی‌تواند به سیطره کارفرمایان و استبداد سرمایه پایان دهد.

میان امیدهای این دوران تا یاسی که به دلها نشسته شده است، میان دلیری ضدنظام سرمایه‌داری^۲ و همبستگی دوران انترناسیونال تا فلاکت ایدئولوژیک و فردگرایی و نهیلیسم دنیای امروز، که در سایه رقابت سرمایه‌داری نولیبرالی و خصوصی‌سازی و ریاضت اقتصادی شکل گرفته، دره‌ای عمیق فاصله انداخته است. کارگرانی که در سال ۱۸۶۴ در لندن گرد آمده بودند، شوروشوقی به سیاست‌ورزی سوسیالیستی نشان می‌دادند که امروزه جای خود را به بی‌تفاوتی و تسلیم داده است.

در برهه‌ای از زمان که دنیای کار به شرایط بهره‌کشی مشابه قرن نوزدهم نزدیک شده است، می‌توان از برنامه انترناسیونال نخست همچنان آموخت. ددمنشی امروزین سرمایه‌داری واقعا موجود و "نظم جهانی" امپریالیستی پسین، فاجعه‌های اقتصادی که از وجه تولید کنونی پدید می‌آیند، شکاف روزافزون میان اقلیت کوچک ثروتمندان و انبوه بزرگ تنگدستان، فشار و تحقیر زنان، تهدید دایمی جنگ، ناسیونالیسم، بنیادگرایی مذهبی و نژادپرستی، مصرانه از جنبش کارگری می‌خواهند که به دو اصل بنیادین انترناسیونال تکیه کند: تنوع و انعطاف در ساختارها و قاطعیت در اهداف سوسیالیستی.

اهدافی که ۱۵۰ سال پیش در لندن به انترناسیونال شکل دادند، امروز بیش از هر زمان دیگری زنده هستند. امروزه جنبش انترناسیونال برای پاسخ گفتن به چالش‌های زمان ما باید به دو ویژگی توجه کند: این جنبش باید حتما چندصدایی و ضد سرمایه‌داری باشد.

پانوشته‌ها:

۱- این نوشته بر مقدمه کتاب زیر استوار است که اسناد اساسی انترناسیونال را در بر دارد:

Marcello Musto (Hrg.), *WorkersUnite! The International ۱۵۰ YearsLater*, New York/London: Bloomsbury, ۲۰۱۴.

تمام نقل قول‌های نوشته از صورت جلسات رسمی گرفته شده‌اند که در دو مجموعه در دسترس هستند:

„General Council of the First International“, ۵ Bde., Moskau

۱۹۶۳-۱۹۶۸

„Première Internationale“, ۴ Bde., Genf ۱۹۶۲ und ۱۹۷۱.

۲- در دوران پایانی فعالیت انترناسیونال و هنگام بازنگری در منشور تشکیلات، در "شورای کل" بحثی درباره جنسیت اعضا در گرفت، که پیرو آن انگلس تأکید کرد که انترناسیونال به روی هم مردان و هم زنان باز است.

Vgl. Henry Collins/ChimenAbramsky, Karl Marx and the [\[۳\]](#)
British Labour Movement, London ۱۹۶۵, S. ۳۴.

Johann George Eccariusto Karl Marx, ۱۲ October ۱۸۶۴, in: [\[۴\]](#)
Marx-Engels-Gesamtausgabe, Bd. III/۱۳, Berlin ۲۰۰۲, S. ۱۰.

Siehe Oscar Testut, L'Association internationale des [\[۵\]](#)
travailleurs, Lyon, ۱۸۷۰, S. ۳۱۰.

The Times, ۵ June ۱۸۷۱. [\[۶\]](#)

Collins/Abramsky, a.a.O., S. ۷۰; Jacques D'Hondt, Rapport [\[۷\]](#)
de synthèse, in: Colloque International sur la première
Internationale, La Première Internationale: l'institution,
l'implantation, le rayonnement, Paris ۱۹۶۸, S. ۴۷۵.

Collins/Abramsky, a.a.O., S. ۷۰; Jacques D'Hondt, a.a.O., S. [\[۸\]](#)
۲۸۹.

Musto, a.a.O., Dokument ۲ (= Karl Marx, Vorschläge für [\[۹\]](#)
das Programm der Internationalen Arbeiterassoziation [IAA], in:
MEW ۱۶, S. ۱۹۴).

Jacques Freymond, Introduction, in: PI, I, S. XI. [\[۱۰\]](#)

Report of the [French] General Council, ۱ September ۱۸۶۹, [۱۱]
in: PI, II, S. ۲۴.

Henri Collins, The International and the British Labour [۱۲]
Movement: Origin of the International in England, in: Colloque
International, La Première Internationale, a.a.O., S. ۳۴.

۱۳- مارکس مایل نبود که شخصا در کنگره‌ها حضور یابد. تنها در کنگره پراهمیت
لاسه (۱۸۷۲) بود که او حضور پیدا کرد.

Freymond, Introduction, in: PI, I, S. XIV. [۱۴]

Musto, a.a.O., Dokument ۳. [۱۵]

Jacques Rougerie, in: Les sections françaises de [۱۶]
l'Association Internationale des Travailleurs, in: Colloque
International sur la première Internationale, a.a.O., S. ۱۱۱.

Musto, a.a.O., Dokument ۵۴. (= Karl Marx, Erste Adresse [۱۷]
des Generalrats über den Deutsch-Französischen Krieg, in:
MEW ۱۷, S. ۷).

Arthur Lehning, Introduction, in: Ders. (Hrg.), Bakunin- [۱۸]
Archiv, Bd. VI, Michel Bakounin sur la Guerre Franco-

Allemande et la Révolution Sociale en France (۱۸۷۰-۱۸۷۱), Leiden
۱۹۷۷, S. XVI.

Dazu Georges Haupt, [\[۱۹\]](#)

L'internazionale socialista dalla Comune a Lenin, Turin ۱۹۷۸, S.
۲۸.

Ebd., S. ۹۳-۹۵ [\[۲۰\]](#)

Nello Rosselli, Mazzini e Bakunin, Turin ۱۹۲۷, S. ۳۲۳-۳۲۴. [\[۲۱\]](#)

Giuseppe Garibaldi an Giorgio Pallavicino, ۱۴ November [\[۲۲\]](#)
۱۸۷۱, in: Enrico Emilio Ximenes, Epistolario di Giuseppe
Garibaldi, Bd. I, Milano ۱۸۸۵, S. ۳۵۰.

Karl Marx, ۱۵. August ۱۸۷۱, in: GC, Bd. IV, S. ۲۵۹. [\[۲۳\]](#)

Miklós Molnár, Le déclin de la première internationale, [\[۲۴\]](#)
Genf ۱۹۶۳, S. ۱۲۷.

Musto, a.a.O., Dokument ۷۴ (= Karl Marx/Friedrich Engels, [\[۲۵\]](#)
Beschlüsse der Delegiertenkonferenz der Internationalen
Arbeiterassoziation, abgehalten zu London, vom ۱۷. bis ۲۳.
September ۱۸۷۱, in: MEW ۱۷, S. ۴۲۱).

۲۶- در اوایل دهه ۱۸۷۰ طبقه کارگر تنها در آلمان به صورت "حزب" متشکل بود، از این رو هم برای طرفداران باکونین و هم برای مارکس واژه "حزب" چندان شناخته نبود، حتی مارکس گاه "حزب" را مترادف "طبقه" به کار می‌برد. واژه حزب در کنفرانس لندن تنها دو بار به زبان آمد و در کنگره لاهه تنها پنج بار. بنابراین بحث‌های انترناسیونال نه به تشکیل حزب سیاسی بلکه بیشتر به کاربرد صفت "سیاسی" برمی‌گشت.

Jacques Freymond/Miklós Molnár, *The Rise and Fall of the* [۲۷]
First International, in: Milorad M. Drachkovitch, *The*
Revolutionary Internationals, ۱۸۶۴-۱۹۴۳, Stanford ۱۹۶۶, S. ۲۷.

Verschiedene Autoren, *Risoluzione, programma e* [۲۸]
regolamento della federazione italiana dell'
Associazione Internazionale dei Lavoratori, in: Gian Mario Bravo,
La Prima Internazionale, Rom ۱۹۷۸, S. ۷۸۷.

Siehe Freymond/Molnár, a.a.O., S. ۲۷-۲۸. [۲۹]

Siehe Karl Marx an Ludwig Kugelmann vom ۲۹. Juli ۱۸۷۲, [۳۰]
 in: MEW Band ۳۳, S. ۵۰۵.

مارکس در نامه‌ای که به کوگلمان نوشته می‌گوید: «در کنگره انترناسیونال مسئله زندگی و مرگ انترناسیونال مطرح است و من پیش از آن که از آن بیرون بیایم، می‌خواهم دست عناصر انحلال طلب را از آن کوتاه کنم.»

Musto, a.a.O., Dokument ۶۵. [\[۳۱\]](#)

Freymond, Introduction, in: PI, I, S. X. [\[۳۲\]](#)

Vgl. Haupt, a.a.O., S. ۱۰۰. [\[۳۳\]](#)

Friedrich Engels, ۵. September ۱۸۷۲, in: PI, II, S. ۳۵۵. [\[۳۴\]](#)

Miklós Molnár, Quelques remarques à propos de la crise de [\[۳۵\]](#)
l'Internationale en ۱۸۷۲, in: Colloque International, La Première
Internationale, a.a.O., S. ۴۳۹.

Molnár, Le Déclin de la Première Internationale, a.a.O., S. [\[۳۶\]](#)
۱۴۴.

انگلس نظریه پرداز جنگ و نظریه پرداز انقلاب

ژیلبر اشکار

ترجمه: رامین جوان

«به نظر می‌رسد کتاب‌های بزرگی که منتشر می‌شوند و تأثیرگذارند کار مردان عمل است. مردانی که دست سرنوشت آنان را از برترین دست آورده‌هایشان محروم می‌سازد. مردانی که با ترکیب ظریفی از التزام و بی‌طرفی، قادرند محدودیت‌ها و قیود یک سرباز، یا سیاستمدار را بشناسند و نیز می‌توانند با آرامش و بدون اینکه بی‌تفاوت باشند به بازی سرنوشت و بازی غیرقابل پیش‌بینی نیروهایی که هیچ اراده‌ای قادر به کنترل آنها نیست، از بیرون نگاه کنند.»

این نقل قول که از اثر برجسته‌ی ریمون آرون،^(۱) درباره‌ی کلانزویتس و جانشینان او اخذ شده است، می‌تواند کلمه به کلمه درباره‌ی فردریش انگلس، نیز صدق کند.

[رفیق] ژنرال

درواقع، دگرگونی در شخصیت کارل مارکس، طی ایام جوانیش، اتفاق می‌افتد و می‌توان اذعان کرد که این اتفاق در قلمرو نظامی رخ می‌دهد و او را به انسانی کنش گر تبدیل می‌کند. با گذراندن یک سال (۱۸۴۱-۱۸۴۲) در بخش توپخانه پروسی آلمان واقع در برلین، اعتماد به نفس پیدا می‌کند، در این زمان است که مارکس، اوقات فراغت خود را صرف پیگیری درس‌های فلسفی شلینگ، می‌کند و با منتقدان جوان هگلی، نیز معاشرت و گفت‌وگو دارد.

انگلس، سرجوخه‌ی توپخانه در دژبانی نیروی دریایی بود و برای جنگیدن در انقلاب آلمان (۱۸۲۸-۱۸۲۹) نام‌نویسی می‌کند. ابتدا به شهرزادگاهش و پرتال (۱۸۴۹) می‌رود که بلافاصله تبعید می‌شود. علت تبعید او این بود که می‌ترسیدند آدمی مثل او با افکاری «سرخ» و کمونیستی. به کمیته محلی «امنیت عمومی» منتقل شود. پس از آن در ماه ژوئیه و ژوئن، انگلس، در سلسله مراتب ارتش شورشی بادن و پالاتینه جای می‌گیرد و سرانجام با تهاجم ارتش پروس، با بقایای شورشیان به سوئیس می‌گریزد. انگلس، بدون اینکه به سرنوشت شورشیان بیاندیشد و دچار توهم شود عملاً وارد کارزار می‌شود، بدون اینکه برای رهبری انقلاب احترامی قایل باشد، زیرا آن را تقلید انقلاب و یک کاریکاتور می‌دانست. با این وجود، در عمل از خود شجاعت به خرج می‌دهد و از همه مهم‌تر، دلواپس این می‌شود که مبادا به کمونیست‌ها، که او و مارکس مدافعین سرسخت معیارهای کمونیستی‌شان به‌شمار می‌رفتند، اتهام ترسو بودن زده شود: «حزب طبقه کارگر صنعتی (پرولتاریا)، در ارتش بادن و پالاتینه، به

خصوص در واحدهای داوطلب، مثلاً در لژیون پناهندگان متعلق به خود ما (کمونیست‌ها) و امثال آن، به گونه‌ای مستحکم نمایندگی می‌شود و با امنیت کامل، کلیه احزاب دیگر را به معارضه می‌خواند بدون اینکه حتی کوچک‌ترین عیبی را در یکی از اعضای حزب کمونیست پیدا کند. سربازان کمونیست، ثابت قدم‌ترین و شجاع‌ترین سربازان بودند».^(۲)

انگلس، با شرکت در پیکار، در عین حال قصد تقویت دانش نظامی خود را داشت. در این زمان به‌عنوان کارشناس مسائل نظامی در تیم سردبیری «نویه راینیشه تسائونگ» جایگاه مهمی پیدا کرده بود. در این روزنامه بود که به مثابه یک منتقد انقلابی نظامی در مورد مراحل اصلی «رسیدن فصل بهار مردمان» (از ۱۸۴۸-۱۸۴۹) به مدت یک سال مطلب می‌نوشت. بعدها ویلهم لیکنخت گزارش می‌دهد که مقاله‌های انگلس که به مجارستان^(۳) اختصاص یافته بود «یک مقام بلند رتبه‌ی نزد ارتش مجارستان پیدا می‌کند». درست ده سال پس از انتشار جزوه‌ای بدون امضا در «پو، اوند راین» [۱۹۸۹] و در «نالیس، اوند راین» (۱۸۶۰) اتهام‌ها به بعضی ژنرال‌های پروسی نسبت داده می‌شدند و او سخت مواظب بود نامشان فاش نشود.^(۴) علاقه فردریش انگلس به مسائل نظامی صرفاً یک سرگرمی نبود. همان انگیزه‌ای که مارکس را وامی‌داشت تا هر نوشته‌ای را در مورد «اقتصاد سیاسی» به خاطر بسپارد و گردآوری کند، انگلس را هم وامی‌داشت تا تمام جنبه‌های نظامی را واریسی نماید. مارکس از طریق آماده ساختن سلاح نقد^(۵) و انگلس از طریق انتقاد با سلاح‌های نظامی مصمم بودند به طبقه‌ای خدمت کنند که آن را طبقه و هویت خود می‌دانستند.^(۶) به محض اینکه در اواخر ۱۸۵۰ انگلس در، منچستر سکونت کرد، برنامه‌ی منظمی را برای مطالعه و تبحر در دانش واقعی استراتژی و تاریخ نظامی تدوین کرد، البته این تدارک فکری را با نگرانی درباره‌ی حفظ تناسب اندامش توأم می‌سازد تا بتواند به

هنگام لزوم در عملیات شرکت کند. در سن ۶۰ سالگی، یک سال پس از مرگ مارکس، انگلس در پاسخ به خبرنگاری می‌گوید که در زمینه‌ی سلامتی‌اش نگران است و در مورد اسب‌سواری و خدمت فعال نظامی خود توضیح می‌دهد.^(۷) ویلهم لیبنکنشت، پس از مرگ انگلس در سخنرانی برای رهبران سوسیالیست می‌گوید: اگر در زمانه‌ی ما انقلاب دیگری اتفاق می‌افتاد، انگلس، واحدهای ارتشی و پیروزی‌های ما را سازمان می‌داد. او نماینده‌ی حزب بزرگ، و فرمانده کل قوا محسوب می‌شد.^(۸)

سرنوشت، انگلس را از موفقیت‌های بزرگش محروم می‌سازد. او هرگز نتوانست نقشه‌های نظامی را که ۲۲ سال بعد کارشناسان نظامی به آن پی بردند عملی سازد و آنها را از آنچه در زمان جوانی (۱۸۴۹) و در مرحله نوآموزی شناخته بود تفکیک کند. گفته می‌شود که انگلس نقشه‌هایی را برای دفاع از جمهوری فرانسه در مقابل ارتش پروس برای ۲۲ سال بعد طرح‌ریزی کرده است. اما دانش نظامی او برای توصیف و تجزیه و تحلیل تمامی جنگ‌های نیمه‌ی قرن، که شاهد جنگ‌های فراوانی بود، قابلیت کاربرد داشت. انگلس زمانی که نمی‌توانست خود را در عرصه نبرد اثبات کند، عنوان «ژنرال» گرفت. این لقب را خانواده کارل مارکس از روی علاقه به او داده بودند و همراه با اظهار نظری درباره‌ی جنگ فرانسه و پروس ۱۸۷۰-۱۸۷۱ برای روزنامه پال مال لندن ارسال و در آن روزنامه چاپ شد، مقاله‌ای که مورد توجه عموم مردم و در عین حال کارشناسان قرار گرفت. در آخرین ربع قرن نوزدهم، انگلس در محافل مارکسیستی، «ژنرال» نامیده می‌شد و این عنوان همچنان بر روی او باقی ماند.^(۹)

نظریه‌پرداز نظامی: شهرت فردریش انگلس، به‌عنوان نظریه‌پرداز نظامی و جنگ از میانه‌ی قرن بیستم به بعد قاطعانه تثبیت شده است، به خصوص در میان همه افرادی

که به هنر جنگ و تاریخچه آن علاقمندند. هر چند، این شهرت همواره بر پایه‌ای مستحکم استوار نبود. ^(۱۰) برخی از افراد کوشیده‌اند تا بین اندیشه انگلس و دکتربین نظامی اتحاد شوروی (سابق) که همواره با واژه ایمان تزیین می‌شد، نوعی تداوم و مشابهت ببینند. واقعیت آن است که در زمینه‌ی چگونگی تحول و توسعه‌ی اندیشه استراتژیک هیچ‌گونه کار جدی صورت نگرفته است مگر اینکه در آن از کارل مارکس یاد شده باشد. ^(۱۱) از اثر کلاسیک ادوارد مید ارل گرفته که فصلی از آن نوشته‌ی زیگموند نویمان به مارکس و انگلس (و به خصوص به انگلس) اختصاص می‌یابد تا گزیده‌های حجیم ژرارد چالیاند، شامل نوشته‌هایی از کلنل و پروفیسور اسرائیلی، یهودا والاش، که در آن از کمک انگلس، قدردانی می‌شود. ^(۱۲)

یهودا والاش، بین آنچه نظریه انگلس درباره جنگ انقلابی می‌داند و نوشته‌های نظامی او که شکل سنتی‌تری دارند تمایز قایل می‌شود. والاش، به‌عنوان کارشناسی مردد، ارزیابی زیر را از مقوله سنتی ارائه می‌دهد:

نوشته‌های مهم نظامی انگلس، که تاکنون به صورت کامل بررسی نشده‌اند، به تمام جنبه‌های دانش جنگ و مبارزه می‌پردازد. او درباره‌ی مسأله سازماندهی و اسلحه مطلب می‌نویسد و تحول تدریجی هنر جنگ را در خلال انقلاب صنعتی ارزیابی می‌کند. جنبه‌های نظامی سیاست بین‌الملل را شرح می‌دهد، مسائل مرتبط با استراتژی و تاکتیک، فرماندهی و کیفیت کار ژنرال‌ها را توضیح می‌دهد. پیش‌گویی‌های او درباره‌ی جنگ‌های آینده (در اصل با واقعیت جنگ اول جهانی مطابقت دارد). او بیش از آنکه سربازی حرفه‌ای باشد، تئوریسینی است که در موضوعات نظامی، صاحب‌نظر است.

انگلس، در نوشتار بدون نام خود درباره موقعیت نظامی اروپای غربی و اروپای جنوب غربی، طرحی را تدوین می‌کند که ۴۵ سال بعد به نام «شلیفن»، ثبت می‌شود. او نشان می‌دهد که چرا طرحی مثل نقشه آلمان در جنگ برعلیه فرانسه محکوم به شکست است. انگلس، مدت زمان جنگ جهانی آینده، مقیاس تلفات و شرایطی که جنگ پایان می‌گیرد را با دقتی فراوان پیش‌بینی می‌کند.^(۱۳)

اینکه انگلس در سده‌ی نوزدهم از نظریه‌پردازان بزرگ نظامی و جنگ است تردیدی وجود ندارد، به خصوص برای افرادی که با بخش عمده‌ی نوشته‌های انبوه و حجیم او آشنايند. بی‌تردید، برای دست یافتن به تاریخ زمانه‌ی انگلس، لزوماً باید به آثار او مراجعه کرد. البته، اینک برای مراجعه به استراتژی و راهبرد زمانه‌ی ما، چه به صورت جنگ عمومی یا جنگ انقلابی آثار او بتوانند دکترين جنگ محسوب شوند، يقين کمتری وجود دارد. همچون «کلازویتس»، که انگلس به او ارج می‌نهد، در پی تدوین یک نظام کامل و یک دکترين جامع و فراگیر نبود. بلکه صرفاً درباره‌ی جنگ‌ها اظهار نظر می‌کرد و درباره‌ی موقعیت‌های واقعی که در شرایط ملموس رخ می‌دهند و تحول آنها نظر می‌داد.^(۱۴)

وقتی مرتب بر سرعت سرسام‌آور پیشرفت فناوری نظامی تأکید می‌کرد و می‌گفت این پیشرفت سریع، اسلحه‌ای تولید می‌کند که بعضی مواقع پیش از آنکه به کار برده شود از رده خارج می‌گردد، بنابراین سازماندهی دکترين نظامی اصولاً نمی‌توانسته او را تحت تأثیر قرار دهد.^(۱۵)

دلبستگی عمده‌ی فکری انگلس درباره جنگ را نباید به خصوص در تجویزها و توصیه‌های نظامی او پیدا کرد، حتی در آنچه درباره «جنگ انقلابی» می‌نویسد نیز این موضوع صدق می‌کند. علاقه او را بیشتر باید در برخورد با مسائل و مشکلات حادی

دید که برای جنبش کارگری پیش می‌آمد و عبارت بود از نحوه نگرش به جنگ‌های غیرانقلابی، تعریف روشن جنگ و انقلاب، و امکان تدوین یک استراتژی برای انقلاب که به جنگ وابسته نباشد.

اگر اصطلاح ریمون آرون را بپذیریم: «در زمانه‌ی ما جنگ مستقیم بین قدرت‌های صنعتی نامحتمل است و جنگی کاملاً ویرانگر و نامطلوب خواهد بود.» در اینجاست که انگلس به‌عنوان یک نظریه‌پرداز جنگ و استراتژی‌پرداز انقلاب اجتماعی، افکار بسیار روزآمدی را مطرح می‌کند. همین احترام و اعتبار است که سعی می‌کنیم به اختصار آن را نشان دهیم. انگلس، با پیش‌بینی مسائل جنگ و انقلاب در سده‌ی بیستم، پیش‌گویی می‌کند و شاید اندیشه‌های او برای مدت زمانی طولانی در آینده همچنان اعتبار خود را حفظ کنند.

طرز نگاه به جنگ

مارکس و انگلس در دوره‌ی تحولاتی ژرف در جهان می‌زیستند، دوره‌ی پیدایش جامعه‌ی مدرن صنعتی و بسط آن به اروپای قاره‌ای و به سرزمین‌هایی که قرار بود در معرض مهاجرتی انبوه قرار بگیرند. دوره‌ای که بر روی کره زمین نوعی دوگانگی ایجاد می‌شد، دوگانگی که بر تأثیرگذاری خود تا زمانه‌ی ما ادامه می‌دهد. نظام امپریالیستی جهانی به جهانگشایی می‌پردازد بدون اینکه واقعاً در زمینه‌ی بودجه نظامی، پایانی برای آن متصور باشد. طبق این تحلیل، انگلس در میانه‌ی مرحله‌ی انتقادی این تحول تاریخی از دنیا می‌رود. از این‌رو دو نظریه‌پرداز انقلاب پرولتاریایی با دورانی آشنا بودند که بخش اعظم آن به تکمیل نهایی تحول بورژوازی در اروپا می‌گذشت. آنها این دوره را می‌شناختند دوره‌ای که قاره اروپا هنوز هم داشت خود را

از دست رژیم ارباب و رعیتی و گذشته عصر کشاورزی اش خلاص می‌کرد. جنگ‌هایی که اروپاییان در این دوره تجربه کردند، در وهله‌ی اول جلوه و بیان همین نخستین تحول بودند. بدیهی است که این جنگ‌ها چه به صورت کلی و چه جزئی، جنگ‌های فتح و ظفر بودند، که اوج‌گیری نهایی آن جنگ اول جهانی بود. جنگ بیسمارک از آلمان بر علیه لویی ناپلئون از فرانسه در ۱۸۷۰، آخرین جلوه‌ی عظیم ناهمخوانی و ناهماهنگی این دوره از تاریخ گذار بود.

طرف آلمانی، یک جنگ دفاعی را با تقویت واحدهای آلمانی ترکیب می‌کرد — که از نظر مارکس و انگلس کاری برجسته و مترقی بود، ولو اینکه با کمال تأسف شاهد آن بودند که این کار دارد در سایه‌ی حمایت سلطنت پروس انجام می‌شود و جنگی به قصد فتح و ظفر بود که برای الحاق آلزاس و بخش بزرگی از لورن، صورت می‌گرفت. از این‌رو مارکس و انگلس نحوه‌ی برداشت خود را نسبت به جنگ‌های واقعی زمانه‌اشان تغییر دادند، این تغییر بر پایه‌ی برداشتی صورت می‌گرفت که از مفهوم تاریخ عینی و واقعی داشتند. آنها می‌توانستند در این موقعیت در موردی با حریف و در مورد دیگر با جنگ روبه‌رو شوند. بین مرحله‌ای رهایی‌بخش که سزاوار حمایت منفعلانه و نه فعال است و مرحله‌ی سرکوبگر که در آن شخص باید با طرف مخالف در یک جبهه مشترک قرار گیرد — حتی اگر سیاست تعیین‌کننده‌ی جریان مسیر جنگ را به هیچ‌وجه تغییر نداده باشد. درواقع، خصوصیت مهم برداشت مشترکشان همین نکته بود و دو اندیشمند ما وقت خود را مصروف فرمول معروف کلازویتس نکردند، لنین بود که بیش از هر انقلابی مارکسیست دیگری در معرض شهرت و محبوبیت قرار داشت. برای آنها، مهم نبود که کدام سیاست، جنگ خاصی را به دنبال خواهد داشت (جنگ دنباله سیاست است) بلکه برایشان آنچه اهمیت داشت حاملان اصلی جنبش تاریخی بود. از نظر بنیانگذاران برداشت ماتریالیستی

از تاریخ و نظریه پردازان منتقد ایدئولوژی بمثابه آگاهی کاذب، یک جنگ را نمی‌توان بر اساس عقاید سیاسی کسانی داوری کرد که آن را انجام می‌دهند. از نقطه نظر آنها که پژوهشگر ساختار اجتماعی و اقتصادی بودند، باید بر اساس تأثیر واقعی جنگ بر رهایی نیروهای مولد از موانع اجتماعی یا سیاسی و تأثیری که برانکشاف آنها می‌گذاشت، داوری شود.^(۱۶) همراه با رشد سریع و تأثیرگذار جنبش کارگری، به خصوص در آلمان، مارکس و انگلس، برای تأثیر جنگ بر این جنبش به صورت یک معیار، اولویت قایل می‌شدند، جنبشی که حامل رهایی نهایی بود. «از همین نقطه نظر خاص، الحاق آلاس و لورن توسط آلمان نقطه عطف عمده‌ای در ارزیابی مشترکشان از رابطه بین جنگ و انقلاب در مرکز اروپا بود.» در واقع، این الحاق با دامن زدن به شوونیسم و وطن‌پرستی افراطی در هر دو طرف، بین دو گردان ضربتی پرولتاریای اروپایی فاصله و شکاف‌هایی ایجاد می‌کرد. این امر در خود نطفه جنگی را خواهد داشت که بقیه اروپا را نیز دچار اختلاف و شکاف خواهد کرد و کارگران تمامی سرزمین‌ها شروع به کشتار یکدیگر خواهند کرد.

معنای شعاری که در جلسه «شورای عمومی انجمن بین‌المللی مردان کارگر»، مطرح شد و عبارت از این بود که «به جنگ پروس و فرانسه پایان دهید.» در ژوئیه و سپتامبر ۱۸۷۰ توسط مارکس و انگلس مطرح شده بود: «اگر طبقه کارگر آلمان این امکان را فراهم کند که جنگ فعلی، خصوصیت قاطع دفاعی‌اش را از دست بدهد و به جنگی علیه مردم فرانسه تبدیل شود، پیروزی یا شکست در آن هر دو مصیبت‌بار خواهد بود.^(۱۷) آنها ادامه می‌دهند که پس از وقفه‌ای کوتاه، آلمان مجبور خواهد شد، برای جنگ دفاعی دیگری، آماده شود، که جنگی از نوع جنگ‌های «محلی» نخواهد بود، بلکه جنگی بین نژادهاست. جنگی بین نژاد اسلاو و رومانیایی.^(۱۸)

به‌علاوه، تا وقتی که جنگ بین قدرت‌های اروپایی به مرحله تکنولوژیک نرسیده باشد و موجب «افراطی‌گری» و «نابودی دشمن» نگردد، جنگ معنای خیلی کلی‌تر و تحت‌اللفظی‌تری پیدا می‌کند. کلازویتس، هرگز تصور جنگ تکنولوژیک را نمی‌کرد. جنگ خشونت‌تری خواهد بود که می‌تواند به صورت «قابله‌ی» پیشرفت اجتماعی عمل کند. جمله‌ای که مارکس در کتاب «سرمایه» به کار می‌برد و انگلس، در «آنتی دورینگ»، آن را اقتباس می‌کند. با مسابقه تسلیحاتی افسارگسیخته‌ای که در نتیجه جنگ ۱۸۷۰ آغاز می‌شود و در اثر رشد کمی و کیفی وسایل نابودکننده‌ی هولناکی که قدرت‌های اروپایی انباشته می‌کردند، به جای اینکه مرکز نظام جهانی (اروپا)، آستان انقلاب باشد، به صورت بالقوه‌ای با خود مصیبت به بار می‌آورد. هرگونه جنگ عمومی در مرکز نظام جهانی به جای اینکه به انقلاب منجر شود، به صورت بالقوه و فزاینده حاوی مصیبت خواهد بود. به بیان دیگر، حتی اگر چنین جنگی را می‌بایست طی مدت زمان طولانی‌تری رهبری کرد و آن را به انقلاب تبدیل نمود، باز هم برای رسیدن به این هدف، جنگ بدترین وسیله می‌بود. بهای چنین جنگی کشتاری وحشتناک و حاصل آن نابودی کامل نیروهای مولد خواهد بود.

پیش‌گویی جنگ جهانی

انگلس، به هیچ‌وجه تنها نظریه پرداز سیاسی این دوران نبود که در مورد این تحولات هشدار می‌داد. اما من مدعی‌ام که هیچ شخص دیگری در زمانه‌ی انگلس نبود که مانند او کلیت «یک جنگ تمام‌عیار» را تصویر کند. این اظهارنظر از شخص صلح‌طلبی است که احتمال ندارد هوادار مارکسیسم باشد.^(۱۹) و این ادعایی گزاف نیست که یهودا والاش مطرح و انگلس را «پیش‌گوی» جنگ جهانی اول توصیف کند.

درواقع، چگونه می‌توان این فراز از نوشته‌ی انگلس را در پایان ۱۸۸۷ یک پیش‌گویی داهیهانه ندانیم:

«و سرانجام، تنها جنگی که برای آلمان و پروس باقی می‌ماند یک جنگ جهانی خواهد بود، یک جنگ جهانی، که حدود خشونت مندرج در آن تاکنون تصور نشده است. هشت تا ده میلیون سرباز روبه‌روی هم قرار می‌گیرند و در جریان جنگ، اروپا را تجزیه می‌کنند. جنگ‌های سیزده ساله قبلی به نبردهای سه تا چهار ساله تبدیل می‌شوند و سراسر قاره اروپا را فرامی‌گیرند: حاصل آن قحطی، بیماری، افتادن در دام بربریت و توحش جهانشمول که علاوه بر ارتش‌ها، علت‌ها نیز آن را انجام می‌دهند. در اوان بیچارگی و بدبختی شدید، جابه‌جایی ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر نظام تجارت، صنعت و اعتبارات ساختگی، به ورشکستگی فراگیر و جهانشمولی دچار می‌شود. واژگونی و از بین رفتن دولت‌های کهن و عقلانیت سیاسی متداول آنها به‌طوری که پادشاهان به بیغوله‌ها کشانیده می‌شوند و هیچ شخصی نخواهد بود که آنها را نجات دهد. امکان ندارد پیروزی یا شکست در این جنگ یا پایان‌دهنده آن را پیش‌بینی کرد. یکی از پیامدهای آن، مصرف‌گرایی فراگیر در سطح جهان خواهد بود که شرایط پیروزی نهایی پرولتاریا را فراهم می‌کند. وقتی توسعه‌ی نظام‌مند و متقابل قلدری تسلیحاتی به اوج خود می‌رسد، سرانجام میوه‌های ناگزیر خود را به بار خواهد آورد و این نویدبخش لحظه‌ای است که مسابقه تسلیحاتی بزرگان، نتایج ناگزیر خود را بروز دهد.»

همه چیز به وضوح در مقابل دیدگانمان قرار دارد، به وجود آمدن شرایط انقلابی برای پرولتاریا، که در روسیه، آلمان و مجارستان رخ خواهد داد، در دو کشور آلمان و مجارستان، شکست خواهد خورد. انگلس، پیش‌بینی می‌کند که این شرایط در اردوگاه طرف بازنده جنگ به وجود می‌آید. در صورتی که تمام آنچه را انگلس، برای

جلوگیری از جنگ انجام می‌دهد در نظر بگیریم، معلوم می‌شود که خواستار وقوع این جنگ نبوده است، علاوه بر اینکه سلیقه انگلس، با این خطمشی جور در نمی‌آید که «بگذار جریان مسیر خود را طی کند و به بدترین حالت برسد». از نظر او، وقوع جنگ گواه انکارناپذیر کوتاهی احزاب سوسیالیست و حاکی از پیامدهای ناگوار برای آینده آنها بود.

وظیفه مارکس و انگلس، مخالفت قاطع و جدی با جنگ بود، به طوری که حتی حکومت‌هایشان را از آن می‌ترسانیدند. اگر حکومت به هر حال راه جنگ را برمی‌گزید، آنها مطمئن بودند که می‌توانند در اطراف خود به وحدت ملی برسند. از این رو، بدبینی نگران‌کننده‌ای که در نامه‌های انگلس به رفقاییش منعکس می‌شود، با خوش‌بینی انقلابی او شدیداً در تضاد قرار می‌گرفت که هنوز هم در نوشته‌های دیگر او مشاهده می‌شود، در ۱۸۸۶ این توضیح را می‌دهد «در صورت وقوع جنگ جهانی، تنها توحش و بربریت، حاصل قطعی آن خواهد بود و نه پیروزی سوسیالیسم».^(۲۰)

خلاصه، هرج و مرجی به وقوع خواهد پیوست که تنها پی‌آمد قطعی آن، قتل‌عام عمومی خواهد بود که تاکنون سابقه نداشته است. کل اروپا به نحو بی‌سابقه‌ای فرسوده می‌شود و تحلیل می‌رود و در نهایت، به نابودی کامل نظام کهن منجر خواهد شد. تنها راه پیروزی، وقوع انقلاب فرانسه خواهد بود. به دنبال شکست آلمان، در صورتی می‌توان از آن شکست به سود انقلاب بهره گرفت که به صلح با فرانسه ختم شود. بهترین مورد، انقلاب روسیه خواهد بود که البته، پس از شکست ارتش روسیه می‌توان انتظارش را داشت. آنچه مسلم و قطعی است این است که جنگ جهانی، جنبش ما را [جنبش انقلابی کارگری] در سرتاسر اروپا، به تعویق خواهد انداخت و به عقب‌نشینی و اخواهد داشت. و در بسیاری از کشورها، جنبش از هم گسیخته و پراکنده

می‌شود، به «وطن‌پرستی افراطی» و «بیگانه‌هراسی» دامن زده می‌شود و ما می‌مانیم و دورنمای مایوس‌کننده‌ی بسیاری از افراد مجبوریم دوباره پس از جنگ همه چیز را از نو شروع کنیم. البته شرایط بسیار بهتر از امروز خواهد بود زیرا پایگاهی برای آینده ایجاد شده است.^(۲۱) تشخیص انگلس درباره‌ی پیامدهای جنگ، با وضوح بیشتری بدبینانه است، اما پیشگویی درستی را در خود دارد. در ۱۸۸۹ می‌نویسد:

در مورد موضوع جنگ، وحشتناک‌ترین احتمالات به ذهنم خطور می‌کند. اما اگر جنگی به وقوع بپیوندد، که در آن ده تا پانزده میلیون پیکارجو درگیر شوند، خرابی و ویرانی نامتعادلی را در پی خواهد داشت که این جنگجویان را به سرکوب فراگیر و اجباری جنبش ما وادار می‌کند و حس نفرت را در آنها خواهد دمید. شاهد بازگشت دوباره‌ی وطن‌پرستی افراطی در تمام کشورها خواهیم بود و در پایان ضعف و ناتوانی به وجود می‌آید که از وقایع پس از سال ۱۸۱۵، دوره‌ای که واکنش‌ها بر مبنای نادانی و جهل تمامی افراد سفیدپوست خونریز صورت می‌گرفت، نتیجه ده‌ها برابر بدتر خواهد بود. همان اشخاصی که اندک امیدی داشتند که این جنگ به انقلاب منجر خواهد شد، شروع به کشتار یکدیگر می‌کنند و همین موضوع مرا دچار وحشت می‌کند. در رابطه با جنبش پرولتاریایی در آلمان، باید گفت که این جنبش به شدت سرکوب و با خشونت فرو نشانده خواهد شد. صلح تنها راهی است که می‌تواند پیروزی نسبی به بار بیاورد.^(۲۲)

اینها ملاک‌ها و پیش‌گویی‌هایی‌اند که مواضع اتخاذ شده توسط انگلس را تا زمان مرگش مشخص می‌کنند. انگیزه انگلس، وطن‌پرستی آلمانی یا تعصب نسبت به بالکان نبود، بلکه تأثیر واقعی هرگونه جنگ واقعی یا بالقوه را بر آینده جنبش کارگری در اروپا پیش‌بینی می‌کرد. انگلس، سخت کوشش می‌کرد تا از مصیبتی جلوگیری کند که

وقوع آن را پیش‌بینی می‌کرد. این همان چیزی است که معکوس کردن معادله جنگ - انقلاب را در نوشته‌های پس از ۱۸۷۱ انگلس توضیح می‌دهد. همان‌طور که مارتین برگر، به درستی اشاره می‌کند: «از این لحاظ، انگلس، که قبلاً جنگ را محرکی برای ایجاد انقلاب می‌دانست، اکنون انقلاب را به‌عنوان ابزار پرهیز از جنگ، تحسین می‌کرد.» (۲۳)

جلوگیری از جنگ

«از جنگ جهانی جلوگیری کنید و آماده انقلاب شوید»، این جمله به شعار فردریش انگلس، تبدیل می‌شود:

ما باید برای آزاد کردن پرولتاریای اروپای غربی همکاری کنیم و هر چیزی را به برآوردن این هدف موکول نمائیم. صرف‌نظر از اینکه اسلاوهای بالکان و دیگران تا چه حد ممکن است به این موضوع علاقه نشان بدهند، لحظه‌ای که خواست آنها برای آزادی با منافع پرولتاریا یا برخورد پیدا می‌کند، ممکن است بر خلاف آن چیزی عمل کنند که من نسبت به آن حساسم. آلزاسی‌های آلمان نیز تحت ستم و ظلم قرار دارند و سرکوب می‌شوند، اما اگر آن لحظه‌ی خاص انقلابی فرا رسد، آنها نیز تلاش می‌کنند جنگی بین فرانسه و آلمان راه بیاندازند و می‌کوشند با تحریک آن دو کشور به جنگ، جلوی انقلاب را بگیرند. به آنها می‌گوییم که مطمئناً شما می‌توانید به اندازه‌ی پرولتاریای اروپا صبور باشید. وقتی آنها خودشان را آزاد کنند، شما نیز خودبه‌خود آزاد می‌شوید، اما تا آن زمان، اجازه نمی‌دهیم که چوب لای چرخ پرولتاریای پیکارجو بگذارید. در مورد اسلاوها نیز همین مطلب صدق می‌کند. پیروزی پرولتاریا، آزادی واقعی و ضروری آنها را نیز در پی خواهد داشت. و این آزادی بر

خلاف آزادی اعطایی تزار، ظاهری و موقتی نخواهد بود، دامن زدن به جنگی عمومی به خاطر تعداد معدودی سکنه هرزه‌گوین، هزاران بار بیشتر از تعداد سکنه هرزه-گوین تلفات خواهد داشت که بر خلاف ایده‌ی من در مورد سیاست پرولتاریاست. (۲۴)

معنای متن کاملاً مشهور انگلس که در ۱۸۹۱ درباره‌ی سوسیالیسم آلمان می‌نویسد، همین است. (۲۵) او با نگرانی از آینده‌ی جنگ فرانسه و پروس علیه آلمان می‌نویسد، زیرا در زمان نگارش این مطلب، وقوع این جنگ بسیار محتمل بود. پدر معنوی سوسیالیست‌های آلمان به رفقای فرانسویش هشدار داده و آنها را از هرگونه پشتیبانی از یورش «توسعه‌طلبانه»، توسط حکومتشان در اتحاد با تزار پرهیز می‌دهد. او برای نشان دادن حسن‌نیت خود با الحاق آلزاس و لورن مخالفت می‌کند و جمهوری بورژوازی فرانسه را بر امپراتوری آلمان ترجیح می‌دهد. با این وجود این توضیح را هم اضافه می‌کند که در صورت وقوع اتحاد با روسیه، جنگ علیه آلمان می‌تواند تنها محتوایی ارتجاعی داشته باشد و در صورت پیروزی روسیه، سوسیالیسم آلمان، ناچار می‌شود بهای آن را پردازد و خطر سرکوب آن از طریق دشمن داخلی یا بدون آن پیش می‌آید. (۲۶)

به فرض این که پیروزی روسیه اتفاق می‌افتاد، ناشی از هجوم فرانسه و روسیه به آلمان می‌بود و بدین ترتیب است که انگلس «گرایش به شکست سوسیالیسم» در آلمان را توجیه می‌کند، زیرا الگوی دخیل الگویی بود که در ۱۸۷۱ به کارگران شورشی کمون^{۶۹} الهام بخشید و به الگوی ۱۸۷۱ معروف شد. او در ادامه می‌گوید: هیچ سوسیالیستی، در هر کشوری که باشد، از طریق جنگ با حکومت فعلی آلمان و یا

با جمهوری بورژوازی فرانسه، نمی‌تواند آرزوی پیروزی داشته باشد. با وجود تزار، تحقق این پیروزی حتی شانس کمتری خواهد داشت. به همین دلیل سوسیالیست‌ها در هر کجا باشند، خواستار حفظ صلح‌اند.»

در ۱۹۱۴ سوسیال دموکراسی آلمان، وانمود می‌کرد که در این مقاله جهت «دفاع وطن‌پرستانه» توجیه ای را یافته است. آنها متن را عمیقاً تحریف می‌کنند تا تفسیر [راست کیش] خود را رواج دهند و درباره‌ی رهیافت کلی انگلس که طبق آن فعالیت های سیاسی خود را تنظیم می‌کرد سخنی به میان نمی‌آورند. (۲۷) انگلس در واقع این مطلب را با اکراه به نگارش درآورده بود. همان‌طور که در مکاتباتش شاهدیم این مطلب را تنها با هدف تجهیز سوسیالیست‌های فرانسه بر علیه وسوسه «توسعه‌طلبی» نگاشته بود. اگر چه فراموش کرد که مطلب را به فرانسوی بنویسد اما مورد خطابش آنها بودند.

اگر شعار واقعی «با آماده شدن برای انقلاب، از جنگ جهانی جلوگیری کنید» بود، پس تعبیر آن به واکنش نشان دادن به موقعیتی فرضی که در آن انقلاب از جنگ حاصل می‌شود، آن هم با احتمال کم و امیدی ناچیز، کفایت نمی‌کند. ضرورت داشت به خاطر صلح بر علیه جنگ، فوری اقدام به عمل آورد، و بدین ترتیب موضوعاتی را یافت که امکان دهند حول آنها این شعار را به عمل تبدیل کرد. انگلس، به‌عنوان تاکتیک‌شناسی برجسته، در هر دو عرصه نظامی و سیاسی به دنبال راهی مؤثر می‌گشت، تا اهداف استراتژیک و راهبردی را برآورده سازد. (۲۸)

او در مباره علیه جنگ جهانی و به خاطر صلح، طرح‌های عالی اعتصاب و نافرمانی عمومی را رد می‌کرد و آن را توهم می‌دانست (به این دلیل طرح‌های عالی بودند که قطعنامه بین‌الملل دوم در کنگره باسل، ۱۹۱۲، تهدید می‌کند که جنگ را به انقلاب

بدل خواهد کرد. سرنوشتی که تاریخ برای این پیشنهاد پیش آورده است کاملاً معلوم است). این عبارت که بر سر زبان‌ها می‌افتاد برای سوسیالیست‌ها قابل پذیرش نبود، در همان حال که به خاطر ترس از اینکه خود را در معرض سرکوب قرار دهند، اهدافی را که با شدت خیلی کمتری رادیکال بودند از برنامه‌های خود حذف می‌کردند. در ضمن آنها در برابر منطق گریزناپذیر جنگ نیز نمی‌توانستند هیچ‌گونه تأثیر واقعی داشته باشند. بنابراین، انگلس، پیشنهاد خودش را فرموله می‌کرد، و نگران رعایت دو مورد بود: تقاضاهای واقع‌گرایانه و اهداف انقلابی. راه‌حلی که پیدا می‌کند در مقالات ۱۸۹۳ او مندرج است. او این مطالب را برای روزنامه Vorwärts] به پیش] می‌نوشت که بعدها به صورت جزوه‌ای با عنوان «آیا اروپا می‌تواند بدون سلاح باشد؟» منتشر شد. این کارشناس نظامی سوسیالیست پیشنهاد می‌کند که «دوره‌ی خدمت نظام» به تدریج کاهش پیدا کند و این کاهش طبق یک قرارداد بین‌المللی عملی شود،^(۲۹) هدف اعلام شده او تبدیل ارتش‌های دایر به میلیشیایی مبتنی بر ایجاد ارتش جهانشمول مردمی بود.

انگلس، رهیافت خود را چنین شرح می‌دهد :

«می‌کوشم ثابت کنم که این تحول درست در همین لحظه یک پیشنهاد ممکن و عملی است، حتی برای حکومت‌های کنونی و در موقعیت سیاسی فعلی... در حال حاضر ۱- حکومت‌ها بدون اینکه امنیت ملی خود را به خطر بیاندازند می‌توانند این پیشنهاد را بپذیرند. من فقط درصدم تا ثابت کنم که از نقطه‌نظر کاملاً نظامی، هیچ دلیلی وجود ندارد که بخواهیم از لغو تدریجی ارتش‌های دایر جلوگیری کنیم و اگر این ارتش‌ها با وجود این دلایل حفظ شوند، به دلایل سیاسی خواهد بود و نه نظامی. به بیان دیگر، در یک کلمه می‌توان گفت که، این ارتش‌ها قصد حمایت و پشتیبانی از حکومت و مردم را دارند و به این دلیل وجود ندارند که تا این حد بر علیه دشمن

خارجی، و دشمن داخلی تا این حد شدت عمل به خرج دهند و بر ضد آنها به کار روند.»^(۳۰)

از این رو، با شروع از یک نقطه عملاً امکان‌پذیر و واقعی، اگر شخصی قرار بود که مقاصد کاملاً دفاعی مورد ادعای حکومت‌ها را جدی بگیرد، انگلس، با اتکا به دانش فراوانش در زمینه نظامی و اعتماد به نفس کامل، نشان می‌دهد که پیشنهادش با تقاضاهای دفاع ملی مطابقت کامل دارد او به رایشتاک (- مجلس آلمان) گزارش می‌دهد. با اطلاع از اینکه خلع سلاح یکجانبه در اروپای زمانه‌اش شانس پذیرش نداشت، انگلس از واقع‌نگری دور می‌شود و پیشنهاد می‌کند که «یک خلع سلاح پویا طبق معاهدات بین‌المللی منعقد و در معاهدات قید شود که از منظر روان‌شناسی یا مزیت اخلاقی، آلمان علاقمند است که با مخالفانش با صلح و آشتی رفتار کند» - به این ترتیب، به افکار فعلی انگلس، درباره جنگ، جنبه دیگری نیز اضافه می‌شود. آیا حکومت‌ها پیشنهادش را خواهند پذیرفت و مسابقه تسلیحاتی را مهار خواهد کرد و آیا جریانی از خلع سلاح در سطح اروپا به راه خواهد افتاد، و خطر جنگ را برطرف خواهد کرد.

هرچند، در صورت رد پیشنهاد او، که طبعاً بیشتر حالتی فرضی دارد، به هر حال نقش واقعی ارتش‌ها بر ملا می‌شود و به این ترتیب به آموزش توده‌ها در ضدیت با نظامی‌گری و وطن‌پرستی افراطی کمک می‌کند. البته، احزاب سوسیالیست از این پیشنهاد، بسته به شرایط، برای تبلیغات خود استفاده خواهند کرد تا ثابت کنند موضوع به این ترتیب نخواهد بود. (۳۱)

انگلس، مدت زمانی طولانی از خدمت نظام جهانشمول طرفداری می‌کرد (فقط برای مردان و در محدوده‌های سنی برای هردو گروه زن و مرد). او فراشدی از تحول

تدریجی به سوی این ایده را طی می‌کند که ارتش‌های دایر را باید ملغی کرد و آن را با نظامی از پیکار جویان مردمی جایگزین ساخت. چنان که در ۱۸۶۵ و در نخستین مداخله‌اش به نام حزب کارگر و در جدل و گفت‌وگو بر سر ارتش پروس، چنین توضیح می‌دهد: «هرچه کارگران بیشتری در استفاده از سلاح آموزش بهتر ببینند و احضار به خدمت نظام، به صورت جهانی گسترش یابد، در خط‌مشی رأی‌دهندگان تأثیری منطقی و ضروری برجای خواهد گذاشت. این کار رأی‌دهندگان را در موقعیتی قرار می‌دهد که می‌توانند تصمیم‌های خود را با تفنگی در دست تنفیذ و اجرایی کنند و بر علیه هرگونه اقدام کودتایی عمل نمایند.^(۳۲) در این مورد، انگلس وظیفه جلوگیری از یک جنگ بزرگ را هم می‌افزاید، به طوری که دوتا از مهم‌ترین نگرانی‌هایش به یک نگرانی بزرگ تبدیل می‌شود: ارتش، محور استراتژی و راهبرد انقلابی است.»

استراتژی انقلابی و ارتش

از زمان سرکوب خونین کارگران پاریسی توسط صف سواره‌نظام در ژوئن ۱۸۴۸، انگلس کاملاً متوجه می‌شود که در تاریخ انقلاب، فصل تازه‌ای گشوده شده است. چنان که در ۱۸۵۲ می‌نویسد: شکست‌ناپذیری قیام مردمی در یک شهر بزرگ، تصور باطلی بود که به اثبات رسید، ارتش نشان داد که در دولت قدرتی قاطع دارد.^(۳۴) انگلس، این درس تاریخی را در پایان عمرش یک‌بار دیگر یادآور می‌شود. او در «پیش‌درآمدی که در چاپ مجدد اثر کارل مارکس با عنوان «مبارزات طبقاتی در فرانسه»، این نکته را تکرار می‌کند.»^(۳۵) این پیش‌درآمد در طول زندگی انگلس،

ناقص می‌ماند و در جریان هزاره ی سپری‌شده ی پس از مرگش، تصویری نادرست و تفسیری تا حدودی باژگونه از آن ارائه می‌شود.

انگلس پس از ۱۸۴۸ قانع می‌شود و در جریان سال‌ها این تجربه را یاد می‌گیرد که سرنوشت انقلاب اجتماعی را توانایی آن در بی‌طرف ساختن ارتش بورژوازی تعیین خواهد کرد. تا ۱۸۷۱ خوش‌بینانه تصور می‌کرد که سناریوی ملهم از انقلاب ۱۷۹۳ فرانسه تحقق می‌یابد، انقلابی که با تضعیف ارتش بدون اینکه شکست بخورد در رویارویی با ارتش خارجی اتفاق می‌افتاد، به‌طوری که انقلابیون قادر خواهند شد خود را در بالای «سرزمین مادری که در خطر بود» قرار دهند. به دلایلی که پیش‌تر توضیح می‌دهد، جنگ فرانسه - پروس و سرکوب خونین کمون پاریس در ۱۸۷۱ انگلس را به این احساس رسانید که باید نگران الگوی انقلابی جنگ بود زیرا می‌توانست پیامدهای غیرقابل پیش‌بینی و مصیبت‌باری دربر داشته باشد. از این رو بیش از هر چیز استراتژی متلاشی کردن ارتش بورژوازی را از درون ترجیح می‌داد:

نظامی‌گری دارد مسلط می‌شود و در حال بلعیدن اروپاست. اما این میلیتاریسم در عین حال نطفه نابودی خود را در درونش دارد. رقابت در میان دولت‌های منفرد آنها را وادار می‌سازد تا از یک طرف، هر سال پول بیشتری برای ارتش، نیروی دریایی، توپخانه و امثال آن هزینه کنند، از این رو با این عمل فروپاشی مالی خودشان را هرچه بیشتر تسریع می‌کنند و آن را به جلو می‌اندازند و از طرف دیگر، توسل به خدمت نظامی اجباری و جهانشمول هرچه بیشتر گسترش می‌یابد، به این جهت در دراز مدت موجب آشنایی تمامی مردم در استفاده از اسلحه می‌شود و بنابراین، مردم را قادر می‌سازد تا در لحظه‌ای معین اراده‌ی خود را بر ضد اربابان و فرماندهان جنگ تحمیل نمایند. و این لحظه‌ای است که به محض فرارسیدن توده‌های مردم — کارگران شهر و کشور و دهقانان — اراده‌ی خود را عملی خواهند ساخت در این دوران، ارتش

شاهزادگان به ارتش‌های خلقی و مردمی تبدیل خواهند شد. دستگاه نظامی از کار می‌افتد و میلیتاریسم از طریق دیالتیک متعلق به تحول تدریجی خودش فرو می‌پاشد، که مفهوم آن متلاشی شدن میلیتاریسم از درون است و همراه با آن تمام ارتش‌های دایر فرو می‌پاشند.^(۳۶)

از این به بعد، درهم شکستن و فروپاشاندن «ارتش بورژوایی، نه تنها وظیفه‌ی قطعی و حتمی انقلاب پرولتاریایی محسوب می‌شود، بلکه با تجربه‌ی کمون و مشخص شدن ماهیت این ارتش، این فروپاشی برای موفقیت انقلاب نیز شرطی ناگزیر به شمار می‌رفت که استراتژی انگلس، صحت آن را نشان می‌دهد. بدون انجام این وظایف، انقلاب به حمام خون کشیده خواهد شد. و در نهایت کار، تا جایی که تشکیلات قانونی و عمل سیاسی به صورت عمومی برای پرولتاریا امکان‌پذیر می‌گردد، می‌تواند با ابزار سیاسی هم اجرایی شود. در حالی که درهم تنیدگی ارتش و مردم، همراه با عمومیت یافتن خدمت نظام وظیفه، به نحو قابل‌ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد، و نفوذ سوسیالیست‌ها را در ارتش به موضوعی مهم و تأثیرگذار تبدیل خواهد کرد. هرچه ارتش‌ها بیشتر رشد می‌کنند، جذب این برداشت انقلابی که انگلس تا زمان مرگش بر آن تأکید می‌کرد و پس از او توسط لنین و کمونیسم بین‌المللی مورد استقبال قرار گرفت، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.^(۳۷)

اگر این پدیده‌ی مهم را در نظریه‌ی استراتژیک انگلس، به خاطر نسپاریم، به ناچار در درک معنای متون عمومی که در واپسین سال‌های زندگی‌اش نوشته است دچار اشتباه خواهیم شد. در این زمان او مجبور بود نظریات خود را با محدودیتی آشکار و اغلب به گونه‌ای پنهان و پوشیده بیان کند. علت آن بود که از آن بیم داشت که پیشرفت خارق‌العاده‌ی جنبش کارگری آلمان، با یک کودتای ارتجاعی نابود شود و یا

از طریق تصویب قانونی ضدسوسیالیستی سرکوب گردد. ^(۳۸) دقیقاً به این دلیل که سوسیالیست‌ها هنوز برای رویارویی و مقابله آماده نبودند و درون ارتش هنوز نفوذ کافی به دست نیاورده بودند، دلیل دیگر نیز این بود که او برای اینکه سوسیالیست‌ها بتوانند آثار خود را منتشر کنند می‌بایست نگرانی آنها را در مورد سرکوب و گرایش‌شان به مراعات قانون را مد نظر قرار دهد. با وجودی که انگلس تمام مراقبت‌های لازم را در شیوه نگارش خود به عمل می‌آورد، باز هم «پیش درآمد» ۱۸۹۵ او تحریف می‌شود و او این تحریف را به شدت محکوم می‌کند. ^(۳۹) وانگهی، انگلس، که از علاقمندان نظریه نظامی (و دلبسته‌ی تاریخ) است، دوست داشت واژگان شناخته‌شده‌ی فرانسوی ۱۷۴۵ را نقل کند: «جنتلمن انگلیسی، اول تو شلیک کن» کلماتی که آقایان بورژوازی فرانسوی به حریف خود می‌گویند، علت آن است که می‌داند زمان و قانون به سود سوسیالیست‌ها عمل می‌کند و بنابراین، به این واقعیت واقف بود که دیر یا زود بورژوازی با شدت بخشیدن و خشن‌تر کردن قوانین خود، واکنش نشان خواهد داد. «بی‌تردید آنها اولین افرادی‌اند که شلیک می‌کنند. ^(۴۰) و آن‌گاه آنچه را می‌کارند، می‌دروند: و «آن چیزی جز انقلاب نخواهد بود. بورژوازی بارها از ما خواسته است که استفاده از ابزار انقلابی را منکر شویم و آن را برای همیشه کنار بگذاریم، تا در چارچوب قانون عمل کرده باشیم. متأسفانه در موقعیتی نیستیم که از این مسیرها بورژوازی را مجبور به پذیرش خواست‌مان کنیم. در زمان حاضر این ما نیستیم که توسط قانون و قانون‌گرایی نابود شده‌ایم. این گرایش قانونی به نحوی عالی به سود ما عمل می‌کند و باید دیوانه باشیم تا زمانی که موقعیت این‌گونه است قانون‌گرایی را طرد کنیم. ^(۴۱)

آن‌طور که انگلس می‌گوید: در این دوره پرولتاریا باید خودش را محدود به «جنگ موضعی» *Stellungskrieg* کند، زیرا اصطلاحاتی را که در ۱۸۹۵ به کار می‌برد

مستقیماً تمثیل‌هایی نظامی‌اند و آنتونیوگرامشی، پس از دیگران، آن اصطلاحات را به کار می‌گیرد.^(۴۲) او می‌نویسد. این کار یک ضرورت است. پرولتاریا باید با مبارزه‌ای سخت و پیگیر از موضعی به موضع دیگر به گونه‌ای تدریجی و آرام حرکت کند. این کاری ممکن بود زیرا «نهادهای دولتی»، که حکومت بورژوازی در آنها سازمان می‌یابد، اهرم‌های باز هم بیشتری را برای مبارزه با همین نهادهای دولتی، در اختیار می‌گذارد.^(۴۳)

آن زمان گذشته است که حمله‌های شگفت‌انگیز انقلابی را اقلیتی آگاه در رأس توده‌های ناآگاه، انجام دهند وقتی مسأله تحول کل سازمان اجتماعی مطرح است، توده‌ها باید وارد عمل شوند، و از پیش آنچه را برایش مبارزه می‌کنند روحاً و جسماً بشناسند. هرچا نمونه‌ی آلمانی بهره‌برداری از حق رأی به خاطر به دست آوردن پست و مقام در اختیار ما قرار می‌گیرد، از آن استفاده می‌کنیم و هرکجا به دلیل عدم آمادگی در حمله با شکست مواجه می‌شویم، عقب می‌نشینیم.

به خاطر اینکه پیشرفت به دست آمده بدون گسست پیش برود هرکجا تدارک حمله به دلیل عدم آمادگی صورت نگیرد و احتمال شکست باشد به عقب برمی‌گردیم، تا حکومت و نظام فعلی حکومتی نتواند پیشرفت جنبش را متوقف کند و به‌علاوه حتی کنترل خود را هم از دست بدهد. در این شرایط، شکست دادن قوای ضربه خورده در درگیرهای پرولتاریای پیشگام هدف نیست، بلکه سالم ماندن و دست‌نخورده ماندن پرولتاریا و تداوم پیشرفت هدف است. تا اینکه زمان واقعی فرا برسد، لذا تا آن زمان وظیفه اصلی ما ادامه‌ی همین روش است.^(۴۴)

در رویدادی خونین مانند کمون پاریس در ۱۸۷۱، چون ممکن است «قوای شوکه شده» در لحظه‌ای تعیین‌کننده در دسترس نباشد، نبرد قطعی به تأخیر می‌افتد،

طولانی می‌شود و آن‌گاه با شدت بیشتری خود را نشان می‌دهد. به این ترتیب، از نظر انگلس، «جنگ موضعی» چیزی جز تدارک صبورانه و طولانی‌مدت مرتبط به رابطه‌ی نیروها نیست، تا زمانی که جنگ، مانور و نبرد قطعی و نهایی و تسلط نیروها امکان پذیر شود.

هنر قیام و شورش

آیا این گفته به آن معنی است که در آینده، مبارزه خیابانی دیگر هیچ نقشی ایفا نخواهد کرد؟ مسلماً پاسخ منفی است. تنها مفهوم آن این است که شرایط از ۱۸۲۸ به بعد برای مبارزان مدنی بسیار بسیار نامطلوب‌تر و برای ارتش و نظامیان، اوضاع و احوال بسیار مطلوب‌تر شده است. بنابراین، در مبارزه خیابانی آینده، تنها در صورتی می‌توان پیروز شد که شرایط نامطلوب را عوامل دیگری جبران کنند. به این ترتیب، در آغاز یک انقلاب، این امر به ندرت پیش می‌آید و در مراحل بعد است محتمل‌تر می‌شود در آن مرحله مجبور خواهیم بود که نبردهای عظیم‌تری را انجام دهیم.^(۴۵)

مقصود انگلس، از «عوامل دیگری» که می‌توانند شرایط نامطلوب را برای مبارزان خیابانی جبران کنند، نفوذ سوسیالیست‌ها درون ارتش است که از فعالیت سیاسی قبلی آنها ناشی می‌شود. وقتی در ۱۸۹۱ به زبان فرانسوی شرح می‌دهد که پیشرفت چشمگیر در نتایج انتخابات که توسط رفقای سوسیالیست او حاصل شده موجب می‌شود این نکته را به وضوح اعلام کند «بسیار بعید به نظر می‌رسد که آرای رأی‌دهندگان موجب تقویت و قدرت گرفتن عمده سوسیالیست‌های آلمان شود.» او توضیح می‌دهد که این کار توسط سربازان تحقق پیدا می‌کند، زیرا واقعیت آن است که «ارتش آلمان هرچه باشد بیشتر با سوسیالیسم آشنا و حشر و نشر پیدا می‌کند.»

آیا معنی گفته انگلس، آن است که او پیشنهاد می‌کند قیام را کنار بگذاریم تا زمانی که سوسیالیست‌ها حمایت ارتش را به دست بیاورند؟ در این نقطه آیا در راهبرد و استراتژی انقلابی او نقص عمده‌ای روی داده است. به نظر می‌رسد این ایده را مارتین برگر، مطرح می‌کند او با درک موقعیت ارتش در استراتژی انگلس، به آن برچسب «نظریه‌ی محو و حذف ارتش» را می‌زند و آن را الزاماً یک دکترین منفعل می‌خواند. (۴۷) بنابر تفسیر برگر، چشم‌انداز انگلس، این است که باید منتظر ماند تا جریان به «صورت طبیعی خودش اتفاق بیفتد»، سوسیالیست‌ها به تعداد لازم در ارتش بودند که رشته‌های آن را درهم بگسلند. (۴۸)

طرفداری لنین از جذب ارتش، نسبت به نظر انگلس، یک عامل بیگانه محسوب می‌شود. لنین، در ۱۹۰۶، در مقاله‌ای که توسط برگر نقل می‌شود، «درس‌هایی از قیام مسکو» فقط بر ایده‌ای تأکید می‌کند که متداول و مرسوم است، وقتی همه چیز گفته و انجام می‌شود، شورشیان از قهر استفاده می‌کنند و مصمم بودن آنها می‌تواند قوای نظامی را در کنار آنها قرار دهد. (۴۹) در این زمینه، انگلس چیزی مغایر و متضاد با «پیش درآمد» ۱۸۹۵ خود نمی‌گوید :

بیاید توهم را کنار بگذاریم؛ پیروزی واقعی یک قیام بر ارتش در مبارزه‌ای خیابانی، مانند پیروزی است که بین دو ارتش اتفاق می‌افتد و یکی از نادرترین استثناهاست. و شورشیان نیز به‌عنوان موردی نادر به آن نگاه می‌کنند. مسأله برای آنها تسلیم شدن قوای نظامی به تأثیرات اخلاقی است، اگر در این مورد موفق شوند، قوا در نشان دادن واکنش کوتاه می‌آید، یا اینکه افسران فرمانده، سر خود را از دست می‌دهند و شورش پیروز می‌شود. اگر در این مورد موفق نشوند، حتی ارتشی با تعداد کم، به دلیل برتری

آموزش و تجهیزات بهتر و به خاطر رهبری منسجم، استخدام برنامه ریزی شده‌ی نیروهای نظامی و به خاطر انضباطش توان خود را بروز می‌دهد.

شورشیان بیشترین موفقیت و دستاوردی را که می‌توانند از طریق عملیات واقعی تاکتیکی به دست بیاورند ایجاد ترکیبی ماهرانه و دفاع از یک خاکریز است. از این رو مقاومت منفعلانه، نوع برتر مبارزه است؛ گاه‌به‌گاه در اینجا یا آنجا حمله‌ای صورت می‌گیرد، به صورتی استثنایی، ضربه‌هایی بر جناح مقابل فرود می‌آید و حمله‌هایی موقت انجام می‌شود؛ البته، طبق قاعده‌ی اصلی، این کار محدود می‌شود به اشغال موضعی که قوای شکست‌خورده و منهدم آنها را ترک می‌کند. بنابراین، حتی در ایام قدیم نیز که مبارزه خیابانی جریان داشت، سنگر ساخته شده بیشتر یک نماد اخلاقی بود تا نمادی مادی و تأثیر اخلاقی برجای می‌گذاشت. سنگر یا خاکریز وسیله‌ای بود که ثبات قدم نظامی را متزلزل می‌ساخت. اگر صبر کنیم تا این موضوع حاصل شود پیروز شده‌ایم، در غیر این صورت نتیجه شکست خواهد بود. این یک نکته‌ی مهم و اصلی است که باید در نظر داشته باشیم و هنگامی نیز که چشم‌انداز مبارزه، محتمل خیابانی را بررسی می‌کنیم باید این نکته‌ی مهم را در نظر داشته باشیم.^(۵۰)

اما در آینده، زمانی که نیروهای انقلاب پیشاپیش پیروز و موفق شده‌اند همدلی بخش اعظم سربازان را به دست می‌آورند. دون‌پایگی نظامی آنها را جبران می‌کنند و برای جنگ خیابانی آماده می‌شوند. این کار در شروع انقلاب یا به تدریج با پیشرفت آن اتفاق می‌افتد، آنها ممکن است ترجیح دهند که حمله تاکتیکی به سنگرهای غیرفعال را آغاز کنند.^(۵۱)

از این رو، انگلس، در کهن‌سالی به نوشته‌های مشهوری که ۴۳ سال قبل نوشته بود برمی‌گردد: «هنر قیام و شورش». او قبلاً جنبه‌های نظامی دوره جدید انقلابی را کاملاً

درک کرده بود و همان سطوری را می‌نویسد که لنین استراتژی خود را بر آن استوار می‌کند و انگلس تا آن حد به نقل آن سطور علاقه نشان می‌دهد. چه دلیلی بهتر از آن وجود دارد که یک اندیشه استراتژیک و راهبردی را به صورت مداوم و قابل ملاحظه‌ای ادامه داد و آن را به صورت کامل به انقلاب پرولتری اختصاص داد، همان‌طور که کل زندگی این دو رفیق یک آن از فکر تغییر جهان باز نمانده است؟

اولین نکته این است که هرگز با قیام و شورش بازی نکنید، مگر اینکه کاملاً آماده‌ی روبه‌رو شدن با پیامدهای آن بازی را داشته باشید. شورش، ابعاد بسیار نامشخصی دارد که محاسبه آن جنبه‌ها دشوار است. هر روز امکان تغییر ارزش آن وجود دارد؛ نیروهای مخالف تمام امتیازات را دارند؛ سازمان و تشکیلات، انضباط و قدرت مألوف؛ مگر اینکه بتوانید قدرت فوق‌العاده‌ای را در برابر آن داشته باشید، وگرنه شکست خورده و منهدم می‌شوید. نکته دوم این است که وقتی کار با شورش و قیام آغاز می‌شود و با عزم و اداره‌ای مصمم عملی می‌گردد، تهاجم به دشمن امکان‌پذیر می‌شود. حالت دفاعی برای هرگونه شورش مسلحانه‌ای به معنای مرگ آن شورش است؛ پیش از سنجش نیروی خود با دشمن، شکست می‌خورد و از دست می‌رود. وقتی نیروهای مخالف را فراری می‌دهید و پراکنده می‌سازید، شگفت‌زده می‌شوند؛ آنها برای پیروزی تازه‌ای آماده می‌شوند، اما شما از اولین موفقیت خود، اگرچه اندک و به صورت روزمره، روحیه‌ای عالی کسب می‌کنید و از این‌رو، افرادی را گرد خود جمع می‌کنید که همواره قوی‌ترین انگیزه را دارند و همیشه به دنبال طرف امن می‌گردند؛ پیش از آنکه دشمن دوباره امکانات و قدرت خود را باز یابد و بر علیه شما اقدام کند، آنها را وادار به عقب‌نشینی می‌کنید. به گفته دانتون، که بزرگ‌ترین استاد سیاست و خط‌مشی انقلابی است: فقط شهامت و شجاعت لازم است، شجاعت و باز هم شجاعت. (۵۲)

یادداشت‌ها

۱. ریمون آرون، کلازویتس: فیلسوف جنگ (لندن، ۱۹۸۳)، نقل از صفحه ۱۲.
۲. فردریش انگلس، کمپینی برای قانون اساسی امپراتوری آلمان، کارل مارکس و انگلس، مجموعه آثار، جلد دهم (لندن ۱۹۷۵)، صفحه ۲۲۶.
۳. لیبنکشت، مرور خاطرات گذشته‌ی انگلس (۱۸۹۷)، در پاییز (نویسنده)، ویلهلم لیبنکشت و سوسیال دموکراسی آلمان (وست پورت، ۱۹۹۴)، صفحات ۱۴۰-۱۴۲.
۴. به دلیل علایق مشترک آنها در هدف انقلابی‌شان بود که مارکس، قبلاً از انگلس، حمایت می‌کرد. آن دو تصمیم گرفته بودند تا تلاش خود را برای نفوذ در نیروهای مسلح اتریش و پروس عملی سازند و این کار را با امتناع پذیرش از اصل «مرزهای طبیعی» از نقطه‌نظر نظامی و از نقطه‌نظر منافع ملی آلمان انجام می‌دادند. انگلس، نشان می‌دهد که آلمان نیازی ندارد به سرزمین ایتالیایی حمله کند تا از خود دفاع کرده باشد. آن دو می‌کوشند بین جنبش وحدت ملی در هر دو کشور نوعی وحدت و هماهنگی منافع ایجاد کنند. انگلس، در ضمن ماهیت ارتجاعی و تهاجمی جاه‌طلبی‌های توسعه‌طلبانه ناپلئون را نیز برملا می‌کند و درباره‌ی جنگ احتمالی فرانسه - آلمان، که در سده‌ی بیستم در دو مورد تحقق یافت، واکنش‌هایی نظامی را فرموله می‌کند.
۵. عنوان فرعی کتاب «سرمایه»، نقد اقتصاد سیاسی است.
۶. فردریش، انگلس، نامه‌ای به بکر، ۱۵ اکتبر ۱۸۸۴ در مجموعه آثار مارکس و انگلس، صفحه ۲۰۲.

۷. ویلهلم نیکبخت، اثر پیشین، ص ۱۴۱
۸. ف. انگلس، «نا مه به بیل (Bebel)، ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۴»، در مجموعه آثار، پیشین، صفحه ۲۳۴
۹. ای. مید، ارل، بنیانگذاران استراتژی مدرن (پرینستون، ۱۹۴۳).
۱۰. اس. نومان، «انگلس و مارکس: مفاهیم نظامی انقلاب اجتماعی» در میدارل، پیشین، صفحات ۱۵۵-۱۷۱
۱۱. جی چالیاند، «منتخبات استراتژی جهانی» (پاریس، ۱۹۹۰). هرچند، این اثر برجسته وقتی انگلس را معرفی می‌کند سه خطا را ۱۲ مرتبه تکرار می‌کند (ص ۹۳۷). او را یک «یهودی آلمانی» توصیف می‌نماید (در ضدیت با یهودیان «انگلس در طول زندگیش چندین بار این مسأله را تجربه کرده بود»، و در کارل مارکس و فردریش انگلس، پیشین، جلد ۲۷، ص ۵۲). او را تا ۱۸۷۰ در لندن مقیم می‌داند و پس از مرگ مارکس، او را شخصیتی برجسته در انترناسیونال اول معرفی می‌کند. یادداشت مترجم: ترجمه انگلیسی، جی چالیاند، هنر جنگ در تاریخ جهان (برکلی، ۱۹۹۴)، ص ۷۷۰ خطای اول که یهودی بودن انگلس است را تکرار می‌کند اما دو خطای بعدی را تصحیح می‌نماید.

۱۲. جی. والاش، *Kriegstheorien: Die Entwicklung*

Im ۱۹ und ۲۰. Jahrhundert (Frankfurt, ۱۹۷۲).

همین نویسنده قبلاً یک کتاب را به‌طور کامل به نگره نظامی انگلس، اختصاص داده

بود :

Die Kriegslehre von Friedrich Engles (Frankfurt am Rehin,

۱۹۶۸).

۱۳. جی. والاش، پیشین، صفحات ۲۵۳-۲۵۴. این ارزیابی در اثر قبلی نویسنده به عمل می‌آید. در آن اثر او منحصرأً به «مفهوم جنگ انقلابی» در نوشته‌های انگلس می‌پردازد.

۱۴. برداشت نویسنده‌ی «درباب جنگ» این‌گونه بود... در هنرهای عملی، برگ‌ها و گل‌های تثوری باید هرس شوند و خود گیاه کاملاً در خاک گلدان جا بگیرد. (تجربه)؛ کلازویتس، هنر جنگ (پرینستون، ۱۹۷۶)، صفحه ۶۱

۱۵. ف. انگلس، آنتی دورینگ، بخش دوم، فصل سوم، در کارل مارکس و فردریک انگلس، اثر پیشین، جلد ۱۵، ص ۱۵۲

۱۶. این گفته حاکی از آن نیست که تحلیل لنین از ۱۹۱۴ به بعد با ملاک‌های مارکسیستی نمی‌خواند. کاملاً برعکس. این تحلیل مبتنی بر ارزیابی ضروری اهمیت تاریخی و مکانی مرحله‌ی امپریالیستی در تحول تدریجی وجه تولید سرمایه‌داری بود. رهبر بلشویک، به خاطر اینکه موضع «نومیدهای انقلاب» را بررسی کند، چندان به بررسی دیپلماسی احزاب متخاصم نمی‌پردازد (آن‌طور که ریمون آرون در بحث از لاندورف - کلازویتس: فیلسوف جنگ صفحات ۲۶۵-۲۶۷ و مفهوم مقدماتی را از نظر او توضیح می‌دهد)، بلکه ساختار و پویایی این احزاب و تأثیر آن بر اقتصاد را شرح می‌دهد. لنین، جنگ ۱۹۱۴ را صرف‌نظر از اینکه نیت واقعی حریفان چه باشد به‌عنوان جنگی بیش از حد جدی، و محتوم معرفی می‌کند.

۱۷. کارل مارکس، نخستین سخنرانی در شورای عمومی «انجمن بین‌الملل کارگران مرد» در مورد جنگ فرانسه - پروس»، در مجموعه‌ی آثار کارل مارکس و انگلس، پیشین، جلد ۲۲ صفحه ۶

۱۸. کارل مارکس، و انگلس، پیشین، جلد ۲۲ صفحه ۲۶۲ تأکید اصلی بر نقل قول‌هاست.

۱۹. P.W. گالی، فیلسوف‌های جنگ و صلح، (کامبریج، ۱۹۷۸)، ص ۹۲. البته، نویسنده همدلی خود را با شخص انگلس پنهان نمی‌کند و مخصوص از نوشته‌های آخر او در زمینه جنگ تشکر می‌کند. او درباره‌ی انگلس این‌گونه قضاوت می‌کند «روزی مورخان آینده‌ی مارکسیسم، قدر او را خواهند شناخت و از او اعاده‌ی حیثیت خواهند کرد.»

۲۰. انگلس، در جزوه‌ی زیگموند بورکهایم، در خاطرات میهن‌پرستان آلمانی «خون و اعتراض» ۱۸۰۶-۱۸۰۷، در مجموعه آثار انگلس و مارکس، پیشین، جلد ۲۶، صفحه ۴۵۱ / زمانی فردریش انگلس می‌گفت: جامعه سرمایه‌داری با بحران روبه‌روست و این بحران یا این جامعه را به سوی سوسیالیسم می‌راند و یا به سوی توحش و بربریت... این واژگان را بدون فکر کردن و به کرات خوانده‌ایم؛ بدون اینکه به اهمیت خیلی زیاد آنها پی ببریم. در این لحظه (۱۹۱۵) با نگاهی به خودمان، آنچه را برگشت توحش و بربریت است حس می‌کنیم... همان‌طور که فردریش انگلس، بیشتر از یک نسل پیش، پیشگویی کرده است: «ما امروزه در برابر پیشنهادهایی بی‌شرمانه‌ای قرار گرفته‌ایم.» (روزا لوگزامبورگ، بحران در سوسیال دموکراسی آلمان (نیویورک، ۱۹۱۹) صفحه ۱۸.

۲۱. فردریش انگلس، «نامه به بیل»، ۱۳-۱۴ سپتامبر ۱۸۸۶، در مجموعه آثار مارکس و انگلس، پیشین، جلد XI-VII، صفحه ۴۸۷، خود انگلس بر واژگان «فقط» و «مسلم» تأکید می‌کند. چندسال قبل‌تر در سال ۱۸۸۲، او نسبت به نگرش سوسیالیست‌های آلمان درباره‌ی رویداد جنگ بدبینی خود را ابراز کرده بود، و این مطلب را حتی به شیوه‌ای دسته‌بندی شده بیان می‌کند: «حزب ما در آلمان، موقتاً تحت تأثیر موج شووینیسیم و وطن‌پرستی افراطی قرار گرفته است، که از آن نجات پیدا می‌کند، و این در حالی است که دقیقاً همین اتفاق در فرانسه هم افتاده است.» (فردریش انگلس، نامه‌ای به Bebel، ۲۲ دسامبر ۱۸۸۲، در مجموعه آثار کارل مارکس و فردریک انگلس، پیشین، جلد XI-VII، صفحه ۴۱۵).

۲۲. فردریش انگلس، نامه به پل لافارگ، ۲۵ مارس، ۱۸۸۹، در فردریش انگلس، مکاتبه با لافارگ، جلد دوم (مسکو، ۱۹۵۹-۱۹۶۳)، صفحه ۲۱۰.

۲۳. ام برگر، انگلس، «ارتش‌ها و انقلاب» (هامدن، ۱۹۷۷)، صفحه ۱۲۹، احتمالاً اثر مارتین برگر بهترین فهرست از نظریات انگلس درباره‌ی رابطه جنگ با انقلاب است. هر چند، در این زمینه، نقص عمده‌اش عدم درک کامل و کافی مطلب یا عدم توضیح انسجام تئوریک رهیافت انگلس و تحول تدریجی نگرش او پا به پای تغییرات ملموس و واقعی در اوضاع جهان است. از این رو، هنگامی که در دهه‌ی ۱۸۵۰، انگلس را مشتاق و علاقمند به اهداف انقلابی، جنگ «هولناک» یا حتی نسل‌کشی هولوکاست (صفحه ۹۹) توصیف می‌کند، از اصطلاحاتی واپس‌گرایانه استفاده می‌کند که درک همراهی مارکس با انگلس را در خلال بیست و چهارسال آخر عمرش دشوار می‌سازد.

۲۴. فردریش انگلس، «نامه به برنشتاین»، ۲۲ فوریه ۱۸۸۲، در مجموعه آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، پیشین، جلد XI-VI، صفحه ۲۰۵. لحن پیشگوبانه‌ی

انگلس، در همین نام هم تداوم می‌یابد: صرب‌ها به سه فرقه تقسیم می‌شوند... مذهب عملاً چیزی بیش از ملیت معنی می‌دهد و هر فرقه‌ای هدفش مسلط شدن است. تا جایی که پیشرفت فرهنگی وجود ندارد که تا حدودی بردباری و تحمل را امکان‌پذیر می‌سازد، نتیجه آن در صربستانی بزرگ‌تر فقط جنگی مدنی خواهد بود. (در مجموعه‌ی آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، پیشین، جلد VI-XI، صفحه ۲۰۶)

۲۵. کارل مارکس و فردریش انگلس، پیشین، جلد ۲۷، صفحات ۲۳۵-۲۵۰

۲۶. انگلس آشکارا درباره‌ی کمون پاریس و سرکوب آن توسط نیروهای ورسای می‌اندیشد در حالی که نیروهای اشغالگر آلمانی سرکوب را در برابر چشمان خود می‌دیدند.

۲۷. انترناسیونالیست‌های انقلابی ۱۹۱۴ تحریف مقاله‌ی انگلس با عنوان «وطن‌پرستی اجتماعی» را محکوم می‌کنند. مثلاً روزا لوگزامبورگ، در نوشتار معروفش «ژنیوس» در ۱۹۱۵ (بحران در سوسیال دموکراسی آلمان، صفحات ۱۰۶-۱۰۸) و گریگوری زینوویف، در جزوه‌ی ۱۹۱۶ خود با عنوان «انترناسیونال دوم و مسأله‌ی جنگ» (باز نشر در ولادیمیر لنین و گریگوری. زینوویف، پاریس، ۱۹۷۰) «در برابر جوان» (صفحه ۱۹۷-۲۰۰). آنها ضمن حفظ معنای مقاله‌ی رفیق مارکس همان‌طور که در بالا تنظیم شده است، در عین حال بر تحول امپریالیستی که پس از مرگ انگلس رخ داد نیز تأکید و هرگونه نتیجه‌گیری از تحلیل ۱۹۱۸ انگلس را برای جنگی که تقریباً ربع قرن بعد در گرفته بود نامعتبر اعلام می‌کردند.^{۷۰} او علاقمند بود که خود فرانسوی‌ها اقدام به توضیح این نکته کنند که چرا احتمال وقوع جنگ آلمان، در اتحاد فرانسه و روسیه توسط حکومتشان وجود دارد و به چه دلیل می‌بایست با آن

مخالف بود. انگلس، نامه‌ای به اگوست بیل ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۱» (لندن، ۱۹۳۴)، صفحات ۴۸۸-۴۹۰). وقتی چندماه بعد مقاله به زبان آلمانی منتشر می‌شود، انگلس کاملاً مراقب است تا با توضیحی مطلوب خنثی کند. در نتیجه‌ی مصیبت‌های امپراتوری تزار؛ تهدید روسیه به اشغال آلمان چندان اهمیتی نداشت. از این رو «فقط» توجیه «گرایش تدافعی انقلابی» که آن را در یک چنین رویدادی ضروری تلقی کرده بود از بین می‌رفت، او در اکتبر ۱۸۹۲ به چارلز بونیه، فرانسوی توضیح می‌دهد که مشهور بود که وقوع جنگی جدید نزدیک است و در آن متغیر بر علیه فرانسه می‌جنگد و پیروز می‌شود که نقش سوسیالیست‌ها را در هر دو کشور برعکس می‌کند (کارل مارکس و فردریش انگلس، مجموعه آثار، پیشین، جلد ۳۸، صفحه ۴۹۸). و در ژوئن ۱۸۹۳ انگلس، پل لافارگ را به خاطر معرفی خودش به‌عنوان یک میهن‌پرست، مورد انتقاد قرار می‌دهد: «این واژه معنای محدودی — با اینکه معنایی مبهم دارد. که بسته به اوضاع و احوال فرق می‌کند — شخص من جرئت کاربرد آن را هرگز ندارم و نمی‌توانم آن عنوان را بر خودم باز کنم. من به افراد غیر آلمانی به مثابه یک آلمانی سخن گفته‌ام، همان‌طوری که با آلمان‌ها به‌عنوان یک انترناسیونالیست خالص سخن می‌گویم» (ف. انگلس، «نامه به پل لافارگ، ۲۷ ژوئن ۱۸۹۳» مکاتبه انگلس — لافارگ، جلد سوم، صفحه ۲۶۹).

۲۹. انگلس، حداکثر یک دوره دوساله را پیشنهاد می‌کرد و اضافه می‌کرد که «در عرض چند سال انتخاب یک دوره‌ی زمانی کوتاه‌تر امکان‌پذیر خواهد شد. او طرفدار محدود شدن خدمت نظام به آموزش نظامی لازم و منطقی، بدون تشریفات زاید و «حماقت‌هایی» مثل رژه رفتن بود که مسخره می‌کرد.

۳۰. مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۷، صفحه ۳۷۱.

۳۱. در میان اشخاص برجسته عمومی سوسیالیسم اروپایی، تنها ژان ژوره^{۷۱} بود که به خاطر نظریات انگلس در مورد تحول ارتش‌ها به‌عنوان وسایل جلوگیری از جنگ مبارزه می‌کرد. صلح‌طلبی شدید او برایش نفرت مرگ‌بار از ملی‌گرایان فرانسه را به بار آورد.

۳۲. ف. انگلس، «نامه به مارکس، ۱۶ ژانویه ۱۸۶۸» در مجموعه آثار، پیشین، جلد XI-II، صفحه ۵۲۴.

۳۳. ف. انگلس، مسأله نظامی پروسی و حزب کارگران آلمان، مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۰ صفحه ۶۷.

۳۴. ف. انگلس، انقلاب و ضدانقلاب در آلمان مجموعه آثار، پیشین، جلد ۱۱، صفحات ۵۱-۵۲ (تأکیدات از نویسنده است).

۳۵. مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۷، صفحات ۵۰۶-۵۲۴.

۳۶. «آنتی دورینگ»، ف. انگلس، بخش دوم، فصل سوم، در مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۵، صفحه ۱۵۸.

۳۷. چهارمین شرط از ۲۱ شرط پذیرش به انترناسیونال کمونیستی می‌گوید که «تعهد به گسترش نگره‌های کمونیستی از جمله تعهد خاص به اجرای تبلیغات سیاسی منظم و پرانرژی در ارتش - در جی. دگراس (ادیتور)، انترناسیونال کمونیستی ۱۹۱۹-۱۹۴۳ جلد اول (لندن، ۱۹۷۱)، ص ۱۶۹.

۳۸. «فکر می‌کنم [مقدمه‌ی من] به دلیل خواسته‌های اغراق‌آمیز دوستان برلینی تا حدودی تحریف شده است.» (ف. انگلس، نامه‌ای به لورا لافارگ، ۲۸ مارس ۱۸۹۵، مکاتبه‌ی «انگلس - لافارگ، جلد سوم، صفحه ۳۶۸).

۳۹. نمی‌توانم باور کنم که قصد دارید قلباً و روحاً تسلیم قانون‌گرایی شوید. این رعایت قانون در هر شرایطی که باشد، معمولاً آنهایی که قانون را زیر پا می‌گذارند، نقض‌اش می‌کنند، کوتاه سخن، سیاستی که می‌گوید وقتی راست می‌زند به چپ برو. در ف. انگلس، «نامه به فیشر»، ۸ مارس ۱۸۹۵، مجموعه آثار، جلد ۴۱، ص ۴۲۴.

۴۰. «سوسیالیسم در آلمان» در مجموعه آثار کارل مارکس و انگلس، پیشین، جلد ۲۷ صفحه ۲۴۱.

۴۱. مجموعه‌ی آثار، پیشین، جلد بیست‌وهفتم، صفحات ۲۴۰-۲۴۱. یکی از عبارات‌های سانسور شده در «مقدمه»، انگلس با خشم شدید خطاب به حکومت آلمان می‌گوید، بنابراین، در صورتی که قانون اساسی رایش را نقض کنید، سوسیال دموکراسی آزاد است و آنچه را خوش دارد می‌تواند با شما انجام دهد، اما آنچه در آن زمان قصد انجامش را دارد در حال حاضر به ندرت از آن اطلاع دارید. (در مجموعه‌ی آثار، پیشین، جلد ۲۷، صفحه ۵۲۳)؛ این عبارت که به صورت برجسته آمده است از «مقدمه» انگلس است که توسط ناشران سوسیالیست انگلس، سانسور می‌شود.

۴۲. برای تحلیلی نقادانه از طرز فکر گرامشی در «یادداشت‌های زندان» و بررسی تأثیرگذاری مباحث استراتژیک مارکسیستی پس از انگلس، رجوع کنید به اثر برجسته‌ی پری. آندرسون، «تناقض‌های آنتونیو گرامشی»، در نیولفت ریویو ۱:۱۰۰،

نوامبر و دسامبر ۱۹۷۶، صفحات ۷۸-۵. هر چند، گرامشی و آندرسون، هیچ کدام، بحث را به انگلس نمی‌کشاند، با وجودی که انگلس منشأ این نحوه بررسی مسأله محسوب می‌شود.

۴۳. ف. انگلس، مقدمه‌ای بر «مبارزات طبقاتی در فرانسه»، در کارل مارکس و فردریک انگلس، مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۷، صفحات ۵۱۲-۵۱۶. رویکرد نسبت به پارلمانتاریسم که در این متن مندرج می‌شود و توسط انگلس نگاشته شده است، کاملاً با «عقب‌ماندگی پارلمانی» مخالف باقی می‌ماند، و انگلس و مارکس همواره آن را با لحنی تند مورد انتقاد قرار می‌دهند. این موضع‌گیری با آنچه لینن در «جناح چپ» کمونیسم یک بیماری کودکانه می‌نامد وجه اشتراک بسیار زیادی دارد. و با موضع سوسیال دموکرات‌های اروپایی، حتی قبل از ۱۹۱۴ مشابهت کمتری دارد. به علاوه، وقتی انگلس موضوع را بیشتر توضیح می‌دهد و رضایت خود را از پیشرفت سوسیالیست‌ها در مجالس سایر کشورهای اروپایی را اعلام می‌کند، این جمله را نیز می‌افزاید که «البته، رفقای خارجی ما حداقل از حق خود برای انقلاب صرف‌نظر می‌کنند. از همه چیز مهم‌تر، مسأله این است که حق انقلاب، تنها «حق تاریخی» واقعی است که تمامی دولت‌های مدرن بدون استثنا بر آن تکیه می‌کنند (در مجموعه آثار، پیشین، جلد بیست و هفتم، صفحه ۵۲۱). به این ترتیب، انگلس، جدای از تجدیدنظر در اظهارنظر انقلابی زمان جوانیش، به آنچه در نخستین اعلام اصول نگاشته است وفادار می‌ماند، در ۱۸۴۷ «آیا امکان لغو مالکیت خصوصی به روش‌های مسالمت‌آمیز وجود خواهد داشت؟» تحقق این مطلب آرزویی است که برجا می‌ماند و کمونیست‌ها آخرین افرادی خواهند بود که با آن مخالفت خواهند کرد... اما در عین حال می‌فهمند که انکشاف مبارزه پرولتاریا در تقریباً هر کدام از کشورهای متمدن با قهر سرکوب می‌شود و کمونیست‌های پیکارجو و مخالف سرکوب

با تمام قوای خود در جهت ایجاد انقلاب فعالیت می‌کنند (اصول کمونیسم، در مجموعه آثار، پیشین، جلد ششم، صفحه ۳۴۹).

۴۴. مجموعه آثار، پیشین، جلد بیست‌وهشتم، صفحات ۵۲۰-۵۲۲، «نیروی شوک و ضربه زننده» را که در متن «قوای ضربه زننده»^{۷۲} آمده است نشان می‌دهد، تصحیحی که در مجموع تأیید و توجیه می‌شود، زیرا ضابطه‌ی اول حاکی از یک واحد کماندویی است، در حالی که انگلس، به حمایت گسترده‌ی توده‌ای از سوسیالیسم آلمان می‌اندیشید، «قوای ضربتی» قاطع و مصمم «ارتش بین‌المللی پرولتاریا» (در مجموع آثار، پیشین، جلد بیست‌وهفتم، صفحه ۵۲۱). انگلس، کمی بعد بر ماهیت نسبی این متن تأکید می‌کند که بعدها بعضی مفسران آن را نوعی «وصیت سیاسی» او دانسته‌اند که نظر درستی نیست: ویلهم لیکنشت، حقه‌ی ظریفی را برای من پیاده کرده است. او هرآنچه را که در مقدمه من با حمایت از تاکتیک‌های مسالمت‌آمیز و غیرخسونت‌آمیز و به هر بهایی که موردنظر خودش بوده است انتخاب کرده تا برای مدتی آن را موعظه کند، به خصوص در مقطع زمانی که در برلین، قوانین خسونت‌باری تصویب شده است. اما من آن تاکتیک‌ها را برای آلمان امروز و حتی پس از ایام حال با «ملاحظات بسیار» توصیه کرده‌ام. برای فرانسه، بلژیک، ایتالیا، اتریش، در کل نمی‌توان این تاکتیک‌ها را دنبال کرد و برای آلمان، امروزه می‌توانند غیرقابل کاربرد بشوند (ف. انگلس، نامه به پل لافارگ، سوم آوریل ۱۸۹۵، در «مکاتبات انگلس بالا لافارگ» پیشین، جلد سوم، صفحه ۲۷۳). پس از لیکنخت، ادوارد برنشتاین بود که این سند تحریف شده را برای پشتیبانی از استدلال‌های «تجدید نظر طلبانه‌اش» مورد استفاده قرار داد، از این‌رو به ایجاد افسانه‌ی، تغییر

ناگهانی مسیر انگلس در پایان عمرش کمک می‌کند. در نتیجه، نویسندگان بیشماری، از کارل کائوتسکی گرفته تا لوچوکولتی^{۷۳}، لازم می‌دیدند که با اعتبار دادن به این سوء برداشت‌ها، تفکر انگلس را دارای تناقض نشان دهند. با این وجود، چون انتشار متن کامل «مقدمه» ۱۸۹۵ توسط ریازانوف در ۱۹۳۰ صورت می‌گیرد، بسیاری از مفسران اعاده به مفهوم اصلی را به عهده گرفته‌اند، و در حمایت از نظریات خود از مکاتبات انگلس نقل‌قول آورده‌اند.

۴۵. کارل مارکس و فردریک انگلس، مجموعه‌ی آثار، پیشین، جلد بیست‌وهفتم، صفحه ۵۱۹،

۴۶. مجموعه‌ی آثار، «سوسیالیسم در آلمان» پیشین، جلد بیست‌وهفتم، صفحه ۲۴۰ (با تأکیدات نویسنده). اگر نواحی روستایی شش ایالت شرقی پروس را در نظر بگیریم (که از لحاظ مالکیت زمین و تسلط مزرعه‌داری بزرگ نمونه‌اند)، ارتش آلمان از آن ما می‌شود (ف. انگلس، نامه‌ای به لورا لافارگ، ۱۷ اوت ۱۸۹۱، «مکاتبات انگلس - لافارگ»، پیشین، جلد سوم، صفحه ۹۸).

همان‌طور که ارنست و انگرمان در مقدمه‌ی کوتاه اما عالی خود بر نخستین چاپ انگلیسی متن انگلس درباره‌ی «نقش قهر در تاریخ» (لندن، ۱۹۶۸) ص ۲۳ توضیح می‌دهد، «انگلس» به سیاست‌هایی که برای تضعیف روحیه‌ی اطاعت محض سلسله‌مراتب رژیم پروس طراحی می‌شود پایبند است. این سلسله‌مراتب همچنان از توده‌های ستم‌دیده کارگران روستایی». عضوگیری می‌کند. توضیح اینکه انگلس از برنامه ارضی جانبداری می‌کند که توسط سوسیالیست‌های آلمانی رد می‌شود، شرح و چگونگی پیوند آن با این استراتژی انقلابی جایش اینجا نیست. به همین ترتیب امکان

نشان دادن اینکه چگونه روش برنامه‌ریزی شده‌ی انگلس، در حوزه مساله ارضی و نیز در حوزه‌ی ارتش حاکی از آن است که «تقاضاهای گذرا و موقتی» توسط انترناسیونال کمونیستی تحت ریاست لینین پذیرفته می‌شود. در پرتو انتقادات پراکنده اما شدید انگلس از سوسیالیست‌های آلمان به صورت خاص، این ادعایی اغراق‌آمیز نخواهد بود که همراهی مارکس نخستین همراهی مارکسیستی بود که دلشوره و نگرانی از گسترش آینده سوسیال دموکراسی را تصویر کرده بود. (روزا لوگزامبورگ قضیه را دنبال می‌کند، و در ۱۹۱۴ این لینین است که در اثر افشا شدن مسأله جنگ [امپریالیستی] ۱۹۱۴، نسبت به این ایده آگاهی پیدا می‌کند).

۴۷. ام. برگر، انگلس، «ارتش‌ها و انقلاب»، پیشین، صفحه ۱۰۹.

۴۸. برگر، در آشتی دادن تفسیرش با مشهود است ارنست بلغورت بگس سوسیالیست انگلیسی درباره‌ی انگلس با مشکل بزرگی روبه‌رو شده است: در تمام موارد این همکار قدیمی و یادگار مارکس، اگرچه آماده می‌شود تا وزن لازم را به حالت اضطراری موقعیت عملی بدهد، تا آخرین لحظه از عمرش به این نظر وفادار می‌ماند که انقلاب اجتماعی در آلمان فقط از طریق کاربرد روش‌های قیام خشونت‌بار امکان تحقق دارد. خود من بیش از یک‌بار از او شنیدم که می‌گوید به محض آنکه یک نفر از سه نفر، یعنی یک سوم، ارتش آلمان در طول خدمت نظام توسط حزب قابل اتکا و اعتماد تشخیص داده شود، باید عمل انقلابی صورت بگیرد - ارنست. بلغورت بگس، «خاطرات و واکنش‌های اواسط و اواخر دوره ویکتوریایی»^{۷۴} (لندن، ۱۹۱۸)، صفحات ۴۸-۴۹.

۴۹. ما کارمان را در ارتش انجام داده‌ایم و تلاش‌هایمان را در آینده از نظر ایدئولوژیک افزایش خواهیم داد تا بر قوای نظامی «پیروز شویم». اما تأیید می‌کنیم که اگر فراموش کنیم که در زمان قیام، در عین حال مبارزه‌ای فیزیکی نیز برای قوایمان لازم است به آدم‌هایی فضل فروش و مصیبت بار تبدیل می‌شویم. ولادیمیر لنین، «مجموعه‌ی آثار»، جلد ۱۱ (مسکو، ۱۹۶۱) صفحات ۱۷۴-۱۷۵

۵۰. مجموعه آثار، پیشین، جلد ۲۷، صفحات ۵۱۷-۵۱۸

۵۱. کارل مارکس و فردریش انگلس، «مجموعه آثار»، پیشین، جلد ۲۷، صفحه ۵۱۹.

۵۲. «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان»، در مجموعه آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، پیشین، جلد یازدهم، صفحات ۸۵-۸۶

طبقه کارگر یا انبوه بسیارگونه

مناظره‌ی کریس هارمن - مایکل هارت

ترجمه: رامین جوان

- این مناظره در ۲۵ ژانویه ۲۰۰۳ در مجمع اجتماعی جهانی *Welt Sozial Forum* در پورتو آلگره‌ی برزیل و در حضور ۳۰۰ تن از علاقه‌مندان و فعالان برگزار شد. دو سخنران اصلی هر کدام به مدت ۲۱ دقیقه سخن گفتند و سپس ۲۲ تن از حضار پرسش‌ها و نظرات خود را مطرح کردند، که این یکی از بالاترین درجات مشارکت در جلسات این مجمع بود.

[سخنرانی] کریس هارمن

می‌خواهم بحث خود را با این نکته آغاز کنم که این مناظره تا چه اندازه اهمیت دارد. اکنون بیش از سه سال است که جنبش جدیدی پیرامون جهانی‌سازی در سیاتل

آمریکا پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است. از آن زمان تاکنون پیکار بزرگی را در جنوا پشت سر گذاشتیم، شاهد ۱۱ سپتامبر بودیم، جنگ در افغانستان را تجربه کردیم و احتمال می‌دهیم که بزرگ‌ترین قدرت جهان نیروهای نظامی خود را طی ۴ یا ۵ هفته‌ی آینده علیه یک کشور فقیر جهان سومی وارد کارزار کند. برای همه‌ی ما کانون مبارزه علیه جنگ همین جاست.

انکشاف همین جنبش است که این احساس را بیش از پیش در ما برمی‌انگیزد که تحقق دنیای دیگری نه تنها امکان‌پذیر است، بلکه ضروری نیز می‌باشد. اما این پرسش مطرح می‌شود که چگونه به آن دست یابیم. چگونه نیروهایی را که لازمه‌ی دگرگونی شرایط کنونی‌اند، گرد هم آوریم؟

به لحاظ تاریخی بسیاری از جنبش‌های پیشین در این مرحله استفاده از ایده‌های کارل مارکس را مهم یافتند. دلیل آن ساده است. مارکس زمانی به تحلیل چستی نظام سرمایه‌داری و به‌ویژه چگونگی تغییر آن پرداخت که این شیوه‌ی تولید تازه شروع به انکشاف در بخش‌های کوچکی از اروپای غربی و ساحل شرقی آمریکای شمالی طی دهه‌های ۱۸۴۰، ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ کرده بود.

من فقط می‌خواهم بر روی این مسئله متمرکز شوم. چگونه مارکس در کانون بحث خود این شناخت را جا داد که سرمایه‌داری خود نیروی می‌آفریند که بالقوه می‌تواند در تضاد با آن قرار گیرد و آن را سرنگون کند. این نیرو همان طبقه‌ی کارگر است. این برداشت از طبقه‌ی کارگر بر چهار عنصر استوار است.

نخست، نیروی برانگیزنده‌ی اصلی سرمایه‌داری تصرف نیروی کار مردم است همان چیزی که مارکس آن را ارزش افزونه نامید- که سرمایه‌های فردی در رقابت با یکدیگر به‌انباشت آن می‌پردازند؛ به‌طوری که کل واقعیت این وجه تولید برپایه کار

بیگانه شده و کار دزدیده شده‌ی انسان‌هایی استوار است که مجبور به فروش نیروی کار خود هستند.

دومین عنصر این است که پویش‌های این نظام به‌تمرکز نیروهایی می‌انجامد که بر کار انباشت شده، دزدیده شده، و ایجاد کارگاه‌های بی‌شمار در مناطق شهری متراکم و شهرهای بزرگ استوار است که به‌مراکز این نظام تبدیل می‌شوند.

سومین عنصر دقیقاً این نکته است که چون کارگران به‌این نحو تمرکز می‌یابند، ناگزیر در جریان مبارزه‌ی خود با این نظام نه به‌شیوه‌ی فردی، بلکه به‌صورت جمعی می‌جنگند. آن‌ها می‌توانند فردگرا باشند و با نظام مبارزه نکنند. این اتفاق همیشه می‌افتد. اما هنگامی که می‌خواهند برای بهبود شرایط زندگی خود مبارزه کنند، باید به‌پیکاری جمعی دست بزنند.

در این جاست که آن‌ها با طبقات زیرستم جوامع طبقاتی پیشین تفاوت پیدا می‌کنند. دهقانان سده‌های میانه می‌توانستند پیش خود چنین تصور کنند که خانواده‌ی دهقانی می‌تواند به‌طور فردی زمین بیش‌تری به‌دست آورد و شرایط خود را بهتر سازد. در دنیای امروز هنوز صدها میلیون دهقان و خرده مالک یافت می‌شوند که هر یک تصور می‌کنند خانواده‌شان می‌تواند سهم بیش‌تری از زمین و بازار داشته باشد، و بدین‌ترتیب موقعیت خود را به‌صورت انفرادی بهبود بخشند. اندیشه‌ی محوری مارکس این است که کارگران چه در کارخانه و چه در سطح کل جامعه، ناگزیر به‌مبارزه‌ی جمعی هستند. یقیناً آن‌ها همیشه به‌صورت جمعی مبارزه نمی‌کنند. مارکس نشان داد که چگونه آن‌ها به‌مبارزه‌ی جمعی سوق داده می‌شوند. شکست می‌خورند، پراکنده می‌شوند و سپس مجبور به‌مبارزه‌ی جمعی می‌شوند.

[چهارمین] و آخرین عنصر در برداشت مارکس این است که چون سرمایه‌داری بر رقابت میان سرمایه‌های رقیب استوار است، هر کدام از صاحبان سرمایه‌ها همواره می‌کوشند تا بارآوری کار را افزایش دهد. این به معنای آن است که طبقه‌ی سرمایه‌دار به طبقه‌ی استثمار شونده‌ای نیاز دارد که در مقایسه با طبقات تحت ستم پیشین در تاریخ، [باید] از فرهنگ بسیار بالاتری برخوردار باشد. طبقه‌ای که به خواندن، نوشتن و دانستن برخی از اطلاعات اساسی جهان نیاز دارد. در جهان مدرن سرمایه به طبقه‌ی کارگری نیاز دارد که به تکنولوژی اطلاعات (آی تی)، کامپیوتر و مانند آن در سطح محدودی- مسلط باشد.

این عناصر چهارگانه خصوصیت‌های مورد اشاره‌ی مارکس هستند. وی می‌گوید که این خصوصیت‌ها در قلب [نظام] سرمایه‌داری نیروی می‌آفرینند که توانایی مبارزه با این نظام را دارد. این نیرو همیشه در حال مبارزه با نظام نیست، اما توانایی مبارزه با آن را دارد.

در مقابل، هر زمان که ما دوران‌هایی از شکست را در مبارزات خود تجربه کرده‌ایم، نظریه‌پردازانی پیدا شده و گفته‌اند: نه طبقه‌ی کارگر، که نیروی دیگری نقش محوری در مبارزه را دارد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، شاهد شکست‌هایی در مبارزات طبقه‌ی کارگر در سراسر جهان بودیم. شکست در شیلی؛ شکل‌گیری حکومت‌های گوناگون سوسیال دمکرات در اروپا که با وارد کردن بازار [آزاد] در اقتصاد شروع به درهم شکستن نظام‌های رفاه کردند؛ استقرار دیکتاتوری خونین در آرژانتین؛ و [خلاصه] یک دوره‌ی کامل شکست در جنبش طبقه‌ی کارگر. با شکست در هر دوره‌ای، سازمان‌های کارگری پراکنده می‌شوند، کارگران بر علیه یکدیگر دست به اقدام می‌زنند، و مردم راه‌حل‌های انفرادی را جستجو می‌کنند. در چنین شرایطی

تئوری‌هایی مطرح می‌شود که می‌گویند: طبقه‌ی کارگر دیگر محوریت ندارد - سوژه‌ی دیگری وجود دارد که باید به آن رجوع کرد.

بدین‌سان بود که حدود ۲۰ سال پیش شخصی به‌نام *آندره گروز* (Andre Groz) کتابی با عنوان «خدا حافظی با طبقه‌ی کارگر» نوشت که این‌گونه ایده‌ها را پیش می‌کشید.

من فکر می‌کنم که در دوره‌ی جدیدی از مبارزه در سطح بین‌المللی قرار نداریم. در برخی از کشورها سطح مبارزه پیشرفته‌تر است، و در برخی بحران نظام شدیدتر. اما ما از موج جدیدی از مبارزات سخن می‌گوییم که جنبش ضدسرمایه‌داری و ضدجنگ بخشی از آن را تشکیل می‌دهد. در این موج جدید مبارزاتی، مردم در جستجوی پاسخ‌های جدیدی هستند.

مجموعه‌ای از این ایده‌ها در کتابی به‌نام *امپراتوری نوشته‌ی مایکل هارت و تونی نگری* ارائه شده است. یکی از ایده‌های محوری کتاب مذکور این است که دیگر نمی‌توانیم طبقه‌ی کارگر را یک عامل تغییر بدانیم و باید به‌دنبال چیز دیگری باشیم.

می‌خواهم این فرضیه را به‌طور خلاصه در برابر برخی اطلاعات واقعی محک بزنم و به‌نتایجی برسم. یک مقاله‌ی ۱۵ هزار کلمه‌ای درباره‌ی این موضوع نوشته‌ام و قصد ندارم آن را در این‌جا برای شما بخوانم.

اما بحث محوری در کتاب *هارت و نگری* این است که طبقه‌ی کارگر در حال ناپدید شدن است، بنا به‌نظر *هارت و نگری* این اندیشه‌ی قدیمی مارکس که کارگران در کارگاه‌های بزرگ متمرکز هستند و زمان کارشان با ساعت سنجیده می‌شود و زندگی‌شان میان زمانی که کار می‌کنند و زمانی که ناگزیر به‌استراحت و فراغت از کار هستند، تقسیم می‌شود، دیگر درست نیست.

در نقل قول طولانی‌ای که در این جا می‌آورم، استدلال اصلی آن‌ها را می‌بینید. امیدوارم هنگام خواندن آن شکیبایی خود را از دست ندهید.

«در دوران گذشته، مقوله‌ی پرولتاریا بر محور و گاه به نحو مؤثری تابع طبقه‌ی کارگر صنعتی بود. امروز آن طبقه‌ی کارگر تقریباً از صحنه‌ی روزگار محو شده است. این طبقه از هستی برنیفتاده، اما از جایگاه محوری‌اش در اقتصاد سرمایه‌داری کنار گذاشته شده است».

آن‌ها در اثبات این مدعا می‌گویند که در [جامعه‌ی] سرمایه‌داری همه‌ی افراد و گروه‌ها [بخشی از نظام هستند؛ و بنابراین، در مبارزه بر علیه آن همه به یکسان نقش محوری دارند.

لازم به طرح این استدلال است که به لحاظ تجربی هیچ‌گونه دلیلی برای ادعای ناپیدی طبقه‌ی کارگر وجود ندارد. در این جا به چند واقعیت می‌پردازم.

ما در ربع قرن گذشته شاهد تغییراتی جهان‌گستر در سرمایه‌داری بوده‌ایم که نباید ما را شگفت‌زده کند. کل تاریخ سرمایه‌داری آکنده از تغییراتی است که طی آن قلمروهای تازه‌ای از تولید پدیدار و حوزه‌های قدیمی ناپدید شده‌اند. این فرآشد همیشه پیشرفت سرمایه‌داری را در سوق دادن مردم به محل‌های جدید کار و نیز در سطحی بالاتر از دوران گذشته شکل داده است. این امر دقیقاً در مورد دوره‌ی کنونی نیز صدق می‌کند.

هرچند از ناپدید شدن طبقه‌ی کارگر سنتی در تولید صنعتی، معادن و از این قبیل سخن می‌گوییم، اما واقعیت غیر از این است. فقط می‌خواهم ارقامی را درباره‌ی کشوری که هنوز بزرگ‌ترین اقتصاد جهان را دارد، یعنی آمریکا ارائه کنم. در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ با طرح موضوع «صنعت‌زدایی» ترس و وحشت در آمریکا بالا گرفت.

اما در ۱۹۸۸ شمار کسانی که در ایالات متحده در بخش صنعت کار می‌کردند، تقریباً ۲۰ درصد بالاتر از ۱۹۷۴، ۵۰ درصد بیش‌تر از ۱۹۵۰ و تقریباً ۴ برابر سطح ۱۹۰۰ بود. همین رشد دائمی در شمار کارگران صنایع قدیمی - معدن، تولید صنعتی و از این قبیل - دیده می‌شود. درست است که کل تعداد شاغلین در اقتصاد کشور سریع‌تر از این رشد کرد، اما رشد شمار مطلق طبقه‌ی کارگر صنعتی سنتی به‌قول اسپانیایی‌ها: اُبره‌رُس ((obreros در مقابل جادرُس (Lrabajadores) - تا آغاز رکودی که دو سال پیش آغاز شد، هم‌چنان ادامه یافت. اگر طبقه‌ی کارگر صنعتی ژاپن را نمونه بیاوریم، خواهیم دید که در نیم قرن گذشته رشد عظیمی داشته است. من آمار سه یا چهار سال پیش را در اختیار ندارم، اما در ۱۹۸۸ شمار آن بیش‌تر از ۱۹۷۰ و در ۱۹۷۰ بسیار بیش‌تر از ۱۹۵۰ بود.

درست است که این تصویر در مورد برخی کشورهای اروپایی اندکی متفاوت است. به‌عنوان نمونه، شمار کارگران شاغل در صنایع تولیدی در انگلستان، طی سه دوره‌ی اخیرِ رکود اقتصادی نصف شده است. تعداد افراد شاغل در صنایع تولیدی فرانسه حدود یک سوم و در ایتالیا ۲۰ درصد کاهش یافته است. اما کاهش ۲۰ درصدی به‌معنای ناپدید شدن این طبقه نیست. رشد دائمی تعداد افراد شاغل در صنایع «سنتی» جهان‌گیر است. اما به‌موازات این روند، شمار افراد شاغل مزدبگیر افزایش زیادی یافته است. یک‌بار دیگر می‌خواهم آماری را درباره‌ی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی بدهم، زیرا نشانه‌هایی از این روند عمومی به‌دست می‌دهد.

در این جا هارت و نگری رشد فراوانی را برای آنچه شغل خدماتی می‌نامند، قائل هستند و چنین نشان می‌دهند که شغل خدماتی تمام آن چیزی است که شغل «اطلاعاتی» است؛ یعنی: شغلی که با پردازش اطلاعات سرو کار دارد.

اما واقعیت شغل خدماتی بسیار متفاوت است. مردم مقوله‌های صنعت خدمات را با مقوله‌های کار یدی و کار یقه‌سفید اشتباه می‌گیرند. اما بخش خدمات همیشه گروه‌های بسیار بزرگی از کارگران یدی را دربرمی‌گیرد. کارگران بارانداز کارگران خدماتی‌اند. کارگران اتوبوسرانی کارگران خدماتی‌اند. رانندگان قطار کارگران خدماتی‌اند. در ایالات متحده ۱۰۳ میلیون نفر در بخش خدمات کار می‌کنند. درست نیست که همه‌ی این‌ها را کارگران بخش «اطلاعاتی» که نوعی مقوله‌ی جدید است، قلمداد کنیم. ۱۸ میلیون نفر در مشاغلی کار می‌کنند که قطعاً با دست‌هایشان سروکار دارند. کسانی که قفسه‌های فروشگاه‌ها را می‌چینند و غیره. ۱۸ میلیون نفر دیگر در کارهای معمول دفتری مشغول‌اند، کارهای وحشتناکی که از بسیاری جهات از مشاغل یدی قابل تفکیک نیست؛ مانند: ماشین‌نویسی، بایگانی و غیره. ۶ میلیون و ۷۵۰ هزار نفر دست‌یار فروش‌اند و در بخش کنترل خروجی فروشگاه‌ها کار می‌کنند. گروه‌های کارگری وسیعی وجود دارند که کارشان مانند کار یدی سنتی یکنواخت، کسل‌کننده، خستگی‌آور و تباه‌کننده‌ی زندگی است. رقمی نزدیک به ۴۲ میلیون نفر روی‌هم‌رفته در چنین مشاغلی در ایالات متحده کار می‌کنند.

با افزودن این ۴۲ میلیون و ۳۰ میلیون شغل در بخش قدیمی صنایع تولیدی و مانند آن به‌ارقام بالا، به‌رقمی می‌رسیم که نشان می‌دهد طبقه‌ی کارگر نه فقط در حال ناپدید شدن نیست، بلکه هنوز اکثریت جمعیت ایالات متحده را تشکیل می‌دهد.

اگر به‌این موضوع جریان تغییرات دیگری را (که پیش از این فقط در صنایع تولیدی یا معادن وجود داشت) اضافه کنیم (یعنی: جریانی که مشاغلی مانند آموزش را نیز بیش از پیش تابع نظام‌های پرداخت براساس نتیجه‌ی کار، نظارت مدیریت، و ارزیابی روش‌ها - که امروزه در بریتانیا تا سطح دانشگاه نیز گسترش یافته است - می‌کند)، با دگرگونی عمده‌ای روبرو می‌شویم که شمار هرچه بیش‌تری از مردم را

به‌مشاغل سبک قدیم می‌کشاند. وقتی از مشاغل اطلاعاتی صحبت می‌شود، بیش‌تر وسوسه می‌شوم تا از شغل‌های مک‌دونالدی و حتی آموزش یک شغل مک‌دونالدی به‌عنوان بخشی از یک خط تولید، سخن بگویم.

سخن گفتن از «فوردیسم» بسیار مشکل‌آفرین است؛ مرحله‌ای از تولید انبوه که جای خود را به «پسافوردیسم» می‌دهد که در آن تولید انبوه به‌پایان راه خود می‌رسد. از نظر من آنچه در حال وقوع است، جهانی شدن فوردیسم است. کسی که برای مک‌دونالد کار می‌کند، در یک مؤسسه‌ی فوردیستی شاغل است که همه‌چیز در آن درجه‌بندی و زمان‌بندی شده است و زیر سیطره‌ی روش‌ها و رویه‌هایی قرار دارد که پیش‌تر مشخصه‌ی صنعت بود.

یک چیز دیگر نیز باید گفته شود. اغلب ادعا می‌شود که در این مشاغل امنیت شغلی وجود ندارد. هارت و نگری می‌گویند همه‌ی این مشاغل می‌توانند یک شبه نابود شوند. در این‌جا باید مراقب باشیم. در همه‌جا، کسانی که کارگران را استخدام می‌کنند، می‌خواهند احساس عدم امنیت شغلی را در میان کارگران به‌وجود بیاورند تا توانایی آن‌ها را برای مبارزه‌ی متقابل در هم بشکنند؛ و تا این‌جا طی ۲۰-۳۰ سال گذشته شاهد افزایش عدم امنیت شغلی بوده‌ایم. اما این نیز درست است که هر جا که سرمایه‌داری به‌بهره‌کشی از کارگران می‌پردازد، به‌درجه‌ای از تعهد نیروی کار و ثبات نیروی کار احتیاج دارد. بنابراین، می‌بینیم که ۱۸ درصد مشاغل در اروپا امنیت شغلی ندارند؛ و ۸۲ درصد کمابیش مشاغلی ثابت محسوب می‌شوند. میانگین زمان ماندن در یک شغل در انگلستان به‌میزان همان ۱۰ سال پیش است. این نکته‌ی مهمی است؛ زیرا فکر مشاغل فاقد امنیت شغلی در انگلستان مورد بهره‌برداری دولت جدید نئولیبرال قرار می‌گیرد تا بگوید هیچ‌کس امنیت شغلی ندارد. و بنابراین، شما [نیز] نمی‌توانید از شغل خودتان دفاع کنید. برای ما درک این مسئله مهم است که

[اولاً] عدم امنیت شغلی وجود دارد؛ و [دوماً] کوشش می‌شود تا احساس عدم امنیت شغلی را در میان کارگران به وجود بیاورند. اما در همان حال، نیروی کار ثابتی نیز به چشم می‌خورد که توانایی مبارزه‌ی متقابل را دارد.

من تا این‌جا درباره‌ی اوضاع مراکز سرمایه‌داری یعنی کشورهای صنعتی پیشرفته صحبت کرده‌ام. اکنون می‌خواهم به‌طور خلاصه اوضاع بقیه کشورهای جهان را بررسی کنم.

آخرین ریز ارقام مربوط به ترکیب نیروی کار جهان در ۱۹۹۵ را دیون فیلمر در همه‌ی موارد برای بانک جهانی تهیه کرده است. ارقام او نشان می‌دهد که حدود یک سوم مردم مزدبگیرند و نزدیک به نیمی از آن‌ها هنوز روی زمین اشتغال دارند.

اما اگر به تجزیه و تحلیل بیش‌تر این مقولات بپردازیم، درمی‌یابیم که امروزه در بیش‌تر کشورهای واپس‌مانده حدود نیمی از مردمی که روی زمین برای خود کار می‌کنند تاندازه‌ای به کار مزدوری نیز وابسته‌اند. بنابراین حدود یک سوم از نیروی کار [موجود در] جهان برای بقای خود درگیر مناسبات تولیدی سرمایه‌داری کلاسیک است و کاملاً به کار مزدوری وابسته؛ حدود یک سوم خود-اشتغال است که عمدتاً دهقانان ساکن روستاها هستند؛ و یک سوم دیگر، بخشی از زمان را برای سرمایه و بخشی دیگر را برای خودشان کار می‌کنند و به‌نحو فزاینده‌ای زیر کنترل شرکت‌های تجاری چند ملیتی، فروشگاه‌های زنجیره‌ای و از این قبیل قرار می‌گیرند.

دو روند هم‌زمان به‌مرور این تصویر را تغییر می‌دهد.

نخست شهری شدن گسترده‌ی جهان است. در سال ۱۹۷۵، ۳۷ درصد جمعیت جهان در شهرها زندگی می‌کردند؛ در سال ۱۹۹۵، ۴۵ درصد؛ و برآوردها حاکی است که اگر این روند تا ۱۵ سال دیگر ادامه یابد، نیمی از جمعیت کشورهای

واپس مانده در شهرها زندگی خواهند کرد. این امر به معنای شهری شدن وسیع مردم جهان است.

در این چارچوب روند دیگری جریان دارد که طی آن مردمی که پیش‌تر روی زمین کار می‌کردند، اکنون ناگزیر به یافتن کار در شهرها هستند. اما این دگرگونی به معنای آن نیست که با رشد خودکار نیروی کار دائمی روبرو هستیم.

نیروی کار دائمی در بیش‌تر بخش‌های جهان رشد اندکی داشته و همراه با آن نیروی کار موقتی دست‌خوش رشد بالایی بوده است؛ یعنی کسانی که با ضعیف‌ترین شیوه‌های خوداشتغالی سرمی‌کنند (مانند کبریت فروشی، بندکفش فروشی، تاکسی‌رانی و بعضاً تن فروشی). در کنار آن‌ها کسانی هستند که می‌کوشند کار خود را به‌طور موقتی بفروشند.

اما به استثنای بخش‌هایی از آفریقا، قشر استخدامی نیروی کار روبه نابودی نیست و روش‌های کلاسیک کنترل سرمایه‌داری هنوز پابرجاست. حتی اگر برزیل را در نظر بگیریم، مشاهده می‌کنیم که در دهه‌ی ۱۹۸۰ رشد اندکی در نیروی کار دائمی حاصل شد، که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ واپس نشست؛ اما در اواسط این دهه رشد آن دوباره آغاز شد و در حال حاضر نیز احتمالاً با رکود روبروست. میان رشد نیروی کار موقتی و رشد نیروی کار دائمی کنش متقابلی وجود دارد. نیروی کار دائمی در حال ناپدید شدن نیست.

[با همه‌ی این احوال، اصولاً] این بحث‌ها چه اهمیتی دارند؟

آخرین چیزی که می‌خواهم در باره‌ی آن صحبت کنم، سیاست‌های موجود است. بیاید به قانون برداشت مارکس بازگردیم: آن کارگرانی که در کارخانه‌های بزرگ متمرکز شده‌اند، زیر نگاه مدیران تابع زمان‌سنجی‌اند و در معرض فشارهایی هستند که

نظام برای به‌انضباط کشیدن‌شان به‌طور پیوسته اعمال می‌کند. اما در همان حال، هنگامی که مبارزه‌شان نظام را به‌لرزه درمی‌آورد (اما نه فقط برای به‌لرزه درآوردن نظام) توانمند هستند. آن‌ها توانایی متشکل کردن خود را دارند، زیرا باهم مجتمع‌اند. علاوه بر این که آگاهی فرهنگی می‌تواند این کارگران را به‌نیروی تبدیل کند که توانایی تغییر نظام را داشته باشند؛ اما فرهنگ خود سرمایه‌داری است که آن‌ها را به‌متشکل شدن وادار می‌کند. [به‌هرروی]، وقتی کارگران به‌حرکت درآیند، حرکت آن‌ها جمعی خواهد بود. وقتی ما از تصویر جهان امروز صحبت می‌کنیم، باید از انواع جنبش‌هایی که در آن شکل گرفته‌اند، سخن بگوییم. بحران سرمایه‌داری همه‌گونه فشار [لازم] برای شورش و انقلاب را ایجاد می‌کند. اما همه‌ی این مبارزات جمعی نیستند و همه به‌مبارزه‌ای در یک جهت واحد [نیز] نمی‌انجامند.

نگره‌ی *مولتی‌تود* که هارت و نگری مطرح می‌کنند، بر این است که همه‌ی اشکال گوناگون مبارزه -درهرجا- ارزش و اهمیت یکسانی دارند.

دو چیز را باید یادآوری کنیم: نخست، کل تاریخ شورش‌های دهقانی یا تهی‌دستان شهری است که در کارخانه‌ها کار نمی‌کنند. این‌ها به‌خیابان می‌ریزند؛ و سپس به‌زاغه‌ها یا مزارع خود پس‌رانده می‌شوند و شورش -سرانجام- ازهم می‌پاشد. تاریخ مبارزات کارگران حاکی از این است که وقتی کارگران مبارزه می‌کنند و به‌پیروزی می‌رسند، سازمان‌های جمعی ایجاد می‌کنند که در طول زمان تداوم می‌یابند و یک هژمونی متقابل و سلاخی علیه کل نظام سرمایه‌داری را می‌آفرینند.

دومین موضوعی که باید درباره‌ی مفهوم *مولتی‌تود* گفت این است که همه‌ی *مولتی‌تود* [یا انبوه بسیارگونه] مترقی نیستند. در این مورد فقط به‌نمونه‌ی هند اشاره می‌کنم.

در ۱۹۸۳، یک اعتصاب عمومی در صنعت نساجی، بمبئی را به لرزه درآورد. این احتمالاً بزرگ‌ترین اعتصابی بود که تا آن زمان جهان تجربه کرده بود، اعتصابی که ۱۲ ماه به‌درازا کشید و یک میلیون کارگر در آن شرکت کردند. در این دروهی زمانی ایده‌های جمعی برتوده‌ی تهی‌دستان شهری شاغل یا بیکار در منطقه‌ی بمبئی چیره بود. اعتصاب شکست خورد و به‌دنبال آن یک سازمان فاشیستی به‌نام شیوسنا که نفرت کاست‌های میانی را علیه دون‌پایه‌ترین اقشار د/لتیس (غیرقابل لمس‌ها، یا نجس‌ها) و هندوها علیه مسلمانان برمی‌انگیخت بر بمبئی مسلط شد و در میان تهی‌دستان و خود شاغل‌ها و مانند آن‌ها ریشه دواند. در همان شهر، همان مولتی‌تود مقهور سرمایه که زندگی‌شان را نظام به‌باد داده بود، می‌توانستند یکی از این دو جهت‌گیری را انتخاب کنند: مبارزه جمعی یا مبارزه انفرادی. مبارزه‌ی جمعی سرکوب شد و مبارزه انفرادی اهمیت یافت.

اگر درباره‌ی مولتی‌تود صحبت می‌کنیم [از دو حالت خارج نیست]، یا باید مولتی‌تود پیشرویی داشته باشیم که به‌واسطه‌ی جایگاه ریشه‌دارش در نظام سرمایه‌داری به‌طرف چالش با این نظام سوق داده می‌شود؛ یا با یک مولتی‌تود ارتجاعی سروکار خواهیم داشت.

نمونه‌ی دیگر آرژانتین است. سیزده ماه پیش شاهد فروش شگفت‌انگیز جمعیت در خیابان‌های بوئنوس آیرس بودیم و دیدیم که مولتی‌تود دولت را ساقط کرد. اما آنچه این مولتی‌تود از انجام آن ناتوان ماند، شکل دادن نوعی بدیل بود که بتواند از تداوم بحران سرمایه‌داری آرژانتین جلوگیری کند. کانون اصلی مبارزه در آرژانتین، یعنی طبقه‌ی کارگر متشکل در کارخانه‌ها، توسط دیوان‌سالاری اتحادیه‌های کارگری از ورود به مبارزه بازماند. تا زمانی که طبقه‌ی کارگر متشکل که در کارخانه‌هاست و

دارای سنت مبارزه‌ی جمعی است، به‌صحنه نیاید، مبارزه در آرژانتین هم‌چنان با بن‌بست روبروست.

آخرین موردی که می‌خواهم از آن سخن بگویم، ونزوئلا است. ما شاهد یک مبارزه‌ی حماسی هستیم که طی پنج هفته‌ی اخیر در آن کشور جریان داشته است. این مبارزه‌ای بین ثروتمندان و تهی‌دستان است. ثروتمندان مورد حمایت ایالات متحده هستند و تهی‌دستان نیز در حمایت از چاوز به‌خیابان‌ها می‌آیند. اما باید گفت که تظاهرات به‌طرفداری از ثروتمندان و تظاهرات در حمایت از تهی‌دستان کمابیش کمیت یکسانی دارد، هرچند برخی می‌گویند که شمار تظاهرکنندگان طرفدار چاوز اخیراً کمی افزایش یافته است. وقتی که صرفاً از مولتی‌تود سخن می‌گوییم، این می‌تواند هم مولتی‌تود متمایل به‌چپ و هم مولتی‌تود متمایل به‌راست را شامل شود. باید پرسید: نیروی محرکه‌ای که آن را پیش می‌راند و تداوم می‌بخشد کدام است. مادام که از مردمی صحبت نمی‌کنیم که تجربه‌شان در نظام سرمایه‌داری آن‌ها را ناگزیر به‌اقدامی جمعی و ارائه‌ی بدیلی جمعی می‌کند، نمی‌توان از تغییر واقعی در نظام سخن گفت.

[سحرنانی] مایکل هارت

کریس [هارمن] با سخنانش مرا تحت تأثیر قرارداد. از آن دسته افرادی نیستم که پیوسته از مارکس نقل قول می‌آورند. معمولاً می‌گویم نگذاریم از مارکس چهره‌ای کلیسایی ساخته شود و نوشته‌های او را انجیل بدانیم. از مارکس، از دیگران و از خودمان بیاموزیم.

اما کریس مرا تحت تأثیر قرار داد. استدلال‌های وی درحقیقت علیه مارکسیسم است. بنابراین ممکن است من نیز به آن‌ها رجوع کنم.

پس اجازه دهید بحثم را با اشاره به یک جعل آغاز کنم. به نظر می‌رسد که این تخصص بعضی‌هاست که از کتاب ما نکته‌ای را نقل قول می‌کنند و سپس عامدانه آن را بد تعبیر می‌کنند. اما خوش‌بختانه بسیاری از شما کتاب ما را خوانده‌اید و می‌دانید که مطلب از چه قرار است.

نکته‌ای را که کریس نقل کرد، حاکی از آن نیست که طبقه‌ی کارگر صنعتی ناپدید شده است. آن‌چه وی خواند این بود که «طبقه‌ی کارگر صنعتی جایگاه ممتازش را ازدست داده است». اجازه می‌خواهم توضیح بدهم که منظورم از این عبارت چیست تا بتوانم موضوع را روشن کنم. من با آمارهای جالبی که ارائه شد، موافقم. اما پرسش این است: جایگاه هژمونیک درون کار چیست؟ به بیان دیگر، در اقتصاد سرمایه‌داری یک نوع کار، یک شکل از کار و یک بخش از کار است که به‌شيوه‌ی هژمونیک نسبت به دیگر بخش‌ها عمل می‌کند.

حال به‌خاطر آوریم که در عصر مارکس آن‌چه وی گفت این بود که طبقه‌ی کارگر صنعتی بر دیگر اشکال کار هژمونی اعمال می‌کند، و این به‌لحاظ برتری کمی آن نبود. زمانی که مارکس این مطلب را می‌نوشت، طبقه‌ی کارگر صنعتی در انگلستان بسیار کم‌شمار بود و در جهان به‌طور کلی - بسیار کم‌شمارتر. بیش‌تر کارگران در بخش کشاورزی، معدن و تولید ابتدایی کار می‌کردند. طبقه‌ی کارگر صنعتی بر دیگر بخش‌ها هژمونی اعمال می‌کرد. این عبارت چه معنایی دارد؟ یعنی این که قدرت داشت تا سایر اشکال کار را دگرگون سازد. سایر اشکال کار باید بیش‌تر شبیه آن می‌شدند. کار کشاورزی باید صنعتی می‌شد. معدن هم‌چنین، و دست آخر خودِ جامعه نیز باید صنعتی می‌شد. و این هژمونی کار صنعتی بر سایر اشکال کار است.

ما این را نه به لحاظ کمی بلکه از نظر کیفی می‌گوییم، چراکه آن بخش اقتصادی در زمان مارکس بسیار کوچک بود.

آن‌چه من و تونی (نگری) از دیدگاهی مارکسیستی می‌گوییم این است که ما امروزه از هژمونی کار صنعتی به هژمونی آن‌چه کار غیرمادی می‌نامیم، گذر کرده‌ایم؛ که طیف وسیعی از فعالیت‌ها را دربرمی‌گیرد و تولیدات‌شان همه غیرمادی است. کار مادی است، اما محصولی غیرمادی مثل اثر یا احساس تولید می‌کند. می‌توان گفت که کارگران بخش غذاهای حاضری [که نیازی به پختن ندارد] نه تنها محصولی مادی بلکه یک اثر را نیز تولید می‌کنند. خدمت کردن با لبخند که حسی از رفاه ایجاد می‌کند. ما می‌گوییم این یک جور کار غیرمادی است. هم‌چنین تولید تصویر، تولید فکر و تولید دانش در تمام بخش‌های اقتصاد و در کلیه سطوح بالا و پائین آن جریان دارد. اما همان‌طور که کریس به درستی گفت، کمیت نیست که بر اقتصاد جهان فرمان می‌راند. مطلقاً خیر. این نیرو به لحاظ کمی ناچیز است و با این حال بر عرصه‌های کار هژمونی اعمال می‌کند. بنابراین، کریس دقیقاً از همان فراز نقل قول می‌کند - که من از آن خوشوقتم - که ما نه از ناپدید شدن طبقه‌ی کارگر، بلکه از جاکن شدن آن از موضع ممتازش سخن می‌گوییم.

آن‌چه این هژمونی قطعاً انجام می‌دهد، تعریف تقسیم جهانی کار است. برخی انواع غیرمادی کار در مناطق جغرافیایی معینی از جهان منزوی شده‌اند و تشخیص تفاوت‌های آن‌ها مهم است. در برخی مکان‌ها کار صنعتی انباشت می‌شود و در مناطق دیگر کار کشاورزی، و بین انواع مختلف کار تفاوت و سلسله‌مراتبی قطعی وجود دارد. اکنون اجازه می‌خواهم که درباره‌ی طبقه‌ی کارگر صحبت کنم. کریس بر اولویت طبقه‌ی کارگر صنعتی به‌مثابه‌ی یک نیروی سازمانی و لزوم اعمال هژمونی سیاسی آن بردیگر اشکال کار تأکید می‌کند.

این‌طور به‌نظر می‌رسد که مفهوم طبقه‌ی کارگر به‌یک مفهوم محدود و رسته‌ای تبدیل شده است (نباید این‌گونه باشد، اما در زبان ما این‌گونه شده است). اجازه بدهید درباره‌ی برخی از محدودیت‌ها صحبت کنیم که در زبان رایج‌مان درک ما را از مفهوم طبقه‌ی کارگر شکل داده است. کریس به‌طور مفصل براین موضوع تأکید کرده که مفهوم طبقه‌ی کارگر برای ما به‌معنای طبقه‌ی کارگر صنعتی است.

چه کسی یا کسانی با این تعریف حذف می‌شوند؟ مسلماً کار غیردستمزدی از آن کنار گذاشته می‌شود. مطابق این تعریف، کارِ خانگی بدون دستمزدِ زنان جزئی از کار طبقه‌ی کارگر تلقی نمی‌شود. آن‌ها از این طبقه حذف می‌شوند. به‌گفته‌ی کریس مبارزه‌ی آن‌ها اهمیتی ندارد یا این که تشخیص‌ناپذیر و غیرقابل استفاده است و آن‌ها باید زیرسایه‌ی طبقه‌ی کارگر متحد شوند.

تهی‌دستان و بی‌کاران نیز از این جرگه حذف می‌شوند. آن‌ها بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند. ممکن است به‌تهدیدی علیه طبقه‌ی کارگر تبدیل شوند [که در چنین صورتی] باید از جنبش سیاسی برکنار نگه داشته شوند. نوشته‌های خود مارکس درباره‌ی لومپن پرولتاریا-که به‌نظر من از جوانب ناخوشایند نوشته‌های مارکس است- با دیدگاه کریس هم‌سان است.

بنابراین، نیروی کارِ خانگی [مزد] پرداخت نشده و تهی‌دستان از این مقوله حذف می‌شوند. دهقانان نیز کنار گذاشته می‌شوند. در اندیشه‌ی مارکسیستی و سوسیالیستی این مسئله از یک سنت پایدار برخوردار است که از بسیاری جهات یک سنت نامیمون است. ادعای مارکس و انگلس در قرن ۱۹ این بود که دهقانان و طبقه‌ی کارگر صنعتی شرایط کاری مشترکی ندارند و نمی‌توانند از نظر سیاسی باهم متحد شوند. وی می‌گفت دهقانان به‌دلیل ارتباط‌ناپذیری و پراکندگی نمی‌توانند به‌لحاظ سیاسی متحد شوند و عمل کنند. دهقانان در بهترین حالت -و این سنت بسیار بدی

است که بردوش ما سنگینی می‌کند- می‌توانند با هدایت طبقه‌ی کارگر صنعتی وارد عمل شوند.

این مفهوم از طبقه‌ی کارگر کارگران کشاورزی را نیز کنار می‌گذارد. این حذف دیگری است که می‌خواهم به آن اشاره کنم.

آن‌چه کریس گفت -و سخن او ادامه‌ی یک سنت است و من می‌خواهم علیه این سنت استدلال کنم- این است که مبارزه‌ی کسانی که از صفوف طبقه‌ی کارگر حذف شده‌اند، باید تابع مبارزات طبقه‌ی کارگر باشد. یک سنت طولانی پشت این نظر قرار دارد.

اما امروزه ما شاهد جنبش‌هایی هستیم که دقیقاً این تفکر را به‌چالش می‌گیرند. بهترین نمونه‌ها از نظر من جنبش *زاپاتیستا*، *سین‌تیه‌راو* و *پیکه‌ته‌روها* هستند، که نه فقط به آن سنت تقسیم سیاسی معترض‌اند، بلکه فایده‌ی سازمان‌دهی در عرض چنان تقسیم‌بندی و بی‌اعتنایی به آن تقسیم‌بندی را ضمن توجه به بسط ایده‌ی آن، به‌نمایش می‌گذارند. مفهوم *مولتی‌تود* تلاشی است برای بازاندیشی امروزی مفهوم پرولتاریا به‌جای مفهوم طبقه‌ی کارگر. طبقه‌ی کارگر به‌یک مفهوم حذفی تبدیل شده است، حال آنکه پرولتاریا، دست‌کم در بیان اصیل آن، به‌معنای کسانی است که در استخدام سرمایه هستند، کسانی که در کارخانه‌ها کار می‌کنند. لذا چنین بسطی از مفهوم پرولتاریا همان چیزی است که ما سعی در انطباق آن با مفهوم *مولتی‌تود* داریم.

این امر به‌منزله‌ی نقد رادیکال شیوه‌ی رسته‌ای است که بیش‌تر اتحادیه‌های کارگری امروز حول آن شکل گرفته‌اند. نقد ما حمله به‌عمل‌کرد رسته‌ای اتحادیه‌های کارگری و بسط امر بسیج سیاسی آن‌هایی است که بیرون از بخش‌های ممتاز طبقه‌ی کارگر قرار دارند، که به‌واقع از بسیاری لحاظ ممتازند.

در این جا می‌خواهم مفهوم فلسفی‌تری از *مولتی‌تود* ارائه کنم که فکر می‌کنم در این موقعیت مفید باشد.

هم‌چنان که گفتم، *تونی* و *من مولتی‌تود* را به‌عنوان مفهومی طبقاتی و روشی برای ملاحظه‌ی طبقه و مصارف سیاسی آن می‌بینیم. مردم عموماً دو برداشت را از مفهوم طبقه می‌پذیرند. یکی که معمولاً با کار خودِ مارکس ارتباط دارد و ما آن را به‌عنوان مدل واحدی از طبقه می‌انگاریم. این مفهوم در کار مارکس ریشه دارد و به‌زمانی باز می‌گردد که وی پیوسته از گرایش جامعه‌ی سرمایه‌داری به کاهش تفاوت‌های طبقاتی تا رسیدن به یک مدل دو طبقه‌ای سرمایه‌داری سخن می‌گفت، طبقه‌ی کسانی که چیزی جز نیروی کار خود برای فروش ندارند یا همان پرولتاریا، و طبقه‌ی سرمایه دار. بنابراین، مارکس از تقلیل جامعه به دو طبقه یا مدل واحد می‌گوید، که یکی از آن‌ها نیروی کار را تشکیل می‌دهد.

ما به‌طور سنتی مفهوم دیگری از طبقه نیز داریم که در اندیشه‌های گوناگون آکادمیک و روشنفکری رواج دارد و به‌عنوان مدل لیبرالی در نظر گرفته می‌شود که مجموعه‌ای از طبقات را دربرمی‌گیرد. این مدل لیبرال می‌گوید که فقط یک طبقه‌بندی از کار وجود ندارد، بلکه مجموعه‌ای از طبقات در جامعه وجود دارند که هیچ‌یک برتر از دیگری نیست. این همان مدل لیبرال کثرت‌گرایانه‌ای است که در تضاد با مدل واحد مارکس قرارداد.

به‌نظر من هر دو برداشت از طبقه درست است. ما باید نیروی کار را هم در ارتباط با مدل واحد مارکس و هم در ارتباط با مدل کثرت‌گرای طبقات در نظر بگیریم.

اگر آثار مارکس را در نظر بگیریم، به‌ویژه در نوشته‌های تاریخی‌اش، درمی‌یابیم که وی از طبقات گوناگون زیادی صحبت می‌کند. در «هیجدهم برومرلوئی بناپارت»، از

طبقات متعدد سرمایه سخن می‌گوید. در این کتاب وی فقط از یک طبقه‌ی واحد کارگران و یک طبقه‌ی واحد سرمایه صحبت نمی‌کند.

آن‌چه در این‌جا مطرح است، این است که مدل واحد مارکس از کار را می‌توان یک گرایش - طبقات بسیاری وجود دارند، اما گرایش [این طبقات] به سمت یک طبقه‌ی واحد از کارگران است. یا یک رویکرد دید که مارکس به طبقه‌ای واحد چون پروژه‌ای سیاسی می‌نگریست. امروزه موضوع این نیست که یک طبقه‌ی واحد از کارگران وجود دارد، بلکه این امر می‌تواند پروژه‌ی سیاسی ما برای خلق توده‌ای از کارگران و به رسمیت شناختن آن توده از لحاظ سیاسی باشد. فکر می‌کنم این همان روشی است که ما برای درک اصطلاح *مولتی‌تود* به کار برده‌ایم.

نکته این نیست که دو طرز تفکر در این باره وجود دارد: یا یک طبقه‌ی کارگران یا کثرت به معنای لیبرال آن. نکته این نیست که یک مبارزه یا چند نوع مبارزه وجود دارد. به جای این‌ها - و این چیزی است که اصطلاح *مولتی‌تود* می‌کوشد به آن بپردازد - ما باید اشتراکات بالقوه طبقات گوناگون کار و نیز اشتراکات بالقوه‌ی مبارزات را درک کنیم. آن‌ها متفاوت باقی می‌مانند. اما اشتراکات‌شان را نیز تشخیص می‌دهند.

اجازه بدهید یک نکته‌ی دیگر و حتی فلسفی‌تر را مطرح کنم و توضیح بدهم که ما [پدیده‌ی] *مولتی‌تود* را در تاریخ مفاهیم فلسفی اروپا چگونه می‌بینیم. اجازه بدهید چند مقایسه کنم و سپس می‌کوشم تا معنای آن را از لحاظ سازمان سیاسی باز کنم.

نخست، باید بین مفهوم *مولتی‌تود* و مفهوم مردم تفاوت بگذاریم. منظور ما این است که مفهوم مردم به‌طور سنتی در فلسفه‌ی سیاسی به‌عنوان یک مفهوم استفاده می‌شود. به عبارت دیگر، مفهوم مردم امر واحدی است که از جمعیت منتزع می‌شود، و منظور از واحد این‌همانی است. هویت ملی ذیل این مقوله قرار می‌گیرد.

مفهوم مولتی‌تود همیشه از نظر ذهنی متفاوت است. مولتی‌تود یک مفهوم کثرت‌گرایانه است. تفاوت میان مردم و مولتی‌تود در همین موضوع است. مردم یکی است و مولتی‌تود بسیار.

متمایز کردن مولتی‌تود و مجموعه‌ای از مفاهیم دیگر توده‌ی مردم، جمعیت، عوام‌الناس - مهم است و همه‌ی این کثرت‌ها اجتماعی و [نیز] چندگانه هستند، اما غیرفعال‌اند و نمی‌توانند به‌طور مستقل عمل کنند. عوام و توده‌ی مردم نه فقط قابل هدایت‌اند که باید هدایت شوند. وجود یک نیروی خارجی در این‌جا ضرورت می‌یابد. در مقابل، مولتی‌تود بنا به‌ابتکار خود عمل می‌کند و می‌تواند به‌نام خود وارد عمل شود و از رهبری شدن تن می‌زند.

از نظر من، تعریف مولتی‌تود ناظر بر کثرتی اجتماعی است که می‌تواند به‌طور مشترک عمل کند. مولتی‌تود می‌تواند فعال باشد؛ و لذا با وجود تفاوت‌های گوناگون، همراه باهم و به‌طور مشترک عمل کند.

اگر این اظهارنظر بیش از حد فلسفی است، اجازه بدهید مثالی بزنم: به‌نظر می‌رسد که در محیط آمریکای شمالی ما وارث دو مدل سازمان از دهه‌های ۱۹۶۰، ۷۰ و ۸۰ هستیم. این مدل‌ها حذفی تلقی می‌شدند. یک مدل یک‌پارچه و واحد داریم، مدل حذفی‌ای که در آن جنبش‌ها زیر یک رهبری واحد عمل می‌کنند. جنبش‌های زیادی می‌توانند وجود داشته باشند، اما آن‌ها زیر یک رهبری واحد فعالیت می‌کنند.

درمقابل، ما با امتناعی نسبت به‌این مدل یک‌پارچه نیز روبرو بودیم که برافتراق و اتونومی آن‌ها تأکید می‌کردند. در آمریکای شمالی جنبش‌های فمینیستی، نژادی و هم‌جنس‌گرایان با این مدل مفهومی، یعنی امتناع از سازمان‌دهی مرکزی و یک‌پارچه

هم‌خوانی داشتند. چنین به نظر می‌رسد که با گزینه‌ی غیرقابل حلی میان همانندی و افتراق روبرو هستیم {۱۳}.

اکنون به نظر من از سیاتل ۱۹۹۹ به بعد احتمالاً زودتر و شاید بهتر باشد بگوییم از چیاپاس- ما مجبور شدیم که دیگر با چنین جایگزین‌هایی مواجه نباشیم.

نخست این‌که، ما در سیاتل گروه‌هایی را داریم که فکر می‌کردیم به‌طور عینی در تضاد و آشتی‌ناپذیری با یکدیگر قرار دارند، درحالی که عملاً با یکدیگر اشتراک داشتند. طرفداران سندیکاها، محیط زیست، هم‌جنس‌گرایان، گروه‌های کلیسایی، آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها عملاً ضمن حفظ نقاط افتراق، با یکدیگر کار می‌کردند. ما با مدل جدیدی از سازمان‌دهی روبرو بودیم؛ مدلی که دوگانه‌ی متضاد همانندی و افتراق را رد می‌کند، یعنی نمی‌پذیرد که ما یا باید زیر یک مرکزیت واحد متحد شویم یا هریک به‌طور فردی و در بخش‌های جدا فعالیت کنیم. به‌جای آن شاهد این بوده‌ایم (ما حتی در درک این مسئله در سطح مفهومی مشکل داریم، اما باید آن را در سطح سیاسی درک کنیم) که می‌توانیم متفاوت باشیم، که باید متفاوت بمانیم، اما باید به‌طور مشترک عمل کنیم. گاه آن را جنبش جنبش‌ها می‌نامند تا مفهوم آتونومی و اشتراک درک شود؛ و گاه به‌عنوان مفهوم شبکه‌ای با توجه به مفهوم توزیعی شبکه در اینترنت مورد توجه قرار می‌گیرد. این اشکال گوناگون به‌طور مستقل و در تلاش برای درک این مدل جدید سازمان‌دهی، پدیدار شده‌اند.

بنابراین، به نظر من این مدل مفهومی متضاد همانندی و افتراق^۵ جای خود را به یک دوگانه‌ی مفهومی مکمل، شامل اشتراک و کثرت داده است.

اگر همانندی و افتراق در تضاد با یکدیگر باشند، باید یکی را از میان این دو انتخاب کنیم. اما [به این دلیل که] در واقع اشتراک و کثرت متضاد یکدیگر نیستند، پس] ما می‌توانیم هر دو را داشته باشیم و در واقع باید دوگانه باشیم.

بنابراین، مفهوم مولتی‌تود ناظر بر آن معنایی است که [براساس آن] ما باید نوع تازه‌ای از سازمان‌دهی داشته باشیم که از انعطاف‌ناپذیری حذفی تمرکزگرایانه برکنار بماند؛ وضعیتی که به‌طور سنتی با تحزب و طرد گروه‌های مختلف اجتماعی پیوند داشته است.

جدل مشارکت کنندگان

شرکت کننده اول از فلوریدا

من کاملاً با تعریف مایکل هارت از مولتی‌تود موافقم. درجایی که زندگی می‌کنم عملاً شاهد آن هستم که جنبش خود را از آن‌چه یک برنامه‌ی سیاسی سفت و سخت می‌نامم [یعنی:] برنامه‌ای که پس از تصویب همه باید آن را با سرسختی دنبال کنند - کنار کشیده است. این جنبش به سمت آن‌چه من ائتلاف‌های مبتنی بر موضوع می‌نامم، می‌رود که در آن اختلاف وجود دارد و مردم به شکلی پویا پیرامون یک موضوع متحد می‌شوند. امروز ممکن است ما ائتلافی پیرامون یک مسئله شکل دهیم، و فردا ائتلاف دیگری پیرامون موضوعی دیگر. ممکن است هر روز خود را در مواضع به‌طور کلی متفاوتی بیابیم.

پرسش من از مایکل این است. آیا به نظر شما این وضع اساساً نتیجه‌ی تکنولوژی اطلاعاتی است؟ در گذشته ما نمی‌توانستیم از فاصله‌ی دور با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. بنابراین، مجبور بودیم هر سال یا هر سه یا چهار سال گردهم بیاییم و برنامه‌ای را

طراحی کنیم که باید دنبال می‌شد. درحالی که امروزه ما می‌توانیم به سرعت باهم ارتباط پیدا کنیم و طی ۵ دقیقه به مبادله‌ی اطلاعات در این ائتلاف پردازیم. بنابراین، آیا شما می‌گویید که این در وهله‌ی نخست ناشی از جنبش درعرصه‌ی ارتباطات است.

شرکت کننده دوم (از شیکاگو)

در درجه‌ی اول پرسشی از مایکل هارت دارم. درباره‌ی این مسئله که طبقه‌ی جدیدی از کارگران غیرمادی شکل گرفته که موضعی هژمونیک در درون طبقه‌ی کارگر کسب کرده است! بنا به درک من، از نظر مارکس کارگران صنعتی به دو دلیل موضع هژمونیک دارند. اول این که، همه‌ی مبارزات طبقه‌ی کارگر در ارتباط با مبارزات کارگران صنعتی بوده است. دوم، طبقه‌ی کارگر صنعتی از توانایی ایجاد یک شیوه‌ی تولید جدید و به این ترتیب کشاندن دیگر بخش‌ها به سوی خود، برخوردار است.

می‌خواهم بدانم که اگر طبقه‌ی کارگر غیرمادی به اعتبار آنچه [این‌جا] گفته شد نقش هژمونیک دارد، آیا مجموعه‌های متکثر [دیگر] مبارزات خود را پیرامون مبارزات طبقه‌ی کارگر غیرمادی شکل می‌دهند؟ آیا طبقه‌ی کارگر غیرمادی و مجموعه‌های متکثر شکل‌گرفته‌ی پیرامون آن توانایی یک شیوه‌ی جدید تولید را دارند؟

شرکت کننده سوم

چند نکته را در این جا می‌خواهم به بحث بگذارم. با توجه به اختلاف سطح درآمد یا شرایط کار در طبقه‌ی کارگر لزومی به اشتراک گسترده‌ی منافع در میان آن‌ها نیست. مثلاً باراندازان در ایالات متحده درآمد زیادی دارند، درحالی که دیگر قشرهای

طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های غیردولتی پول زیادی به دست نمی‌آورند و شرایط کاری آن‌ها نیز متفاوت است. نکته‌ی کلی این است که درمیان افشار طبقه‌ی کارگر تکثر منافع وجود دارد.

می‌خواهم بگویم آنچه توده‌ها را در مبارزه متحد می‌گرداند، الزاماً میل به استقلال و توانایی تأثیرگذاری بدون میانجی‌گری یک دستگاه متمرکز دولتی، یا اصولاً یک دستگاه متمرکز است.

نکته‌ی دیگری که می‌خواستم مطرح کنم، در رابطه با آرژانتین است. وقتی کریس هارمن صحبت می‌کرد، من واقعاً ملتفت نشدم در آن‌جا چه می‌گذرد؛ چون هم‌اکنون در آرژانتین کارگران کارخانه‌ها را به تصرف خود درمی‌آورند. بنابراین، اگر طبقه‌ی کارگر ظاهراً دخالتی در مبارزه ندارد، پس چگونه چنان مسئله‌ای می‌تواند اتفاق بیفتد؟

حقیقت مسئله این است که اوضاع در آرژانتین بحرانی است، زیرا یک دیکتاتوری نظامی امپریالیستی در آن‌جا در قدرت است. این یک مبارزه‌ی نظامی است، به‌جای این‌که بگوییم طبقه‌ی کارگر مداخله ندارد، باید بگوییم همه‌ی طبقات دخالت دارند. ممکن است قشر نخبگان دخالت نداشته باشند، اما همه‌ی بخش‌های جامعه مشارکت دارند. مسئله این است که چگونه بر جو سرکوب چیره شویم، نه این‌که پرچم طبقه‌ی کارگر در اهتزاز باشد یا نه. همه در این مبارزه شرکت دارند، و این چیزی است که در مورد آرژانتین بسیار شگفت‌انگیز است.

شرکت کننده چهارم

من از مکزیکی می‌آیم. جنبش *زاپاتیستا* نشان می‌دهد که این دیگر نه یک مسئله‌ی تئوریک که [یک واقعیت] عملی است. ما دیگر در *سیاتل* نیستیم، بلکه در پورتو

آلگره و درآستانه‌ی جنگی هستیم که ممکن است پیامد وحشتناکی برای کل بشریت داشته باشد [منظور جنگ عراق است]. اگر ما بخواهیم این جنبش جهانی را به جنبشی علیه جنگ تبدیل کنیم و اگر بخواهیم آن را زیر رهبری طبقه‌ی کارگر قرار دهیم، نمی‌توانیم آن را سازمان‌دهی کنیم. ما نیاز داریم که گسترده‌ترین جنبش‌ها را شکل دهیم، به نحوی که اکثریت وسیعی از بشریت بتواند مقاومت خود را در مقابل جنگ به‌نمایش بگذارد. هم‌چنان که جنبش زاپاتیستا نشان داده است، ما می‌توانیم به یک دنیای جدید دست پیدا کنیم.

شرکت کننده پنجم (میشله از کانادا)

من می‌خواهم درخصوص اظهارات خانمی از مکزیکی صحبت کنم. فکر می‌کنم خطر جنگ اکنون کاملاً بر ذهن همگی سنگینی می‌کند و به نظر می‌رسد که بتوان جلوی آن را گرفت. آنچه ما از آن صحبت می‌کنیم راه‌برد خلاص شدن از شر سرمایه‌داری است. یک جنبش جهانی ضد سرمایه‌داری برپا شده که خواستار پایان دادن به این نظام هولناکی است که میلیون‌ها تن را زیر تأثیرات زیان‌بار خود قرار می‌دهد.

این خوانشی غلط از مارکس است که آن را به‌عنوان کارت برنده‌ی نژادی-طبقه‌ای یا جنسیتی-طبقه‌ای بدانیم، این که طبقه‌ی کارگر اتکا به نژاد یا جنسیت داشته باشد. آنچه وی می‌گوید درباره‌ی مسئله‌ی استراتژی است. آن نیروهایی که بتوانند به‌طور مؤثر ریشه‌های نظام را هدف قرار دهند، کجا هستند؟ این یک داوری ارزشی درباره‌ی طبقه‌ای نیست که مقدم و بالاتر از دیگر چیزها قرار دارد. بلکه مسئله این است که چه کسی عملاً نظام را از کار می‌اندازد. این پرسش حیاتی جنبش در شرایط کنونی است. ما یک جنبش جهان-گستر علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم داریم. ما آن را این‌جا در خیابان‌های پورتو آلگره می‌بینیم، که بی‌نظیر است. این مهم است که برای آنچه در آرژانتین می‌گذرد به جشن بنشینیم، که جشن [هم] می‌گیریم؛ اما

می‌دانیم که ریشه‌های امپریالیسم و سرمایه‌داری هنوز آن‌جاست و سعی در بازگشت به‌رأس امور در آرژانتین دارد. ما آن‌چه را در ونزوئلا جریان دارد، می‌بینیم؛ این پرسشی اساسی است: چه نیروها و چه نبردهایی باید در شهرها و کشورهای ما وجود و جریان داشته باشند تا تضمین کنند که نظام [سرمایه داری] از ضربات این جنبش درمان نخواهد ماند، تا ما بتوانیم به‌دنیای بهتری برسیم.

شرکت‌کننده ششم

نام من جوزفینا است و اهل آرژانتین هستم. می‌خواهم نظرم را بگویم و در ضمن پرسشی درباره‌ی دو موضوع دارم. پرسش اول در ارتباط با مسئله‌ی هژمونی طبقه‌ی کارگر است. بحث من نه کمی که کیفی است، هرچند کمیّت نیز البته - اهمیت زیادی دارد.

من از مفهوم هژمونی این‌گونه برداشت می‌کنم که طبقه‌ی کارگر در امر گرد آوردن دیگر نیروها حول خود برای پرداختن به‌راه حل سوسیالیستی درمقابله با بحران سرمایه‌داری شایستگی دارد. در ارتباط با آرژانتین، جنبشی برای اشتغال کارخانه‌ها و به‌دست گرفتن کنترل تولید توسط کارگران وجود دارد و من شخصاً با این رفقا در کارخانه‌ها همکاری می‌کنم.

یک نمونه‌ی مهم موردکارخانه *زانون* است. این که کارگران با اشتغال کارخانه‌ها مشاغل جدیدی برای کارگران بیکار ایجاد می‌کنند یا نه. آن‌ها برای تولید کالاهای سرمایه‌ی خود از زمینی استفاده کردند که سرخپوستان *ماپوچه* به‌آن‌ها داده بودند و آن‌ها از [خاک] این زمین محصولاتی در بزرگداشت *ماپوچه*‌ها تولید کردند. تمام این [تحرکات] نوعی تولید بدون داشتن رئیس است که تاکنون برای یک سال یا بیش‌تر ادامه داشته است. این نمونه‌ای کوچک از آن چیزی است که ما هژمونی طبقه‌ی

کارگر می‌نامیم، که طی آن طبقه‌ی کارگر نه به شیوه‌ای رسته‌ای- مشکلات دیگر گروه‌ها را در ساختن و جستجوی راه‌حلهایی برای این بحران مورد توجه قرار می‌دهد. بنابراین از این دیدگاه است که من هنوز به‌لزوم هژمونی طبقه‌ی کارگر باور دارم، و این نه به معنای تحمیل که معنای گردآوردن دیگر نیروها به دور خود برای ارائه‌ی یک راه حل سوسیالیستی است.

در ارتباط با جنبش ضدجنگ که یکی دیگر از رفقای قبلی مطرح کرد: که آیا باید محدود به طبقه‌ی کارگر باشد یا نه؛ باید گفت قطعاً نه. اما، اگر سندیکا‌های کارگری برزیل، ایتالیا و دیگر کشورها گردهم می‌آمدند و جنبش ضدجنگ را رهبری می‌کردند و جلوی تولید کارخانجات اسلحه‌سازی را می‌گرفتند و جنبش ضدجنگ را مستقیماً به جنبش ضد سرمایه‌داری تبدیل می‌کردند؛ عالی نمی‌شد؟

شرکت کننده هفتم

من می‌بینم که شیوه‌ی مارکسیستی مبارزه به [سلسله‌مراتب] دولت نظر دارد. همه‌ی احزاب کمونیستی فعالیت خود را برپایه ارتقا از طریق دولت شکل داده‌اند. نگری، هارت و هالووی اندیشه‌ی دولت را نفی می‌کنند. فکر می‌کنم شما کمونیست هستید، اما درعین حال در برابر اندیشه‌ی دولت مقاومت می‌کنید. می‌خواهم بدانم در میان این مولتی‌تود که فقط طبقه‌ی کارگر را دربرنمی‌گیرد، تصمیم‌گیری چگونه صورت می‌پذیرد، زیرا ما قطعاً می‌خواهیم که به کمونیسم برسیم. من در یکی از مصاحبه‌های تونی نگری خواندم که وی از منطقه‌ی سرخ صحبت می‌کرد و درک نمی‌کنم که چگونه می‌توان از آن‌جا به تسخیر دولت رسید.

شرکت کننده هشتم

من عضوی از مجمع اجتماعی یونان هستم و فکر می‌کنم که تضاد بین مولتی‌تود و طبقه‌ی کارگر غیرواقعی است. این دو اصطلاح متقابلاً نافی یکدیگر نیستند. در سنت مارکسیستی، طبقه‌ی کارگر مجموعه‌ای از افراد است. ما می‌توانیم گروهی از افراد را که در جامعه طبقه‌ی کارگر را تشکیل می‌دهند با بقیه‌ی طبقات دیگر هم‌ذات بینداریم. از پولاتزاس و دیگر نویسندگان فرانسوی دهه‌ی ۱۹۷۰ مفهوم مجموعه‌ی موضوع طبقاتی را در اختیار داریم. فکر می‌کنم درست‌تر این باشد که بگوییم دیدگاه مارکسیستی یک راهنمای عمل است. هر ۲۰ سال این بحث مطرح می‌شود که طبقه‌ی کارگر دیگر وجود ندارد و بعد دوباره آن را کشف می‌کنیم.

ایده‌ی مولتی‌تود از یک سنت معین برخوردار است. در قرن هفدهم، اسپینوزا آن را به‌کاربرد. وی در فرازی می‌گوید که ذهن مردم نمی‌تواند هرشکلی را درک کند، اما وقتی آن‌ها باهم صحبت و به یکدیگر گوش کنند به‌راه‌حلی می‌رسند که در ابتدا وجود نداشت. این راهنمای عمل مولتی‌تود است.

بنابراین، مسئله ربطی به‌آمار ندارد. پس احمقانه است که بگوییم: دریک مولتی‌تود هزار نفر حضور دارند. این موضوع ربطی به‌اعداد ندارد، بلکه شیوه‌ی عملی است که لزوماً وجود طبقه‌ی کارگر را نفی نمی‌کند.

نکته‌ی ای که کریس هارمن مطرح کرد به‌این معنا که لزوماً مطلوب نیست، درست است. ما نباید مولتی‌تود را ایدآلیزه کنیم. این کار ضرورتاً مثبت نیست و می‌تواند منفی هم باشد.

شرکت کننده نهم

من اهل کره جنوبی هستم و فقط یک پرسش از سخنرانان دارم. به نظر من عامل دیگری را نیز باید در نظر گرفت. این فقط مسئله‌ی هژمونی نیست، اما برای من مسئله‌ی عمده، این شکل نوپدید از سازمان‌دهی توده به لحاظ دگرگونی‌های ناشی از هویت‌های متفاوت است. ما در خصوص بسیج مستمر مردم پیرامون یک برنامه‌ی مشترکِ حداقلی، دقیقاً به دلیل تمایل زیاد به محترم شمردن اختلافات و استقلال هر بازیگر، مشکل داریم؛ و این مشکل زمان و تلاش فراوانی را برای توافق درباره‌ی یک برنامه‌ی مشترک برای همه‌ی اقدامات می‌طلبد. ما می‌توانیم نسبت به آن‌چه با آن مخالفیم - جنگ و جهانی‌سازی - توافق کنیم؛ اما در مورد توافق بر سر استراتژی‌ها و دیدگاه‌های مربوط به اهداف مشکلات زیادی داریم. از نظر به‌صحنه آوردن شمار هر چه بیش‌تری از افراد و مسلماً بسیج طبقه‌ی کارگر می‌توان به توافقی دست یافت، اما فکر می‌کنم از لحاظ تداوم تعلق به یک برنامه مشکلات زیادی داریم. کسانی که با آن‌ها می‌جنگیم با سرعت زیاد تغییراتی را ایجاد می‌کنند و ما با این مشکل دست به‌گریبان هستیم که چه می‌خواهیم بکنیم. میل دارم نظر هردو سخنران را درباره‌ی این عوامل بپرسم.

شرکت کننده دهم

من از بوئنوس آیرس (آرژانتین) آمده‌ام. میزگرد شما را، مایکل، در سال گذشته به‌خاطر دارم. به‌خاطر می‌آورم که چگونه شما هنگام معرفی کتاب *امپراتوری در مقابل بقیه* شرکت کنندگان میزگرد منزوی بودید. لذا خوشوقتم که می‌بینم این مفهوم طرفداران و یاران بیش‌تری یافته است.

می‌خواهم نقدی بر یک نقد داشته باشم. بسیاری از رفقا هنوز این کتاب را به‌عنوان یک کار در جریان، مانده‌ای آسمانی، و نه محصول یک کار سیاسی و تحلیلی ۳۰ ساله می‌دانند و می‌خوانند.

لذا فکر می‌کنم اصطلاحاتی که به کار بردید، مثل «احساس» و «کار غیرمادی» کلید درک *مولتی‌تود* و *امپراتوری* است. نمی‌دانم که [شرایط] کار بهتر از ۱۰۰ سال پیش شده است یا بدتر. مسلماً از برخی جهات بهتر و از جهات دیگر بدتر شده است. آن‌چه باید به‌خاطر آوریم این است که محوریت مبارزه و تاریخ مبارزه بخشی از آن تاریخ است و ما نباید فقط از دست‌آوردهای سرمایه‌داری صحبت کنیم. بنابراین از شما می‌خواهم که این ایده‌ی *مولتی‌تود* را بسط بیشتری بدهید، این‌که مفهوم *مولتی‌تود* به‌نظام بهره‌کشی و سلطه تعلق دارد یا نه.

مایکل هارت

چیزی که به‌نظر می‌رسد پرسشی عمومی و تکراری باشد، مسئله‌ی استراتژی و سازمان‌دهی است. اما ابتدا باید یک سوء تفاهم را رفع کنم. مسئله‌ی یکی از نخستین پرسش‌کنندگان این بود که آیا نیروی کار غیرمادی، یعنی آن‌هایی که عمدتاً به‌کار تولید اطلاعات و غیره اشتغال دارند، پیشگام نیروی کار خواهد شد. منظور من این نبود و لذا این را باید روشن کنم.

من وقتی که از هژمونی کار غیرمادی بردیگر اشکال سخن گفتم، منظورم هژمونی کارگران غیرمادی بر دیگر کارگران مادی نبود. من نمی‌خواهم بگویم که کارگران میکروسافت در سیاتل می‌روند تا ما را به‌سوی آینده رهنمون شوند. این اصطلاح به‌آن منظور طرح نشد که به‌عنوان شیوه‌ای تحلیلی برای تشخیص این مسئله به‌کار رود که چگونه دیگر اشکال کار متحول می‌شوند و چگونه صنعت جنبه‌ی اطلاعاتی

پیدا می‌کند. حتی بخش‌هایی مثل کشاورزی ارتباط بیش‌تری با اطلاعات پیدا می‌کنند. لذا، بخش‌های گوناگونی از اقتصاد در حال اطلاعاتی شدن است. اما هژمونی کارگران اطلاعاتی در معنای سیاسی آن مورد نظر است.

پس پرسش این است که چه کسی جنبش را رهبری خواهد کرد و چگونه سازمان خواهد یافت؟ چه نوع راهبردی این روزها کفایت می‌کند؟ تمایل نخست من این است که از دادن پاسخی مستقیم خودداری کنم. فکر نمی‌کنم که در مقام فیلسوف موظف به پاسخ به چنین پرسشی باشم. در عوض، مایلیم از آن‌چه انجام شده بیاموزم. لذا نخستین شرکت‌کننده به‌نوعی پیش‌نهاد کرد که صنعت رسانه‌ای باید به‌عنوان حلقه‌ی ارتباطی در امر تشکل و جدایی در مبارزه عمل کند. این مهم است. رفیقی از جنبش *زاپاتیستا* نیز راهی را پیش‌نهاد کرد. اشکال مبارزاتی که به‌هم مرتبط می‌شوند. ترجیح می‌دهم از آن‌ها بیاموزم تا این‌که بگویم چه باید کرد. شناخت خلاقیت باور نکردنی *زاپاتیسمو* به‌مثابه‌ی یک شکل، خلاقیت باور نکردنی جنبش پیکه ته روها در آرژانتین. باید به‌جای این‌که بگوییم چه اتفاقی باید بیفتد، سعی در خوانش و مشاهده‌ی اتفاقات آن‌جا داشته باشیم.

وقتی صحبت از طبقه‌ی کارگر می‌کنم، منظورم مبارزات کارگری و صنعتی در آرژانتین نیست. رفیقی که از مبارزات کارگری حرف می‌زد، گفت که طبقه‌ی کارگر قطعاً مبارزه می‌کند و مسلماً رهبری مبارزات معینی را نیز برعهده دارد. فکر می‌کنم که این گفته درست است؛ و من از آن حمایت می‌کنم. من این حقیقت را ندیده نمی‌گیرم که برخی گروه‌ها گاه موضعی هژمونیک می‌یابند و درچنین صورتی مردم به‌آن‌ها بیش‌تر گوش می‌دهند. [به‌هرروی، همیشه] گروه‌های معینی هستند که مردم بیش‌تر به‌آن‌ها گوش می‌سپارند. به‌تأثیری که گروه *زاپاتیستا* در سراسر جهان به‌جا

گذاشته فکر کنید! آن‌ها به‌نوعی موضع هژمونیک یافته‌اند؛ اما این وضعیتی متغیر است، نه دائمی.

مسئله‌ی رهبری، در معنای شخصی و جنبشی آن که تعریفی از راهبرد یا استراتژی است، باید به‌گونه‌ای شکل بگیرد که گروه‌ها را به‌هم بپیونداند و [درعین حال] از هم جدا کند. به‌طوری که نباید حالت ثابت داشته باشند.

بنابراین می‌کوشم از پاسخ به پرسش‌های مربوط به راهبردها خودداری کنم. یا آن‌ها را به پرسش‌هایی درباره‌ی راهبرد جنبش‌های کنونی برگردانم. تشخیص اشتراکات آن‌ها بهترین شکل پرداختن به این مسئله است.

کریس هارمن

من به‌هیچ‌وجه نمی‌گویم که ما باید از هر مبارزه‌ای جز مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر متنفر یا نسبت به آن بی‌اعتنا باشیم و بر آن تف بیندازیم. من تاریخی درباره‌ی جهان از جنبه‌ی مبارزات ۵۰۰۰ ساله‌ی جامعه‌ی طبقاتی نوشته‌ام.

با این حال، مسئله‌ای که با آن مواجهیم، این نیست که جنبش ضدجهانی شدن [در] سیاتل (دوست ندارم آن را جنبش ضدجهانی شدن بنامم، بهتر است آن را جنبش جهانی شدن به‌گونه‌ای متفاوت بنامیم) به‌چه چیز دست یافت؟ پرسش این است: چه کنیم تا پیروز شویم؟ این پرسشی حیاتی است. جنبش در آرژانتین فوق‌العاده است و یک سال پیش جزوه‌ای نوشتم و این جنبش را ستودم. اما مسئله این است که یک سال بعد از آن مردم در حومه‌ی بوئنوس آیرس از گرسنگی می‌میرند. در دومین کشور تولیدکننده‌ی گوشت جهان مردم از گرسنگی درحال مرگ‌اند. چه باید کرد؟ این پرسشی است که لنین نیز مطرح کرد. شما ممکن است نخواهید همان پاسخ او را بدهید، اما پرسش باید مطرح شود.

در مورد زاپاتیستا متأسفم. ۶ سال پیش زمانی که ارتش مکزیک مردم (بومی) چیپاس را قتل‌عام کرد در مکزیک بودم و در تظاهرات ۱۰ هزار نفری مردم مکزیکو شرکت کردم و این پرسش برایم مطرح شد که چرا نیم میلیون نفر در این تظاهرات شرکت نکردند، چه باید کرد تا نیروهایی را برای کمک به این مبارزات گردآورده؟ ما با این احتمال مواجهیم میل دارم بگویم با قطعیت، ولی امیدوارم چنین نباشد - که چهار تا شش هفته‌ی دیگر بمب‌هایی بر روی بغداد فرود خواهد آمد. چه باید کرد؟ هنگام طرح این پرسش باید بگویم چه موفقیت‌هایی تاکنون به دست آمده است. اما این پرسش نیز مطرح می‌شود که ضعف‌های ما کجاست؟

در ماه سپتامبر ۴۰۰ هزار نفر، که می‌توان توده نامیدشان، در خیابان‌های لندن به راه افتادند. ما فکر می‌کنیم می‌توانیم طی سه هفته یک میلیون نفر را به خیابان‌های لندن بکشانیم. تنها افسوس من این است که آرزو داشتم در لندن بودم و به تبلیغ و توزیع جزوه و بحث و گفتگو و از این قبیل می‌پرداختم.

اما این را نیز باید بگویم که وقتی این کار را انجام دادیم، باید بینیم نقطه‌ی ضعف ما کدام است. نقطه‌ی ضعف این است که آن نیروهایی که [می‌توانند] سرمایه را متوقف کنند، [همان] کسانی هستند که ارزشی را که سرمایه استثمار می‌کند، می‌آفرینند؛ [چراکه] سرمایه نمی‌تواند بدون کارگران وجود داشته باشد. سرمایه می‌تواند بیکاران را به قتل برساند. سرمایه دهقانان را به حاشیه می‌راند، زیرا به کشت و صنعت‌های بزرگ و زراعت سرمایه‌داری از این یا آن نوع متکی است.

ضعف ما چیست؟ واقعیت این است که ما نیرویی را که سرمایه‌داری خود می‌آفریند، بسیج نکرده‌ایم. این خوب است که مایکل هارت می‌گوید: طبقه‌ی کارگر وجود دارد. اما وی در این باره تناقض‌گویی می‌کند. در شگفتم که چرا خواندن کتاب

وی این قدر دشوار است. گاه این پرسش برایم مطرح می‌شود که چند نفر آن را تا به آخر خوانده‌اند. این کتاب به دلیل تناقضات آن دیرفهم است. مشکل در زبان آن نیست، بلکه در اندیشه‌ی نهفته در کتاب است. در یک جا می‌گوید: طبقه‌ی کارگر «نزدیک به نابودی است»؛ و در جای دیگر شمار آن را در ایالات متحده مطلقاً رو به کاهش اعلام می‌کند؛ و زمانی که من نشان می‌دهم که [برعکس این نظریه، شمار آن] مطلقاً رو به افزایش است، آمار ما را بی‌ربط می‌داند، [درحالی که] با ربط است. و اجازه دهید روشن بگویم، وقتی که از طبقه‌ی کارگر سخن می‌گویم از کسانی می‌گویم که کارشان به انباشت سرمایه می‌افزاید، و این فقط شامل کارگران دستی - اپرایوس، اویزرُس - نمی‌شود، بخش‌های گسترده‌ای نیز هستند که به درون این طیف‌ها کشانده می‌شوند. اما آن‌ها به درون یک جامعه‌ی فوردیستی جهانی، به‌آشکالی از بهره‌کشی که پیش‌تر خاص کارگران دستی بود، جذب می‌شوند. این پدیده‌ای است که در مدارس بریتانیا، حتی دانشگاه‌ها و در میان کارگران دفتری در مقیاسی گسترده، رخ می‌دهد.

پرسش ما این است: چگونه به این افراد دست یابیم؟ این کفایت نمی‌کند که بگوییم جنبش‌های توده‌ای متشکل از گروه‌های مختلف داریم که کارهای مختلف می‌کنند، در بریتانیا می‌دانم که حمایت بخشی از روشنفکران سیاسی علیه جنگ را به دست آورده‌ایم. اما چگونه آن توده‌ی مردمی را جلب کنیم که ارزش آن‌ها در به جریان انداختن سرمایه است؟ این است پرسش محوری ما و این جا باید بگوییم که این مردم رابطه‌ای مستمر با سرمایه دارند. آن‌ها ناپدید نشده‌اند، اما زندگی‌شان توسط سرمایه به تباهی کشانده شده است. آن‌ها هنوز هم در کارخانه‌های بزرگ مجتمع و متمرکزاند. آن‌ها هنوز از نظام بیزارند، اما نمی‌دانند که این نظام وجود دارد. ما باید این‌ها را گرد هم بیاوریم.

مشکل /امپراتوری به‌عنوان یک کتاب این است که از این پرسش‌ها طفره می‌رود. آن‌گاه که می‌گوید دیگر تفاوتی بین زمان کار برای سرمایه و اوقات فراغت وجود ندارد، به‌این فکر نمی‌کند که در سراسر دنیا مردم از فقدان اوقات فراغت که به‌زمان کار برده‌وار برای سرمایه تبدیل شده است، می‌نالند. کتاب از استراتژی و تحلیل مشخص می‌گریزد. و این پرسش‌ها اهمیت زیادی برای جنبش ما دارند.

وقتی /امپراتوری می‌گوید کارگران اطلاعاتی اکنون «لایه‌ی هژمونیک» را تشکیل می‌دهند، آن را به‌این معنا تفسیر می‌کنم که جنبشی داریم متشکل از مردمی که کاری آسان‌تر از بیشتر مردم انجام می‌دهند، زمان بیشتری برای اندیشیدن، گردهم آمدن، تظاهرات، سازمان‌دهی و غیره و نیز کارهایی که ما انجام می‌دهیم، دارند. همه‌ی این‌ها درست است. اما بعد می‌گوییم «ما سرآمد دیگران هستیم» و می‌توانیم از بقیه مردم صرف‌نظر کنیم. و وقتی مردم می‌گویند روی‌کرد طبقه‌ی کارگر مسئله‌ی زنان را وارد بحث می‌کند، حقیقت این است که زنان در همان زمانی که مجبور به‌تحمل بار مراقبت از کودک هستند، به‌کار مزدوری کشانده می‌شوند. ویژگی متضاد سرمایه‌داری این است که با کشاندن زنان به‌کار مزدوری آن‌ها را بیشتر از گذشته در معرض اشکال سازمان‌دهی جمعی قرار می‌دهد و ما باید این مسئله را مورد توجه قرار دهیم.

این خوب نیست که بگوییم ما نمی‌توانیم به‌سبک و سیاق قدیم و مانند آن، سخن بگوییم. بلکه باید بگوییم: واقعیت چیست، واقعیت این است که طبقه‌ی کارگری بزرگ‌تر از همیشه، یک سوم جمعیت جهان (یک سومی که به‌این معنا از رگه‌ی پرولتری هستند) را تشکیل می‌دهد، و شمار بسیار زیاد از مردمی که بی‌کارند و به‌حاشیه جامعه رانده شده‌اند [اما] می‌توان آن‌ها را به‌درون جنبش کشاند. اما در حاشیه اجتماع بودن به‌این معناست که آن‌ها قدرت تغییر اوضاع را ندارند. چگونه

نیرویی را بسیج کنیم که بتواند اوضاع را تغییر دهد، زمانی که مردم از بسیج علیه جنگ صحبت می‌کنند، یک نمونه‌ی کوچک در بریتانیا وجود دارد. فکر می‌کنم که جنبش ضدجنگ در بریتانیا این نکته را تشخیص می‌دهد که ۱۵ راننده‌ی قطاری که از حمل محموله‌ی تسلیحاتی برای این جنگ خودداری کردند، در پیشاپیش این جنبش قرار گرفتند. چگونه این را به جنبشی توده‌ای از کسانی تبدیل کنیم که از استفاده از نیروی کارشان برای جنگ سرّ بازمی‌زنند، این کار آسانی نیست. و پاسخ‌های خودبنیاد نیز برای آن وجود ندارد. اما تا زمانی که روی‌کردی از جهت گفته شده به آن نداشته باشیم، از این موضوع طفره می‌رویم. همان کاری که [کتاب] *امپراتوری می‌کند*.

شرکت کننده یازدهم

پرسشی از *مایکل هارت* دارم. شما زیاد از *مولتی‌تود* صحبت کرده‌اید. اما به مسئله‌ی *امپراتوری* پرداخته‌اید. وقتی کتاب شما را خواندم، ابتدا آن را با اندیشه‌ی خود یکی یافتم. پس از حملات یازدهم سپتامبر، این پرسش برایم مطرح شد، و با پیشرفت جنگ آمریکا خود را ملزم به پرسشی درباره‌ی مفهوم امپراتوری کرده‌ام. لذا می‌خواهم سؤال کنم که چگونه حملات یازدهم سپتامبر به هر شکل در مفهوم *امپراتوری* بازتاب می‌یابد؟

شرکت کننده دوازدهم

صحبت‌هایی درباره‌ی طبقات تحت ستم و نیز طبقه‌ی کارگر (صرف‌نظر از این که شامل چه تعاریفی می‌شوند یا نمی‌شوند) وجود داشته است. به‌باور من چند طبقه وجود ندارد و فقط یک طبقه، که ستم‌کشان هستند، وجود دارد. به عقیده‌ی من مبارزه باید برای آزادی همه باشد و فکر نمی‌کنم که باید آن مبارزه را محدود کنیم. وقتی

مردمی را می‌بینیم که گرسنه‌اند، از آن‌ها نمی‌پرسیم که به کدام طبقه‌ای تعلق دارند، بلکه می‌خواهیم به آن‌ها کمک کنیم.

شرکت کننده سیزدهم

امپراتوری پیشرفت به‌سوی جهان بدون مرزهای ملی را آرمانی کرده است. تونی نگری در یکی از آخرین مصاحبه‌های خود تهاجم یک‌جانبه علیه عراق را ضدگرایش آشکار به‌سوی امپراتوری خواند. پاسخ وی این بود که این تهاجم ظاهراً استحاله‌ی تضادهای امپراتوری را به‌نمایش می‌گذارد، انقلابی منفعل که در مسیری ارتجاعی گام برمی‌دارد. راه‌حل وی تحکیم یک بلوک اروپایی و اتحادی از قدرتهای اروپایی است. به‌نظر شما واکنش ما در برابر این تهاجم جدید چه باید باشد.

شرکت کننده چهاردهم (از استرالیا)

می‌خواهم به‌یک‌یکی از نخستین کسانی پاسخ دهم که از موافقت خود با مفهوم *مولتی‌تود* می‌گفت، چون این مفهوم میل به‌اتونومی در مقابل مرکزیت‌گرایی را بازتاب می‌دهد... اما وقتی به‌دنیای امروز نگاه می‌کنیم، به‌جورج بوش و طبقه‌ی حاکم ایالات متحده، و می‌بینیم که آن‌ها تا چه اندازه اقتدارگر هستند، نمی‌خواهیم کاری به‌این نظامی که آن‌ها می‌گردانند، داشته باشیم. اما فکر می‌کنم باید ببینیم که آن‌ها چگونه نظام را اداره می‌کنند. جورج بوش سرخود عمل نمی‌کند، یک طبقه را در پشت خود دارد، طبقه‌ی حاکم بر آمریکا. وی قدرت فوق‌العاده‌ای در اختیار دارد. قدرت نظامی، دولتی که در این جهان به‌رجا می‌تواند برود، قدرت فوق‌العاده‌ی اقتصادی، با حمایت و پیوند با شرکت‌های بزرگ. بنابراین، آن‌ها براندیشه‌ها، رسانه‌های گروهی، و فرهنگ کنترل دارند و فکر می‌کنم که مفهوم *مولتی‌تود* وجود این قدرت را به‌رسمیت می

شناسد. اگر [وجود] این قدرت را به رسمیت بشناسیم، نمی‌توانیم از کنار آن بگذریم، یا از آن پنهان شویم یا به دنبال استقلال از آن باشیم.

برخی شرکت‌کنندگان به کارگرانی اشاره کردند که کارخانه‌های خود را در آرژانتین تصرف کرده‌اند. کارهای شگفت‌انگیزی در آن‌جا صورت گرفته است. اما تنها نمی‌توان در آن‌جا (کارخانه‌ها) نشست و به تصرف یک کارخانه دل خوش بود. بلکه هنوز باید با مسئله‌ی سرکوب و اختناق در آرژانتین دست و پنجه نرم کرد و هنوز باید به این قابلیت ایالات متحده پرداخت که با هرکس که می‌خواهد، می‌جنگد؛ و به هرچه که می‌خواهد، دست می‌اندازد؛ و مردم را از نظر اقتصادی تحت فشار قرار می‌دهد. ما قطعاً نیازمند سازمان‌دهی، و سازمان‌دهی جمعی هستیم. مفهوم *مالتی‌تود* این سازمان‌دهی جمعی را مردود می‌شمارد. به همین دلیل است که فکر می‌کنم باید تحلیل طبقاتی داشته باشیم.

شرکت‌کننده پانزدهم (از لندن)

در ارتباط با جنبش‌ها و طبقه‌ی کارگر، مسئله برتر بودن این یا آن نیست. بلکه هردو مهم هستند. کریس هارمن مسئله‌ی کارگران راه‌آهن در اسکاتلند را پیش کشید که از حرکت دادن محصولات نظامی برای جنگ [عراق] خودداری کردند. این یک تحول بسیار مهم در میان کارگران انگلستان است. چرا آن‌ها چنین کردند؟ به خاطر جنبش اعتراضی توده‌ای در بریتانیا علیه جنگ؛ بدون آن جنبش اعتراضی، کارگران [راه‌آهن] اعتماد به نفس لازم را برای بازداشتن آن قطار نداشتند. طبقه‌ی کارگر یا جنبش [ضدجنگ] به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد، بلکه هردو باهم اهمیت پیدا می‌کنند. جنبش می‌تواند به طبقه‌ی کارگر اعتماد به نفس لازم را بدهد، روحیه‌ای که برای تهاجم به ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم به آن نیاز دارد.

شرکت کننده شانزدهم

سه مسئله را می‌خواهم مطرح کنم. سوژه، استراتژی و سازمان سیاسی. سوژه‌ی انقلابی آمیزه‌ای از طبقات تحت استثمار است. نقش هژمونیک طبقه‌ی کارگر در این اتحاد با توجه به نقش آن در تولید تعیین می‌شود. محوریت آن در پیوند با محوریت آن طبقه در بازتولید خود جامعه است. وقتی مارکسیست‌ها از استراتژی صحبت می‌کنند، از فرآشده‌ی می‌گویند که ما را از جایی که هستیم به هدفی در آینده رهنمون می‌شود. وقتی امروز از خود-سازمان‌دهی کارگران صحبت می‌کنیم، این امر مستقیماً با چگونگی سازمان‌دهی کارگران در جامعه‌ی آینده ارتباط دارد. لذا، وقتی از سازمان‌دهی کارگران به سبک شورایی سخن می‌گوییم با رهبرانی که هر دم در معرض بازخواست‌اند، به جامعه‌ای در آینده نظر داریم که براساس گونه‌ای از سازمان‌دهی با سازمان‌های آتونوم بزرگ توده‌ای شکل گرفته است. حزب در این موضع نقش یک میانجی را بازی می‌کند که تجربه‌های تاریخی را به دوش می‌کشد. ما باید به مرکزیت برسیم، هم‌چنان که بورژوازی مرکزیت دارد.

شرکت کننده هفدهم

پرسشی از کریس هارمن دارم. شما گفتید به رانندگان قطار و کامیون بیش‌تری نیاز داریم که حمل تسلیحات امتناع کنند، زیرا آن‌ها قدرت توقف جنگ را دارند، [زیرا] آنها طبقه‌ی انقلابی هستند. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که فقط راننده‌ها نیستند که می‌توانند کامیون‌ها را متوقف کنند. به نظر من جنبش بیکه ته روها در آرژانتین نشان داده است که می‌تواند چنین کاری را انجام دهد.

شرکت کننده هجدهم

من از آفریقای جنوبی آمده‌ام و می‌خواهم ناخشنودی‌ام را از شیوهی اداره‌ی این بحث ابراز کنم. در این‌جا خط تمایز پُررنگی بین آنچه مبارزه‌ی طبقاتی و آنچه مولتی‌تود نامیده شده است، کشیده می‌شود. فکر می‌کنم مایکل و کریس هردو مستحق نكوهش برای خلق این دوگانگی هستند. در آفریقای جنوبی، آنچه ما مبارزه طبقاتی می‌نامیدیم، مبارزه‌ای سیاسی بود که مسایل نژادی، ملیت، جنسیت، زمین و هر موضوع قابل تصویری را دربرمی‌گرفت. آنچه ما را متحد کرد عقل سلیمی بود برآمده از آنچه برما ستم روا می‌داشت.

با این حال، نقاط ضعفی نیز هم‌زمان در مبارزه‌ی ما وجود داشت که وضع کنونی را برای ما به‌بار آورد، که دولتی نولیبرال در نتیجه‌ی مبارزات مردمی به‌قدرت رسید. همین ممکن است بازتاب این دوگانگی میان مبارزه‌ی طبقاتی و ایده‌ی مولتی‌تود باشد. اگر به‌واژه‌ی هژمونی توجه کنیم که بارها و بارها از آن استفاده شده، فکر می‌کنم این واژه تبارشناسی قابل استفاده‌ای در مارکسیسم دارد. به‌این شکل چگونه طبقه‌ی حاکم با واداشتن همه در جامعه به‌داشتن تصویری از خود به‌عنوان فرد، و نه بخشی از یک جمع که اکثریت را تشکیل می‌دهد و لذا می‌تواند حاکمان را سرنگون کند، حکومت می‌کند. از سوی دیگر، بخش دیگر درک کلاسیک از هژمونی این بود که چگونه طبقه‌ی کارگر به‌عنوان متحدکننده‌ی دیگربخش‌های مبارزه توده‌هایی تحت ستم عمل می‌کند. این مسئله‌ای سازمانی و دستوری نبود (و میراث استالینسم در طی ۷۰ سال گذشته دقیقاً همین چیزی بود که اتفاق افتاد) فکر نمی‌کنم مارکسیسم را بتوان با چنین درکی مورد استفاده قرار دارد که مردم باید به‌دنباله‌روی از طبقه‌ی

کارگر به هر معنای مورد نظر از آن واداشته شوند. به این دلیل است که از موضع مایکل انتقاد می‌کنم. از سوی دیگر، اگر ما این درک را داشته باشیم که همه‌ی اشکال مبارزه و گروه‌های مخالف را یک کاسه کنیم و اگر به دنبال آن نباشیم که دریابیم چه چیز در عمل این مبارزات را متحد می‌کند، فکر می‌کنم به وجه ضعیف این مبارزات، به جای نقاط قوت احتمالی آن، می‌رسیم و فکر می‌کنم این نقطه‌ی ضعیفی است که ما را در آفریقای جنوبی به نقطه‌ی خطر می‌کشاند. طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه‌ای هژمونیک که مبارزان دیگر را متحد می‌کند. در متحد کردن همه‌ی طیف‌های مبارزات ستم‌دیدگان نتوانسته موضع هژمونیک خود را اعمال کند. لذا مسائلی از قبیل آزادی ملی و دموکراسی توسط یک گروه از نخبگان صادره و به عنوان دیدگاه مبارزات وحدت‌بخش آن‌ها به ما عرضه شد.

به گمان من، ما نمی‌توانیم از پرداختن به این مسئله طفره برویم. کثرت جنبش‌های مختلفی که در ۲۰ سال گذشته سر بلند کرده‌اند، تحول مثبتی است. اما آن‌چه ما برای پیشبرد امر مبارزه جستجو می‌کنیم، نحوه‌ی متحد کردن این مبارزات است. و آن‌چه به نظر من ویژگی طبقه‌ی کارگر است، نقش وحدت بخش این طبقه است. آن‌ها در عمل امکان متحد ساختن همه‌ی اشکال دیگر مبارزه را علیه دشمن مشترک دارند.

مایکل هارت

پرسش‌های بسیار زیادتری نیز مطرح‌اند که باید پاسخ داده شوند. فکر می‌کنم نکته‌ای را که آخرین شرکت‌کننده از آفریقای جنوبی مطرح کرد، مهم است: شما نباید به این بحث به عنوان [انتخاب] یک بدیل طبقه‌ی کارگر یا مولتی‌تود- بنگرید، بلکه برعکس باید آن را به عنوان امکاناتی برای سازمان‌دهی و راه‌برد سازمانی تلقی

کنید. دو مسئله را ما باید از نظر راهبرد در نظر بگیریم، که به عقیده‌ی من طبقه‌ی کارگر را کنار نمی‌گذارد. کریس از کنار گذاشتن همه‌ی آن بخش‌ها از طبقه‌ی کارگر سخن نمی‌گوید، بلکه از اشکال راهبرد و مرکزیت در مقابل اشکال شبکه‌ی موقت و این مسئله سخن می‌گوید که آیا طبقه‌ی کارگر و کارگران صنعتی اولویت و نقش محوری پیدا می‌کنند یا نه. به بیان استراتژیکی، به این بحث نباید در چارچوب تضاد یا بدیل‌جویی نگریست.

در این جا می‌خواهم به سخنان شرکت‌کننده‌ای پردازم که به یک سخنران قبلی که گفته بود ما مرکزیت نمی‌خواهیم، پاسخ داد. وی گفت قطعاً به مرکزیت نیاز داریم تا به اندازه‌ی کافی در برابر دشمن رویارو نیرومند شویم. در این جا دو مسئله هست که می‌خواهم آن‌ها را از هم جدا کنم. مسئله‌ی نخست، کارآمدی است. مسئله‌ی دومی که باید مطرح شود فایده‌مندی است. آیا می‌خواهیم شکل متمرکزی از سازمان داشته باشیم؟ اگر به دنبال کارآیی هستیم، آیا می‌خواهیم از دمکراسی خود جنبش چشم‌پوشی کنیم؟ آیا می‌خواهیم این محدودیت‌ها را بر جنبش‌ها، جمعیت‌ها و شمار معینی از جمعیت‌ها تحمیل کنیم و خود را به چیزی تبدیل کنیم که نمی‌خواهیم؟ این‌ها پرسش‌های سیاسی‌ای هستند که درباره‌ی جنبش و خواسته‌های خودمان مطرح می‌شود.

من هم چنین می‌خواهم این بحث را مطرح کنم که مرکزیت‌گرایی کارا تر نیست و ما با یک جنبش سنتی، متمرکز و حزب‌مدار مبتنی بر طبقه‌ی کارگر صنعتی پیروز نخواهیم شد. من هم چنین فکر می‌کنم آنچه امروز از نظر پیشرفت در درون جنبش و آثار بیرونی جنبش کارآمدتر است، درحقیقت نوع جدیدی از جنبش است که مرکزیت را بر نمی‌تابد، رهبران را نمی‌پذیرد، و به دنبال راهی برای اقدام مشترک

است، به همراه افرادی که در شبکه‌ها و در جنبش عمل می‌کنند. این راه هم‌چنین نه فقط مطلوب‌تر، که مؤثرتر نیز- به نظر می‌رسد.

کریس هارمن

چند نکته را می‌خواهم مطرح کنم. یکی از شرکت‌کنندگان نکته‌ای را درباره‌ی امپراتوری و امپریالیسم گفت. من در پیش‌درآمد بحثم این را مطرح نکردم، چون هردوی ما را به آن‌جا می‌کشاند که هرکدام دست‌کم ۲۰ دقیقه‌ی دیگر صحبت کنیم. اما باید بگویم که من اصطلاح «امپراتوری» را یک اصطلاح خطرناک می‌دانم، زیرا درجه و میزان رقابت امپریالیسم‌ها در آن مستتر نیست. برای امپریالیسم یک سلسله‌مراتب وجود دارد که ایالات متحده در رأس آن قرار دارد و از نظر نظامی نقش فائده را دارد؛ اما از لحاظ اقتصادی چنین نیست، و در نتیجه تضاد منافع پیش می‌آید. وجود این امپریالیسم‌ها بسیار مهم است. فکر می‌کنم یکی از دلایلی که آمریکا در خلیج [فارس] می‌جنگد، این است که نفت را به‌چنگ آورد و از این طریق به‌امپریالیسم‌های اروپا و ژاپن و نیز چین دیکته کند که ایستار جهان چگونه باید باشد. این مهم است، زیرا به‌معنای شکاف در داخل اردوی دشمن است و ما باید از این شکاف بهره‌برداری کنیم. این شکاف‌ها آزادی عمل فراوانی را برای ما فراهم می‌کنند. با این آزادی عمل چه کار باید بکنیم؟ ما باید بدون هرگونه حمایتی از امپریالیسم‌های رقیب به‌بسیج نیروهای مان پردازیم، اما متوجه باشیم که جنگ در این لحظه علیه امپریالیسم آمریکا است و اکنون مهم‌ترین کار باید به‌راه انداختن جنبشی علیه آن باشد {۱۸}.

زمانی که از این چیزها صحبت می‌کنیم، می‌خواهم دوباره به‌مسئله‌ی مرکزیت‌گرایی باز گردم. من از سنتی می‌آیم که به‌سوسیالیسم از پائین باور دارد، که باوری به‌یک دیکتاتور استالین‌مشرّب و توتالیتر برای جهان ندارد. به‌یاد می‌آورم که سال‌ها پیش

جروبحث‌های طولانی‌ای با مائوئیست‌ها و استالینیست‌ها در انواع گوناگون آن‌ها، راجع به این مسائل داشتیم. با این حال، کاملاً براین باورم که تصمیمات محوری معینی در این لحظه باید گرفته شود. مثلاً افراد بسیاری طوری صحبت می‌کنند و به کار خود سرگرم‌اند که گویی آمریکا در آستانه‌ی بمباران بغداد نیست. احساس من این است که «مجمع اجتماعی جهان» (*Welt Sozial forum*) باید در این مورد تصمیم بگیرد که اولویت را طی چند هفته‌ی آینده به بسیج علیه جنگ در عراق بدهد و به آن بپردازد، و درک کند که بازداشتن جورج بوش از جنگ با عراق موجب تسهیل امور دیگری می‌شود که می‌خواهیم انجام دهیم. تجارت آزاد قاره‌ی آمریکا با سهولت بیش‌تری انجام خواهد شد. فقر در «جهان سوم» بیش‌تر خواهد شد، و صندوق بین‌المللی پول پلیدتر عمل خواهد کرد. ما باید ارتباط این‌ها را درک کنیم و این به معنای نوعی تصمیم‌گیری محوری است.

بحث را پیش‌تر می‌برم. وقتی که ما در این باره صحبت می‌کنیم که چگونه مبارزه‌ی خود را انجام دهیم، آن‌گاه باید به نقاط ضعف جنبش نیز توجه کنیم. بیاییم همه صادق باشیم. این جنبش، یک جنبش اقلیت است. این جنبش به لحاظ فعالان آن بسیار قدرتمند است. اما ما همه آگاهیم که نفوذ عمیقی در جامعه خود نداریم. همه می‌دانیم که نمی‌توانیم همه‌ی افراد کوچه و خیابان یا محل کارمان را بسیج کنیم. این یک نقطه‌ی ضعف است. با این نقطه ضعف چه کنیم؟

شما نمی‌توانید بگویید «ما یک مولتی‌تود هستیم، فوق‌العاده نیست؟». شما باید بگویید توده‌ی مردم با چه مسائلی روبرو هستند و این توده‌ها از کجا [باید] قدرت تغییر جامعه را به دست آورند، آن توده‌ی مردمی که زندگی‌شان کاملاً از سوی مردم [دیگر] به پلستی کشیده شده، که مجبورند شب و روز کار کنند، که روزگارشان را سرمایه‌داری رقم می‌زند.

منظور من از طبقه‌ی کارگر این آدم‌ها هستند. استفاده‌ی مایکل هارت از عبارت «طبقه‌ی کارگر صنعتی» کاملاً ناصادقانه است. من گفتم طبقه‌ی کارگر صنعتی ناپدید نشده است، اما می‌بینیم که مثلاً زندگی همسرم که معلم است هرچه بیش‌تر شبیه زندگی پدرم که یک لوله‌کش بود، می‌شود. مردم بیش‌تر و بیش‌تر مطابق یک الگوی زندگی تعیین شده توسط سرمایه‌داری درهم آمیخته می‌شوند. این یک الگوی زندگی طبقه‌ی کارگری است، چه در اداره کار کنند چه در مدرسه یا کارخانه. این جاهاست که ما باید به دنبال سازماندهی باشیم. این جاهاست که ما باید با قدرت درآویزیم.

طرف دیگر کاملاً از مسئله آگاه است. فکر می‌کنید چرا آن‌ها چنان روزنامه‌های عامه‌پسند نفرت‌انگیزی، سرشار از بیزارگی و نفرت‌پراکنی علیه اقلیت‌ها، هم‌جنس‌گرایان و مهاجران برپا کرده‌اند؟ به این دلیل است که می‌فهمند باید طبقه‌ی کارگر را کنترل کنند. ما باید درک کنیم که مجبوریم برای رهایی طبقه‌ی کارگر مبارزه کنیم، تا طبقه‌ی کارگر شروع به‌رهاسازی خود کند. این به معنای آن است که ما نمی‌توانیم به راحتی بنشینیم و بگوییم «ما به این هدف رسیدیم» یا «به آن هدف رسیدیم».

صحبتی هم درباره‌ی آرژانتین دارم. مشکل کلیدی در آرژانتین این است که سال پیش جنبش پیکه ته روها و اسمبلی‌ها شکل گرفت، اما طبقه‌ی کارگر در هراس از دست دادن شغل خود در چنبره‌ی کنترل دیوان‌سالاری سندیکا‌های کارگری باقی ماند. تا زمانی که این کنترل درهم شکسته نشود نمی‌توان از رهایی آرژانتین از صندوق بین‌المللی پول و سرمایه‌داری صحبت کرد. ما باید این مسائل را در نظر بگیریم. اما این به آن معناست که ما نه فقط باید جنبش پیکه ته روها را مورد ملاحظه قرار دهیم. بلکه به‌چگونگی رخنه‌ی آن به‌درون طبقه‌ی کارگر شاغل هم باید پردازیم. چگونه این جنبش می‌تواند کسانی را بسیج کند که اتوبوس‌ها و قطارها را

به حرکت درمی‌آورند، در بخش تولید آب کار می‌کنند و در کارخانه‌ها و ادارات مشغول هستند.

اگر می‌خواهیم جامعه را تغییر دهیم، این مشکلی است که باید با آن برخورد کنیم. متأسفم که باید بگویم هارت و نگری در کتابشان از این مسئله طفره می‌روند. این کتاب دوره‌ای از شکست را بازتاب می‌دهد، دوره‌ای که در آن انواع جنبش‌ها حضور داشتند اما کارگران شاغل جسارت و اعتماد به نفس برای جنگیدن نداشتند. اما در دوران جدید، ما شاهد آن جسارت و اعتماد به نفس هستیم.

کارگران یدی و یقه‌سفید هر زمان که در قرن بیستم مشترکاً دست به اقدام زدند، دولت‌ها را به لرزه انداختند، جامعه را تغییر دادند و جنگ‌ها را متوقف کردند. وقتی پس زده و سرکوب شدند، نه فقط کارگران دچار رنج و محنت شدند، بلکه همه‌ی گروه‌هایی که می‌خواستند خود را رها سازند و همه‌ی آن‌هایی که با ستم می‌جنگیدند، به‌زحمت افتادند. تا زمانی که کارگران در مکزیکوسیتی به حرکت در نیایند دولت مکزیک هم‌چنان جنبش زاپاتیستا را در منطقه‌ی مرزی با گواتمالا، در عین فقر، بینوایی و بیماری و مرگ کودکان، در تنگنا قرار خواهد داد. می‌گویند: «چگونه کارگران مکزیک را به حرکت در آوردیم؟» پاسخ این است که باید با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم. باید ببینید که آن‌ها مشکلات خود را دارند. آن‌ها اقتصاد مکزیک و تاندازه‌ای اقتصاد آمریکا را می‌گردانند. شما باید بگویید «چگونه با آن‌ها ارتباط بگیریم و چگونه آن‌ها را سازمان‌دهی کنیم؟» ارتباط با آن‌ها به‌لحاظ استراتژیک امر محوری جنبش ماست.

در پایان می‌خواهم از مایکل به‌خاطر این بحث سپاسگزاری کنم زیرا فکر می‌کنم این بحث راهبردی اهمیت حیاتی دارد. به‌نظر من دو بحث عمده در این مجمع اجتماعی مطرح است.

نخست، یک بحث عاجل است که از لزوم یک فراخوان محوری برای بسیج همگان علیه جنگ حکایت می‌کند. روز جهانی برای اقدام ۱۴ فوریه [۲۰۰۳] در آتن، لندن، رام‌الله و قاهره برگزار می‌شود و ما باید در همه جای جهان به بسیج مردم بپردازیم تا مخالفت با جنگ را به بی‌نظمی اجتماعی علیه جنگ تبدیل سازیم.

سپس، به نظر من باید به این فکر کنیم که چگونه وضعیت در اقلیت بودن این جنبش را درهم شکنیم، و با کسانی ارتباط برقرار کنیم که از قدرت تغییر جامعه‌ی سرمایه‌داری برخوردارند. زیرا کار آنها - طبقه‌ی کارگر- چرخ‌های زندگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری را به گردش درمی‌آورد و این مسئله‌ی محوری ماست.
